

تاریخ انبیاء (از آدم خلیفه الله (ع) تا
خاتم رسول الله (ص))

فهرست مطالب

تاریخ انبیاء (از آدم خلیفه الله (ع) تا خاتم رسول الله (ص))

مقدمه

حضرت آدم علیه السلام

نافرمانی شیطان

آدم و حوا در بهشت

وسوسه های شیطان

اخراج آدم و حوا از بهشت

توبه آدم علیه السلام

ورود آدم و حوا بر زمین

ازدواج آدم با حواء

هابیل و قابیل

قتل هابیل

کلاغ، معلم قابیل

تولد شیث و یافث

وفات آدم و حوا

نکاتی چند در مورد حضرت آدم علیه السلام

حضرت شیث علیه السلام

پیامبران بعد از شیث و قبل از ادريس علیه السلام

حضرت ادريس علیه السلام

نسب ادريس علیه السلام

پادشاه زمان

شریعت و آئین ادريس علیه السلام

نفرین ادريس علیه السلام

رضایت ادريس علیه السلام و بخشیدن گناه مردم

صعود ادريس به آسمان

عمر ادريس علیه السلام

نکاتی چند در مورد حضرت ادريس علیه السلام

جانشینان ادريس علیه السلام

حضرت برد علیه السلام

اُخنوخ دوم علیه السلام

حضرت متوشلخ علیه السلام

حضرت لمک علیه السلام

حضرت نوح علیه السلام

نسب نوح

دعوت نوح به خداپرستی و آزارهایی که در این راه کشید

نوح و ابلیس

ازدواج مجدد نوح علیه السلام
حکایتی کوتاه از نوح علیه السلام
نفرین نوح علیه السلام
ساخت کشتی به دستور خداوند
طوفان معروف نوح و عذاب الهی
پهلوی گرفتن کشتی نوح
پایان عمر نوح علیه السلام
جانشینان حضرت نوح علیه السلام
حضرت سام علیه السلام
حضرت ارفخشذ علیه السلام
حضرت شالخ علیه السلام
حضرت هود علیه السلام
نَسَب هود علیه السلام
هود و مردم قوم عاد
هود و پادشاه زمان
حکایتی از حضرت عزرائیل
عذاب قوم عاد
عمر هود علیه السلام
حکایتی کوتاه درباره قوم عاد
انبیاء قوم عاد پس از هود علیه السلام
فالغ بن هود علیه السلام
یروغ بن فالغ علیه السلام
نوش علیه السلام
صاروغ یا سدروغ علیه السلام
تاجور یا ناخور علیه السلام
حضرت صالح علیه السلام
نَسَب صالح علیه السلام
دعوت قوم ثمود به خداپرستی
وحشت مخالفین
شتر صالح
مکر زنان در کشتن شتر صالح
کیفر قوم ثمود
نقشه قتل حضرت صالح و نزول کیفر
صالح و پیروانش پس از نابودی قوم ثمود
حضرت ابراهیم علیه السلام
تولد ابراهیم
نَسَب ابراهیم علیه السلام
خداشناسی ابراهیم علیه السلام
ورود ابراهیم به شهر

ابراهیم و نشانه ای از رستاخیز
دعوت آزر به یکتاپرستی
تهدید کردن ابراهیم علیه السلام
نقشه ابراهیم و شکستن بتها
محاكمه ابراهیم علیه السلام
ابراهیم در آتش
ابراهیم دلها را تسخیر می کند
شکست عظیم نمرود و پایان عمر او
تبعید ابراهیم علیه السلام
ابراهیم در مصر
اسماعیل در زندگی ابراهیم علیه السلام
تبعید هاجر و اسماعیل
معجزه خداوند در بیابان خشک
ساخت خانه کعبه
ابراهیم امتحان می شود
وفات ابراهیم علیه السلام
نکاتی چند درباره حضرت ابراهیم علیه السلام
حضرت لوط علیه السلام
نَسَبَ لوط علیه السلام
حسادت شیطان
مهمانان لوط علیه السلام
عذاب الهی
حضرت ذوالقرنین علیه السلام
نَسَبَ ذوالقرنین علیه السلام
ساخت مسجد
ذوالقرنین حاکم شرق و غرب
قوم یاجوج و ماجوج
ملاقات با مردمی مختلف
چشمه حیات
عمر ذوالقرنین علیه السلام
نکاتی چند درباره ذوالقرنین علیه السلام
حضرت یعقوب علیه السلام
نَسَبَ یعقوب علیه السلام
فرزندان یعقوب علیه السلام
نسبت عیص و یعقوب علیه السلام
علت مسافرت یعقوب به سوی دایی خود
شروع سفر یعقوب علیه السلام
وفات یعقوب علیه السلام
نکاتی چند درباره حضرت یعقوب علیه السلام

حضرت یوسف علیه السلام

سرگذشت حضرت یوسف علیه السلام

افکندن یوسف در چاه

فروش یوسف علیه السلام

یوسف و زلیخا

انتقام زلیخا از یوسف

زلیخا در افکار عمومی

اعتراف زلیخا

یوسف در آرزوی زندان

یوسف در زندان

یوسف و تعبیر خواب سلطان مصر

دیدار یوسف و بنیامین

یعقوب و فراقی دیگر

بوی پیراهن یوسف و دیدار یوسف با یعقوب

ازدواج یوسف با زلیخا

وفات یوسف علیه السلام

پیامبران بعد از حضرت یوسف علیه السلام

ببرز بن لاوی علیه السلام

احرب بن ببرز علیه السلام

میتاح بن احرب علیه السلام

عاق بن میتاح علیه السلام

خیام بن عاق علیه السلام

مادوم بن خیام علیه السلام

حضرت شعیب علیه السلام

نَسَبَ شعیب علیه السلام

وعده پروردگار

نزول عذاب

وفات شعیب علیه السلام

حضرت موسی علیه السلام

نَسَبَ موسی علیه السلام

خواب فرعون

تولّد موسی علیه السلام

حکایتی از لحظه تولّد موسی علیه السلام

موسی در خانه فرعون

موسی به مادرش می رسد

موسی بزرگ می شود

خروج موسی از مصر

ازدواج موسی با صفورا

بازگشت موسی به وطن

موسی در وادی طور سینا
دو معجزه موسی علیه السلام
موسی در مبارزه با فرعون
ساختن کاخی عظیم
خروج قوم بنی اسرائیل از مصر
ناسازگاری قوم بنی اسرائیل و نفرین موسی علیه السلام
گوساله سامری
مکالمه خدا با مردم
دشمنی قارون با موسی علیه السلام
ماجرای گاو بنی اسرائیل
وفات موسی و هارون
حضرت خضر علیه السلام
خضر و عهد شکنی مرد تاجر
نَسَب خضر و خصائص او
آشنایی خضر و موسی علیه السلام
شرط شاگردی موسی علیه السلام
جدایی خضر و موسی علیه السلام
انبیاء بنی اسرائیل پس از موسی علیه السلام
یوشع بن نون علیه السلام
کالب بن یوفنا علیه السلام
حزقیل علیه السلام
فینحاس علیه السلام
بشیر بن فینحاس علیه السلام
جبرئیل بن بشیر علیه السلام
ابلث بن جبرئیل علیه السلام
اجر بن ابلث علیه السلام
قحطان بن اجر علیه السلام
عوق بن قحطان علیه السلام
حضرت الیاس علیه السلام
انتخاب الیاس به پیامبری
الیاس و عذاب پروردگار
پایان نبوت الیاس و عروج به آسمان
نکاتی چند در مورد الیاس علیه السلام
حضرت الیسع علیه السلام
ذوالکفل علیه السلام
قبول شرط الیاس
صبر ذوالکفل
دعای ذوالکفل برای رومیان
عمر ذوالکفل

لقمان حکیم

نَسَبَ لَقْمَان

آغاز مأموریت لقمان

خصائص لقمان

صبر لقمان

حکمت های لقمان

از جمله حکمت های لقمان

حضرت القانا علیه السلام و حضرت آلی علیه السلام

سموئیل و طالوت

شکست بنی اسرائیل

ارمیا، پیامبر بنی اسرائیل

خبر پیامبری جدید

منظور از صندوق چیست؟

گمشده طالوت

پادشاهی طالوت

نبرد طالوت با جالوت

داوود به جنگ جالوت می رود

آرامگاه طالوت

حضرت داوود علیه السلام

نَسَبَ دَاوُودَ عَلَیْهِ السَّلَام

کینه درونی طالوت

همسر وفادار داوود

تصمیم بر قتل داوود

داوود به حکومت رسید

داوود قاضی می شود

امتحان کردن داوود علیه السلام

داوود و حزقیل نبی علیه السلام

عذاب الهی بر بنی اسرائیل

زبور کتاب داوود علیه السلام

سلیمان علیه السلام ، نامزد جانشینی داوود علیه السلام

عمر داوود علیه السلام

حکایت شیرین زن نیکوکار

نکاتی چند در مورد حضرت داوود علیه السلام

اصحاب سربیت

روز مقدس هفته

پیمان شکنان سودجو

نقشه جدید پیمان شکنان

فروغ عذاب الهی بر پیمان شکنان

سلیمان بن داوود علیه السلام

به حکومت رسیدن سلیمان علیه السلام
سلیمان و برادر ریاست طلب
آشوب داخلی
حکومت سلیمان علیه السلام
ساخت بیت المقدس
دو حکایت از سلیمان و باد
تخت سلیمان
شکایت کعبه
سلیمان و مورچگان
سلیمان و هُدُود
نامه سلیمان به بلقیس
هدایای بلقیس
تخت بلقیس نزد سلیمان آمد
عمر سلیمان علیه السلام
داستان سلیمان و گنجشک
پیامبران بعد از سلیمان علیه السلام
حضرت ناتان علیه السلام
برادران ناتان
آصف بن برخیا علیه السلام
صفورا ابن آصف علیه السلام
منبه بن صفورا علیه السلام
قوم سبا و اهل ثرثار
حنظله علیه السلام و اصحاب رس^ص
پرستش درخت و یا شیطان
کشتن فرستاده خدا
نزول عذاب الهی
مبعوث شدن حنظله
حضرت شعیا علیه السلام
حضرت ایوب
نَسَبِ ایوب علیه السلام
ثروت و منزلت ایوب علیه السلام
آزمایش ایوب علیه السلام
مرگ فرزندان ایوب علیه السلام
ایوب و رنج و بیماری
همسر وفادار ایوب
ایوب همسر خود را طرد می کند
تضرع ایوب و انقضاء آزمایش
عمر ایوب علیه السلام
حضرت یونس علیه السلام

نَسَبَ یونس علیه السلام

دعوت به توحید

آخرین هشدار یونس علیه السلام

نزول عذاب

یونس در شکم ماهی

نجات یونس از شکم ماهی

حضرت زکریا علیه السلام

نَسَبَ زکریا علیه السلام

زکریا در آرزوی فرزند

تولد مریم علیها السلام

میوه های بهشتی

خدا به زکریا فرزند عطا می کند

شهادت زکریا علیه السلام

حضرت یحیی علیه السلام

نَسَبَ یحیی علیه السلام

یحیی و ارشاد مردم

یحیی و پند شیطان

ازدواج نامشروع هیرودیس

شهادت یحیی علیه السلام

حضرت مریم علیها السلام

نَسَبَ مریم علیها السلام

وفات عمران

تولد مریم علیها السلام

مریم خادم بیت المقدس

زکریا و کفالت مریم

فضائل حضرت مریم علیها السلام

حضرت عیسی علیه السلام

ملاقات مریم با جبرئیل

نگرانی مریم و سفر به دور دست

ولادت عیسی علیه السلام

سرزنش مریم علیها السلام

کودک در گهواره سخن می گوید

بی اعتنایی مریم در برابر تیره دلان

نبوغ عیسی علیه السلام

مناظره عیسی با کاهنان

رسالت عیسی علیه السلام

عیسی علیه السلام و ارشاد مردم

معجزات عیسی علیه السلام

نزول مائده آسمانی

معجزاتی دیگر از عیسی علیه السلام
مخالفت یهود و نقشه قتل عیسی علیه السلام
تصمیم بر قتل و خیانت به عیسی علیه السلام
عروج حضرت عیسی علیه السلام به آسمان
حکایاتی جذاب و شنیدنی از حضرت عیسی علیه السلام
پاداش سیر کردن حیوان گرسنه
درخواست شیطان
تواضع عیسی علیه السلام
استجاب دعا
عیسی در جستجوی گنج
وعده عیسی علیه السلام بر حق است
عروسی عیسی علیه السلام
دعای عیسی بر پیرمرد
مردار سگ
ارمیا نبی علیه السلام
فساد بنی اسرائیل و عذابی دیگر
بنی اسرائیل پیامبر خود را به زنجیر کشیدند
دیدار ارمیا با بخت نصر
حمله بخت نصر به بنی اسرائیل
پایان عمر بخت نصر
آزادی بنی اسرائیل و آغاز خودسری مجدد
عمر ارمیا پیامبر
اجل کودکان
ماجرای قرص نان
عزیر پیامبر علیه السلام
صد سال خواب
صد سال فراق
عزیر آزمایش شد
اصحاب کهف
توحید، ندای فطرت
دستگیری خداپرستان
فرار خداپرستان
سیصد و نه سال در خواب
خداپرستان و شهر جدید
بازگشت خداپرستان به سوی خدا
سلام اصحاب کهف بر امیرالمؤمنین علیه السلام
حضرت جرجیس علیه السلام و اصحاب اُخدود
ظهور مسیحیت در نجران
خشم یهود و آتش زدن مردم نجران

جرجیس پیامبر مأمور هدایت مردم
زنده شدن جرجیس پس از هر مرگ
پایان زندگی جرجیس
حکایتی کوتاه

حضرت خالد علیه السلام

پیامبران بی نشان

پند خداوند به پیامبرش
عدل و انصاف پروردگار
درسی از پروردگار
حاکم ستمگر

مرد مستجاب الدعوة

پیامبران مجوسیان

پادشاهان بنی اسرائیل

زن خودفروش اما بهشتی
سرزنش نَفَس

اشجع پیامبر علیه السلام

پیامبران و پادشاهان بعد از حضرت عیسی علیه السلام

حضرت محمد صلی الله علیه و آله

شهر مکه و قبیله بنی هاشم

ازدواج عبدالله

وفات عبدالله

نَسَب پیامبر صلی الله علیه و آله

بشارت ها در ایام بارداری

ولادت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله

شب میلاد

دوران شیرخوارگی محمد صلی الله علیه و آله

وفات آمنه

داستان بحیرای راهب

جوانی محمد صلی الله علیه و آله

ازدواج محمد صلی الله علیه و آله

بعثت پیامبر صلی الله علیه و آله

مبارزه و دعوت علنی

هجرت به حبشه

معراج پیامبر صلی الله علیه و آله

ماجرای شعب ابی طالب

سفر پیامبر به طائف

ماجرای لیلۃ المبیت

هجرت به مدینه، مبدأ تاریخ مسلمانان

جنگهای پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله

جنگ بدر

جنگ اُحُد

جنگ خندق

جنگ بنی قریظه، بنی المصطلق و موته

صلح حدیبیه

جنگ خیبر

تعیین رهبری امت اسلام

هجرت پیامبر به جهان ابدیت

همنشینی پیامبر

سفارش جبرئیل

مزاح پیامبر صلی الله علیه و آله

فاطمه میوه بهشتی

تقاضای مرد فقیر

عدالت پیامبر صلی الله علیه و آله

رحمت پیامبر صلی الله علیه و آله

بندگی پیامبر صلی الله علیه و آله

بهترین سرمایه

انفاق در پایان عمر

کتابنامه

تاریخ انبیاء (از آدم خلیفه الله (ع) تا خاتم رسول الله (ص)) مقدمه [12]

با سلام و درود به پروردگار اعظم چون ستایش و سپاس ابدی از آن اوست، که هستی بخش جهان بی کران و پدید آورنده انسان است و درود بی پایان بر فرستادگان پاک و برگزیدگانش که آنان را برای ارشاد و راهنمایی جهانیان فرستاد تا خوشبختی ابدی را به آنان ارزانی دارند. آری ستایش پروردگاری را که انبیاء را یکی پس از دیگری، حجتی در مسیر زندگی انسانها قرار داد تا تکمیل کننده رسالت الهی باشد، پیامبرانی که رسالت پروردگار را سینه به سینه زنده نگه داشتند. و سلام و درود بر آنانی که با تأسی به وحی خداوند و الهام گرفتن از اعمال نیک آنان و اولیاء و سرمشق گرفتن از زندگی آنها در مسیر خداوند گام برداشتند و گام برمی دارند و همچنین سلام به شما خواننده گرامی.

این کتاب بیانگر چگونگی آفرینش بشر و شرح حال زندگی انبیاء که خود عاشقانه سوختند تا راه درست زیستن و درست پیمودن را بر ما نمایان سازند. در پس زندگی هر یک از این بزرگان رازی بسیار بزرگ و ارزشمند نهفته است. شکست ها، پیروزی ها، عذابها، ناکامی ها، استقامت ها، سعادت ها و همه و همه عبرتی است که اگر لحظه ای با

[13]

دقت و تفکر در آن بیاندیشیم، حقایقی را جویا خواهیم شد که سعادت ابدی در وجود ما نقش می بندد و ما را به سرحد کمال می رساند.

پس با آگاهی از چگونگی آفرینش انسان و زندگی پر هدف آنها و عمل کردن به رهنمودهایشان بیائید به کمال جاودانه برسیم.

این کتاب با اقتباس از کتاب پروردگار و چندین کتاب دیگر تهیه شده است، باشد که مورد قبول پروردگار واقع شود.

من خود از کودکی عاشق و مشتاق داستان زندگی پیامبران و این راست قامتان عرصه تاریخ بوده ام و همیشه سعی بر این داشتم که از اعمال آنان نتیجه درست گرفته و رهنمودهایشان را ره توشه راهم قرار دهم. هنگام نگارش این کتاب که حدود دو سال به طول انجامید، دلهره ای داشتم که مبدا کتابم به چاپ نرسد و اگر روزی را ببینم که این کتاب به چاپ رسیده است، حس می کنم که با نوشتن آن کوله باری از شانه هایم برداشته شده است. و با کمال گستاخی به خود بگویم که توانسته ام قطره ای از اقیانوس بی کران رسالت انبیاء را که توأم با زحمات، عذابها، مشقتها، سختیها، بردباریها، شکست ها، پیروزی ها، ناکامی ها و غیره... می باشد به انسانها بنمایانم.

«وَمِنَ اللَّهِ تَوْفِيقٌ»

[14]

حضرت آدم علیه السلام

(1)

اول هر کار با نام خدا * می شود رو سوی مقصد ره گشا
می کنم آن قصه دلکش بیان * از عدم هستی چگونه شد عیان
تا خدا از روی حکمت این چنین * با ملایک گفت خواهم در زمین
خلق سازم آدمی با ماء و طین * روح خود را با گِل آتش سازم عجین
هنگامی که خداوند جهان هستی را آفرید، و سیارات و ستارگان را خلق کرد، زمین و فرشتگانی
را نیز بیافرید تا ستایش کننده او، و فرمان بردار فرموده های او باشند. در این میان زمین را پدید
آورد و گیاهان و کوهها و رودها و دریاها را آفرید و موجوداتی بر روی آن قرار داد تا از آفریده های
او استفاده درست کنند و بر روی زمین زندگی کنند، گونه ای از این موجودات گروهی از جنیان
بودند که همیشه در حال جنگ و ستیز و فساد

[15]

بودند تا اینکه خداوند فرشتگان را به جنگ آنان فرستاد و همه جنگ ستیزان را از میان برداشت و
گروهی را نیز به اسارت گرفت که شیطان در میان آن اسیران بود و در آن زمان، کودکی بیش
نبود و فرشتگان او را به عرش بردند و به او درس عبادت آموختند تا پروردگار خویش را عبادت
کند.

زمانی گذشت و خداوند تصمیم بر خلقت موجودی دیگر یعنی انسان گرفت و به ملائک فرمود؛
«می خواهم بهترین مخلوقاتم یعنی انسان را بیافرینم و او را جانشین خود در روی زمین قرار
دهم.» (1)

و خداوند مهربان، به جبرئیل فرمان داد، تا از زمین گسترده، دشتها و بیابانهای آن، چهار نوع گِل
را بیاورد. گِلی که سفید، سیاه، سرخ و خاکی رنگ باشد و باز به او فرمان داد تا چهار نوع آب،
از تمام آبها و دریاها و زمین بیاورد، آبی که گوارا و شیرین، تلخ، شور و گنداب باشد تا آب گوارا
برای گلوی آدم، آب شور در چشمان آدم، آب تلخ در گوش های او و آب گنداب را در میان بینی او
جاری سازد. بی شک اگر وجود آدمی از یک نوع گل و یک نوع آب سرشته می شد، تمامی
انسانها به یک شکل و یک نوع بودند. هنگامی که جبرئیل به زمین آمد تا مِشتی گِل بردارد،
زمین در مقابل او پاسخ داد، به خدا پناه می برم اگر از من چیزی جدا سازی، جبرئیل بازگشت و
خداوند اسرافیل و میکائیل را برای این کار، فرستاد، زمین در مقابل آنها هم همین جمله را تکرار
کرد.

بار آخر خداوند ملک الموت را مأمور آوردن گِل کرد و ملک الموت به زمین چنین گفت؛ به خدا پناه
می برم اگر به سوی خداوند باز گردم و مشتی از تو را به همراه خود نبرم و اینگونه زمین راضی
شد و گِل وجود آدمی بدست ملک الموت به سمت پروردگار آورده شد. (2)

بالاخره آدم آفریده شد و از چهار نوع گل و چهار نوع آب که آب گوارا، را در حلق آدمی ریخت تا
تناول غذا برای او لذت بخش باشد و آب شور را در چشمانش تا باعث بقاء و سلامت مردمک
چشم باشد و آب تلخ را در گوش او تا از ورود حشرات

[16]

جلوگیری کند. آری خداوند آدم را خلق کرد، بدون پدر و مادر تا دلیلی محکم بر قدرت الهی باشد.
هنگامی که خداوند روح را از طریق خود و از سرانگشتان پای آدمی در او می دمید و روح هنوز
به زانوی وی نرسیده بود که آدمی تلاش کرد تا از جای خود بلند شود، ولی نتوانست، و بعد از

آفرینش آدم از باقی مانده گِل که از دنده های سمت چپ قفسه سینه آدم بود حوا را آفرید، به همین خاطر دنده های قفسه سینه مردان سمت چپ یک دنده کمتر از دنده های سمت راست می باشد. آری آدم از گِل و حوا از آدم آفریده شد و خداوند حوا را آفرید تا برای آدم همدم و انیس باشد.(1)

دلیل نامیدن آدم به این نام، به این خاطر است که او از آدیم و پوسته زمین آفریده شده است، آدیم نام یکی از لایه های درونی زمین است و آدم از لایه چهارم خلق گردیده است. و حوا را به این جهت حَوا نام نهاد که او از حَی یعنی آدم خلق شد.

خداوند درون انسان نیروی شهوت، غضب و عقل را قرار داد که دو نیروی اول باعث فساد و جهل او می باشد و نیروی عقل او را از ارتکاب به عمل ناشایست باز می دارد، خداوند صفات آرزو، حرص، طمع، نیکي، سرکشی و شتاب را هم در وجود آدم قرار داد و [خداوند انسان را از شتاب آفرید(2)].

بعد از اینکه خداوند موجود دیگری را خلق کرده بود فرشتگان ناراحت بودند و به خدا عرض کردند؛ پروردگارا! کسانی را می آفرینی که در روی زمین مشغول فساد و خونریزی باشند، در حالی که ما فقط تو را می پرستیم و تمام اوقاتمان را به ذکر تو پرداخته ایم. خداوند نیز در جواب آنها فرمود؛

«إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ».(3)

آنچه من می دانم شما نمی دانید.

من از آفرینش این موجود چیزی را درک می کنم که شما نمی دانید و بعدا برایتان [17]

آشکار خواهد شد، پس بر این موجود سجده کنید چرا که این امر من است.

1 - اقتباس از سوره بقره، سوره اعراف، سوره طه، سوره اسراء، سوره حجر، سوره ص، سوره فصلت و سوره رعد و سوره انبیاء. 1 - قصه های قرآنی، یوسف درودگر، ص 7.2 - گنجینه های خلقت (داستان پیامبران)، ص 11، چاپ اول. 1 - داستان پیامبران، ص 12.2 - سوره انبیاء، س 37.3 - سوره بقره، آیه 30.

نافرمانی شیطان

از هفتاد و سه حرف اسم اعظم خداوند، بیست و پنج حرف را خداوند به آدم آموخت و خداوند دستور داد تا همه بر آدم سجده کنند و همه فرشتگان و جنیان بر آدم سجده کردند و قابل ذکر است که این سجده نه به خاطر آدم بلکه جهت اطاعت از فرمان خداوند بود. و ابلیس که در صف ملائک بود تکبر ورزید و از دستور خداوند سرپیچی کرد و این عمل او اولین معصیت او شد و خداوند از ابلیس پرسید؛ «چه چیزی تو را از سجده بر مخلوقی که من به قدرت و عنایت خویش آفریده ام منع کرده؟». (1) ابلیس گفت: خدایا مرا از این سجده بر آدم معاف کن و در مقابل به گونه ای بندگی تو را می کنم که هیچ فرشته ای تو را عبادت نکرده باشد و نیز گفت: من چگونه بر او سجده کنم که من از آتشم و او از خاک. و خداوند فرمود؛ «مرا به بندگی و عبادت تو احتیاجی نیست و چون ابلیس نافرمانی کرد خداوند او را از درگاه خود راند» و در جواب ابلیس فرمود؛ آتش از درخت است و درخت از خاک و اصل درخت از خاک و گِل است.(2)

خداوند فرشتگان را از نور، جن ها را از آتش و گروهی را از باد، و آب آفرید و غیره... و آدم را از گِل و آنگاه نور و آتش و باد و آب را در انسان جریان انداخت تا بوسیله نور فکر کند و با آتش

بخورد و بیاشامد و با گرمای آتش، معده غذا را هضم کند. و خداوند درون انسان پنج عنصر قرار داد در حالی که ابلیس که از نژاد جن است تنها یکی از این پنج عنصر را در اختیار او گذاشت، (3) که ابلیس به آن مغرور شد. پس ابلیس اعتراض کرد و گفت: پس این همه عبارت و بندگی من چه می شود، اگر تو خداوند عادل هستی؟ خداوند فرمود؛ به تو هر آنچه که دنیوی باشد می بخشم و به ابلیس زندگی تا روز قیامت و قدرت را به او عطا کرد تا قادر به فریب آدمیان باشد و به هر شکلی که می خواهد بر آنها

[18]

ظاهر شود. (1)

آن هنگام که پروردگار نیروی تسلط بر انسان را به ابلیس عنایت کرد، آدم فرمود؛ بار خدایا تو نیروی تسلط بر من و نسل من را به ابلیس بخشیدی. به من و فرزندانم چه می دهی؟ فرمود؛ به اندازه هر گناهی همان گناه و به اندازه هر کار خیر و نیکی ده برابر پاداش می دهم و آدم بیشتر از این را طلب کرد و خداوند توبه را تا آخرین دقایق حیات از انسان قبول کرد و آدم باز هم بیشتر درخواست کرد و خداوند فرمود؛ بی حساب خواهم بخشید و آدم به همین امر اکتفا کرد. (2)

خداوند متعال حقایق هر علمی را به آدم آموخت و سپس ارواح «محمد صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام ، فاطمه علیها السلام ، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام» را 44 در پشت آدم قرار داد، بگونه ای که نور وجود آنها تمام عرش را فرا گرفت و خداوند دستور داد تا همگان در برابر عظمت آدم سجده کنند.

هنگامی که روح بر آدم دمیده شد، او به عطسه افتاد و خداوند امر کرد تا جمله «الحمد لله رب العالمین» را بگوید. و هنگامی که دید فرشتگان بر او سجده کردند، دچار غرور شد از خداوند سؤال کرد، آیا مخلوقی محبوب تر از من آفریده شده است؟

خداوند پاسخ داد؛ بله آنها گروهی هستند که خلقت تو به خاطر وجود آنهاست. آنها ارواح پاک پنج تن هستند و این بشارت خداوند بر آدم به وجود پنج تن بود. (3)

آدم به بالاترین نقطه عرش نگاه کرد، خداوند فرمود؛ این ارواح، برترین مخلوقات من می باشند به وسیله آنها می دهم و باز می گیرم و توسط آنها پاداش می دهم و مجازات می کنم و تو ای آدم به آنها توسل بجوی، هرگاه دچار گرفتاری و مصیبتی گشتی.

1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 22؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 10.2 - داستان پیامبران، ص 13.3 - عنصر جن از آتش است. 1 - اقتباس از سوره اعراف، آیات 14 و 15؛ سوره حجر، آیات 37 و 38.2 - داستان پیامبران، ص 14.3 - داستان پیامبران، با تلخیص و اضافات، ص 14 و 15.

آدم و حوا در بهشت

پس از آنکه آدم زندگی یافت، خداوند رموز و حقایقی را به او یاد داد و هوشیاری و دانایی آدم بر فرشتگان هم ثابت شد و قرار شد که آن دو (آدم و حوا) در بهشت زندگی

[19]

کنند. (1) یکی از این استعدادها درک حقایق هستی و نام گذاری اشیاء بود. اگر چه این مسئله بسیار ساده است ولی اگر آن نبود واقعا با چه مشکلی مواجه می شدیم. در حالی که این قدرت را فرشتگان نداشتند همانگونه که خداوند فرمود؛

«ای فرشتگان! اگر راست می گوئید اسم های اشیاء را نام ببرید.» ولی فرشتگان گفتند؛ «ای

خدا! ما فقط همان را می دانیم که تو به ما تعلیم داده ای.» (2)
 بدین ترتیب فرشتگان پذیرفتند که این موجود (آدم) مقامی بالاتر از آنها دارد، و در مقابل دانش
 های انسان تسلیم شدند و خداوند نیر او را آدم (خلیفة الله) بر روی زمین قرار داد.
 پس خداوند به آدم و حوا فرمود؛ وارد بهشت شوید و در آن گردش کنید و از تمام میوه های
 بهشتی و لذت های آن بهره مند شوید، مگر یک چیز و [(تنها به آن درخت نزدیک نشوید)] (3) که
 از خوردن میوه آن ممنوع شده اید.
 خداوند به آن دو وعده داد که؛

«اگر از میوه این درخت خودداری کنید و آن را نخورید دیگر تمام خوشیها برای شما فراهم است
 و از گرسنگی و تشنگی و برهنگی و خستگی آسوده خواهید بود، ولی اگر میوه این درخت را
 بخورید بر خودتان ظلم کرده اید. مواظب باشید که از شیطان فریب نخورید، که شیطان دشمن
 شماست و بدخواه شما می باشد.» (4)

آدم و حوا وارد بهشت شدند و هرچه مطابق میلشان بود مورد استفاده قرار دادند و در میان
 باغها و درختان بهشت گردش و در سایه آنها استراحت می کردند و از نعمت های بهشت لذت
 می بردند و از آبهای گوارای بهشت می نوشیدند و در کنار همدیگر زندگی
 [20]

خوب و خوشی داشتند، و این هنگامی بود که ابلیس از درگاه پروردگار و بهشت رانده شده بود.
 1 - آمده که مدت توقف آدم و حوا در بهشت از هنگامی که وارد آن شدند تا ساعتی که بیرون
 شدند تنها 7 ساعت از ایام دنیا بود، خصال، ص 396.2 - بقره، آیه 31 و 32.3 - سوره اعراف، آیه
 19.4 - خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر، ص 8.

وسوسه های شیطان

شیطان که همه بدبختیهای خود و رانده شدن از درگاه الهی و بهشت را از ناحیه آدم می
 دانست درصدد بود تا به هر طریق که ممکن است موجبات گمراهی آدم و حوا را فراهم سازد،
 پس ابلیس خود را در میان آرواره ماری پنهان کرد و به آدم نزدیک شد و رو به آدم کرد و گفت؛ به
 خدا سوگند من دلسوز و خیرخواه شما هستم، اگر از آن درخت بخوری از غیب و آینده باخبر می
 شوی و قدرت عظیم می یابی همینطور فرشته خواهی شد و زندگی جاودانه می یابی. (1) و
 چون آدم نمی دانست که با شیطان گفتگو می کند گفت؛ اینها وسوسه شیطان است و من جز
 به دستور پروردگارم عمل نمی کنم.

شیطان بعد از آدم به نزد حوا رفت و به او گفت؛ آیا می دانی که خداوند به سبب فرمانبرداری
 شما، استفاده از این درخت ممنوعه را بار دیگر برای شما مباح کرده است و به تو می گویم که
 اگر زودتر از آدم بتوانی از میوه این درخت بخوری بر آدم تسلط پیدا خواهی کرد پس حوا به طرف
 درخت رفت، فرشتگان خواستند او را برحذر دارند که خداوند خطاب به فرشتگان فرمود؛ او را تنها
 بگذارید تا خودش تصمیم بگیرد و مستحق پاداش و یا مجازات بشود.

و آنگاه حوا رو به آدم کرد و او را از ماجرا آگاه ساخت و هر دو از میوه آن درخت خوردند، در نوع
 میوه درخت اختلاف نظرهای بسیاری وجود دارد، اما درختان بهشتی امتیاز خاصی دارند و آن این
 است که در یک زمان چند نوع میوه می دهند و آن درخت که آدم و حوا از آن تناول کردند
 همزمان گندم، انجیر و انگور داشت. (2)

[21] 1 - سوره اعراف، آیه 20.2 - گنجینه های خلقت (داستان پیامبران)، ص 16.

اخراج آدم و حوا از بهشت هنوز چندی از آفرینش آنها نگذشته بود که مرتکب گناه شدند و به سبب این گناه شیطان خوشحال گشت و ناگهان لباس بهشتی از تنشان فرو ریخت و برهنه در میان باغهای بهشت رها بودند و خداوند فرمود؛

[و ای آدم به تو فرمان دادیم در میان بهشت گردش کنی و از میوه های بهشتی بخوری، اما تو را از نزدیک شدن به این درخت نهی کردیم و تو از ستمکاران خواهی بود و آدم از کرده خود پشیمان گشت و به حالت خضوع و شرمندگی درآمد.(1)]

و خداوند به آن دو فرمود؛

[از عرش من به زیر آید.(2)]

آدم و حوا بلافاصله از این اشتباه خود پشیمان شدند و توبه کردند و با ندامت به درگاه الهی عرضه داشتند؛

«خداوند! اگر ما را نبخشی و به ما رحم نکنی از زبانکاران خواهیم بود.»(3)

اما کار از کار گذشته بود و بازگشتی وجود نداشت پس خداوند آدم و حوا و ابلیس و آن مار را از بهشت راند و به آنها فرمان داد به زمین فرود آیند.

مار قبل از ارتکاب به چنین کاری از بهترین حیوانات ساکن بهشت بود و گویند بر چهار دست و پا حرکت می کرد و بعد از ارتکاب گناه به امر خدا بصورت خزندگان درآمد و جایگاهی که ابلیس در دهانش نشسته بود تبدیل به زهر کشنده ای شد.(4)

هنگامی که آدم از بهشت رانده شد، جبرئیل بر او نازل گشت و گفت؛ آیا خداوند تو را نیافرید و از روح خود در تو ندمید و همگان را به سجده بر تو امر نکرد و آیا حوا را [22]

برای تو همدم قرار نداد و شما را در بهشت جای نداد و آیا تو را از خوردن آن درخت نهی نکرد؟ آدم گفت؛ ابلیس به خدا سوگند یاد کرد خیرخواه من است و من فکر نمی کردم هرگز کسی به خدا سوگند دروغ ببندد.

1 - بقره، 35.2 - بقره، 36.3 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 10؛ قصه های قرآن، ص 27، ترجمه زمانی. 4 - داستان پیامبران، ص 16 و 17.

توبه آدم علیه السلام

آن هنگام که آدم و حوا از بهشت رانده شدند آدم آنقدر گریست که چشمانش به خون نشست، آری آدم علیه السلام مدت یکصد سال تمام در فراق بهشت گریست و هرگز به حوا نگاه نکرد و گفت؛ خدایا از لغزشم درگذر و گناهم را ببخش، مرا به همان خانه ای که بیرون کردی داخل ساز، خداوند نیز توبه او را پذیرفت و فرمود؛(1)

«گناهت را آمرزیدم و تو را دوباره به همان خانه اوّل باز می گردانم.»(2)

در روایات دیگری آورده اند که آن حضرت، خداوند را به حق محمد صلی الله علیه و آله و یا پنج تن طیبه سوگند داد که توبه اش را بپذیرد و خداوند توبه اش را پذیرفت. و همینطور در قرآن کریم که در اینجا با مختصر توضیحی که داده می شود اینگونه بیان می فرماید که؛ «آدم از پروردگار خود کلماتی فرا گرفت و با ذکر و یادآوری آنها به درگاه خداوند توبه کرد. درباره آن کلمات، نیز

روایات مختلف است در بسیاری از روایات شیعه و سنّی آمده که این کلمات این بود؛
 «لا اله الا انت سبحانک اللهم و بحمدک عملت سوءا و ظلمت نفسی فاغفرلی و انت خیرالغافرین...» (3).
 1 - سوره بقره، آیه 37.2 - داستان پیامبران، ص 17.3 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 11.

ورود آدم و حوا بر زمین
 آدم از بهشت بر روی کوه صفا «کوه ابوقیس» و حوا بر کوه «مروه» فرود آمدند. هنگامی که خداوند آدم و حوا را بر زمین فرود آورد به هیبت دو پرنده بودند که از ترس می لرزیدند، آدم که از بهشت رانده شد عریان بود تا اینکه خداوند اراده فرمود تا از برگ [23]

درختان بهشتی بر او جامه ای بپوشاند وقتی او بر زمین فرود آمد بوی خوش برگ درختان بهشتی در فضای زمین پیچید و بعد از آن تمام درختان معطر گشتند و اولین حیوانی که از آن برگ خورد آهو بود که باعث شد آن بوی خوش در جسم و خورش نفوذ کند و سپس در نافه اش جمع شود. (1)

پروردگار متعال به جبرئیل فرمود؛ من آدم و حوا را مورد رحمت خویش قرار دادم. پس توهم برایشان یکی از خیمه های بهشتی را بنا کن و جبرئیل نیز به فرمان پروردگار در همان مکانی که فرشتگان قبل از آدم خانه کعبه و ستونهای آن را بنا کرده بودند خیمه ای بنا کرد و ستون آن خیمه، شاخه ای از یاقوت سرخ بود که نور آن تمام کوههای مکه را روشن ساخت.
 خداوند هفتاد هزار فرشته را مأمور کرد تا از آدم و حوا بر روی زمین محافظت کنند، سپس جبرئیل به فرمان خدا با سنگ هایی که از کوه صفا و مروه و طور سینا و جبل السلام آورده بود، به ساخت خانه خدا مشغول شد. و به امر خدا نیز سنگهایی از کوه ابوقیس به محل احداث خانه کعبه آورد. و هنگامی که کار ساخت خانه تمام شد، فرشتگان به طواف خانه خدا پرداختند و پس از آن آدم و حوا هفت مرتبه به دور خانه چرخیدند، خداوند دو نهال تاک از آسمان برای آدم فرو فرستاد و آدم آن دو نهال را در زمین کاشت. و آن هنگام که نهال ها به ثمر رسیدند، ابلیس دور آن دو نهال را دیواری کشید و ادعای مالکیت آنها را کرد. هنگامی که مشاجره آنها بالا گرفت، روح القدس به قضاوت میان آن دو آمد و به قضاوت پرداخت. او آتشی را به سوی تاکها پرتاب کرد که دو سوم از درخت انگور را سوزاند و هنوز ثلثی از درختان هنوز سرسبز بود. روح القدس گفت؛ آن قسمتی که سوخت، سهم ابلیس بود و مابقی سهم آدم می باشد. (2)
 بعد از نزول آدم و حوا بر روی زمین خداوند دانه های انواع گیاهان را بر آدم از بهشت فرستاد و دستور کار کشت و زراعت را به او داد.

[24]

1 - داستان پیامبران، ص 18 با تلخیص. 2 - داستان پیامبران، ص 19.

ازدواج آدم با حواء
 آدم و حواء به فرمان خداوند ازدواج کردند و خداوند از آدم خواست که حواء را به سمت خویش فرا خواند و آدم از حواء خواست اما او نزد آدم نیامد. در عوض از آدم خواست تا نزد حواء رود و این آدم بود که به طرف حواء رفت و اگر آدم نیز این کار را نمی کرد جریان آفرینش به گونه ای دیگر

هابیل و قابیل (1)

آدم در هفتاد بار زایمان حواء، صاحب یکصد و چهل دختر و پسر شد. و اولین فرزندان آدم و حواء هابیل بود که به همراه دختری بنام «اقلیما» متولد شد و در زایمان دوم قابیل بود که به همراه دختری بنام «لوزا» متولد شد. لوزا از زیباترین دختران آدم بود. آدم تصمیم گرفت تا او را به ازدواج هابیل و اقلیما را به ازدواج قابیل درآورد، ولی قابیل از این پدر عصبانی شد و لب به اعتراض باز کرد. (2) آدم به آنها گفت؛ هر کدام جداگانه قربانی نزد خداوند ببرید و هر کدام که مورد قبول خداوند قرار گرفت او با لوزا ازدواج خواهد کرد و آنها این چنین کردند نذر هابیل مقبول پروردگار قرار گرفت. و باز قابیل اعتراض کرد و خداوند بعد از این اتفاق ازدواج با مُحرمات را حرام نمود و به امر خدا

[26]

هابیل با حوریه ای بهشتی بنام «نزلة» وصلت نمود و قابیل با دختری از گروه جذّیان بنام «جهانه» ازدواج کرد. (1)

1 - اقتباس از سوره مائده. 2 - مجمع البیان، ج 3، ص 183.1 - گنجینه های خلقت (داستان پیامبران)، ص 21.

قتل هابیل

روزی آدم گشت مأمور این چنین * تا کند تعیین وصی و جانشین

کرد تعیین طبق فرمان خدا * جانشین از بهر خود هابیل را

به فرمان خداوند آدم مأمور گشت تا میراث نبوت خود و گنجینه های دانش خود را نزد هابیل فرزند کوچک تر خودش بگذارد و او را تعلیم دهد. قابیل دوباره از این قضاوت پدر لب به اعتراض گشود و باز قرار شد که آن دو نزد خدا قربانی کنند و قربانی هر کدام که قبول گردید او رسالت را بر عهده می گیرد. هابیل از گلّه خود گوسفندی پرور و قابیل از کشتزارها و مزارع خود مقداری گندم نامرغوب را نذر کرد. آتشی به اذن خداوند از آسمان فرود آمد و قربانی هابیل را بلعید و باز نذر هابیل مورد قبول خداوند قرار گرفت.

ابلیس که تمام این صحنه ها را تماشا می کرد و در انتظار فرصتی مناسب بود، نزد قابیل آمد و او را تحریک کرد تا برادر خود هابیل را به قتل برساند.

در بیان اینکه به چه علّت قابیل، هابیل را به قتل رساند، اختلاف نظر وجود دارد که به بعضی از آنها اشاره می کنیم؛

1 - قول اول این است که مطابق روایات اهل بیت سبب قتل هابیل همان مسئله جانشینی و رسالت آدم بود که چون قابیل دید پدرش آدم علیه السلام، برادرش هابیل را به این منصب مفتخر ساخت به وی حسد ورزید و او را به قتل رساند.

2 - قول دوم آنست که قابیل به خاطر زیبایی همسر هابیل به وی حسد ورزید و درصدد قتل او برآمد.

3 - قول سوم آنست که مجلسی قدس سره در حدیثی در بحار از معاویه بن عمار از

[27]

امام صادق علیه السلام روایت کرده که خداوند به آدم وحی فرمود اسم اعظم من و میراث نبوت و آسمانی را که به تو تعلیم داده ام همه را به هابیل بسپار، آدم علیه السلام نیز این کار را کرد

و چون قابیل مطلع شد، خشمناک شده به نزد آدم آمد و گفت؛ پدر جان مگر من از وی بزرگتر نبودم و به این منصب شایسته تر از او نیستم؟ آدم علیه السلام گفت؛ ای فرزند اینکار به امر خداست و او هرکه را بخواهد به این منصب می رساند و خداوند او را مخصوص به این منصب فرموده اگر چه تو از وی بزرگتر هستی، و اگر می خواهی صدق گفتار مرا بدانی، هر یک از شما دو نفر، قربانی به درگاه خدا ببرید و قربانی هر یک قبول شد او شایسته تر از دیگری است. که در این حال خداوند قربانی هابیل را پذیرفت تا به آخر.(1)

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 13 و 14.

کلاغ، معلم قابیل

قابیل به نحوه قتل آگاه نبود و با تحریک شیطان سر او را در میان دو سنگ خُرد کرد. اما بعد از قتل برادرش دچار حیرت و پریشانی شد و نمی دانست جنازه او را کجا پنهان کند. تا اینکه دو کلاغ را دید که بعد از جدال، یکی آن دیگری را کشت و کلاغ مرده را در میان خاک دفن کرد. قابیل با دیدن این صحنه گودالی کند و هابیل را در آن دفن کرد و بازگشت.(2) آدم با ندیدن هابیل در مورد او از قابیل پرسید؛ ناگزیر بعد از مدتی قابیل، آدم را به محل قتل برادرش بُرد و پرده از کارش برداشت. آدم آن زمین را که خون فرزندش را بلعیده بود به لعنت یاد کرد و بدین خاطر است که بعد از آن هیچ خاکی خون انسان را در خود فرو نمی برد و آدم بعد از مرگ او چهل شبانه روز گریست.

ابلیس آتشکده ای برپا داشت و به عبادت آن پرداخت و به این بهانه قربانی های قابیل را می پذیرفت و اولین کسی که به پرستش آتش روی آورد، قابیل بود.

2 - سوره مائده، آیه 31؛ مجمع البیان، ج 3، ص 185.

تولد شیث و یافت

بعد از قتل هابیل، آدم پنجاه سال از نزدیکی با حواء دوری کرد، که بعد از این مدت [28]

طولانی خداوند عطیه ای بهشتی به آنها مرحمت نمود و (شیث و یافت) را به آنها عطا کرد و به امر خداوند حوریه ای سیه چشم و زیبا بنام «نزلة» از بهشت فرود آمد و با شیث ازدواج کرد و کنیزکی بنام «منزلة» هم برای ازدواج با یافت آمد. و از ازدواج شیث و نزلة دختری بنام «حوریه» به دنیا آمد و نسل های بعد که هم اکنون ادامه دارد دنباله ازدواج مبارک این دو تن است.(1)

1 - داستان پیامبران، ص 23 با تلخیص.

وفات آدم و حوا

آنچه صبر و بردباری بر روی زمین است از آدم است و آنچه زیبایی است از جانب حواء، و تمام زشتیها و سوء اخلاق از طایفه جن است.

درباره سن حضرت آدم قولهای مختلفی وجود دارد، که از آن جمله گفته اند؛ 930 سال، 936 سال، 1000 سال، 1030 سال، 1040 سال از عمر آدم گذشت تا اینکه گفته اند، او به مدت 10 روز در پی تَبّی شدید و طولانی رحلت یافت. وفات او در روز جمعه، 11 محرم روی داد، بعد از

مرگش بدن او را در تابوتی گذاشتند و در غاری در میان کوه ابوقبیس دفن کردند، (2) تا وقتی که نوح علیه السلام در زمان طوفان بیامد و آن تابوت را با خود برداشت و در کشتی نهاد و به کوفه برد و در «غری» - شهر نجف کنونی - به خاک سپرد، (3) حواء نیز پس از وفات آدم یک سال بیشتر زنده نبود و سپس پانزده روز بیمار شد و از دنیا رفت و در کنار جایگاه آدم او را به خاک سپردند، و آنچه که معروف است آنست که حوا را در جدّه به خاک سپردند، (4)

2 - قصه های قرآن، رضوی، ص 42.3 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 14.4 - سعد السعود، ص 37.

نکاتی چند در مورد حضرت آدم علیه السلام [29]

- 1- بعد از رحلت آدم، ابلیس پای درخت انگور و خرما ادرار کرد. و به همین خاطر است که بعد از تخمیر آنها بوی نامطلوبی دارد و خداوند هر شراب مست کننده ای را حرام ساخته، چرا که مایع جریان یافته در آنها همان ادرار ابلیس است.
- 2- تعیین وقت نماز عصر به این علت است که آدم در آن ساعت از درخت ممنوعه تناول کرد و از بهشت رانده شد و نماز مغرب ساعتی است که خداوند توبه آدم را پذیرفت. رکعت اول نماز مغربی که آدم به جای آورد برای خطایی بود که مرتکب گشت، رکعت دوم بخاطر خطای حوا و رکعت سوم به جهت توبه اش آدا شد.
- 3- بعد از مرگ آدم، ابلیس و قابیل به شماتت او پرداختند و به لودگی و نواختن مشغول شدند. شدیدترین شکنجه ها به هفت نفر اختصاص دارد که یکی از آن هفت نفر قابیل است. دوم، نمرود. سوم، دو نفری که در میان بنی اسرائیل مردم را به یهودیت فرا خواندند. چهارم، فرعون که گفت؛ (من پروردگارم). پنجم، دو نفر از میان این امّت.
- 4- آدم هنگامی که بر زمین فرود آمد، بر نگین انگشتی خود، این جمله را نقش نمود؛ محمد رسول الله و علی ولی الله.
- 5- کنیه آدم ابومحمد بود.
- 6- طول قامت آدم و حوا وقتی که به زمین آمدند بسیار بلند بود، آدم هفتاد ذراع و حوا سی و پنج ذراع بود.
- 7- آدم هزار مرتبه پیاده به زیارت بیت الحرام رفت که هفتصد بار آن حج واجب بود.
- 8- راهنمای آدم از سراندیب تا جده، پرنده ای بنام (صُرْد) بود و آن اولین پرنده ای است که عبادت خداوند را کرد.
- 9- هنگامی که فرشتگان به خلقت آدم به خاطر فساد در روی زمین خرده گرفتند، هفت هزار سال از فیض نور الهی محروم شدند و خداوند (بیت المعمور) را در آسمان چهارم برای عبادت فرشتگان و (بیت الحرام) را در زمین برای عبادت انسانها آفرید.
- 10- آدم به زبان عربی صحبت می کرد اما بعد از ارتکاب به گناه و آمدن به زمین لهجه او به (سریانی) تغییر یافت.
- 11- اسم اعظم خداوند 73 حرف می باشد که خداوند 25 حرف از آن را به آدم آموخت.

حضرت شیث علیه السلام همانگونه که در بخش دوم گفته شد قابیل بدلیل جانشینی پدر، برادر خود هابیل را به قتل رسانید، پس حضرت آدم شخصی را می خواست که جانشین خود قرار دهد تا تمام اسرار و علوم را که پروردگار به او داده بود به او انتقال دهد. پس ز آدم گشت حوا باردار * شیث پا بنهاد اندر روزگار حضرت آدم حدود هزار سال که از عمرش گذشت از جهان رفت و شیث فرزند دیگر خود را وصی خویش گردانید. قابیل که قبلاً قتل را انجام داده بود و از جریان شیث مطلع شد، به نزد شیث آمد و او را تهدید کرد و گفت؛ سبب اینکه من برادرمان هابیل را کشتم همین بود که او مقام وصایت پدرم را داشت و برای آنکه فرزندان او به بچه های من در آینده افتخار نکنند من او را به قتل رساندم اکنون تو نیز اگر جایی اظهار کنی که مقام وصایت پدر به تو رسیده است تو را هم خواهم کشت.

[31]

در احادیث آمده است که حضرت آدم به شیث سفارش کرد که علم خود و مقام وصایتی را که به او داده بود از قابیل پنهان دارد مبادا همانطور که به هابیل حسد بُرد به وی نیز حسد برده و درصدد قتل او برآید. و از این رو شیث پیوسته در حال خوف و حراس به سر می برد. و چنانچه گفته اند شیث علیه السلام 912 سال از عمرش گذشته بود که از دنیا رفت. (1) حضرت شیث نیز وصی آدم شد و ملقب به هیبة الله بود و پنجاه صحیفه برایش نازل گشته بود. (2) او که پس از 1040 سال (به روایتی) و به قولی دیگر پس از 912 سال زندگی، دار فانی را وداع گفته بود در کنار آدم و حوا مدفون گشت. (3)

[32] 1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 16.2 - الخصال، ص 524؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 107.3 - تفسیر قمی، ج 2، ص 270.

پیامبران بعد از شیث و قبل از ادريس عليه السلام
بعد از فوت آدم شیث جانشین پدر بر روی زمین شد، وقتی که شیث فوت کرد، فرزندش انوش
جانشین پدر شد، انوش 705 سال عمر کرد و بعد از او پسرش (قینان) به حکم فرمایی رسید و
920 سال عمر کرد. بعد از او (مهلائیل) به فرمانروایی رسید و صاحب فرزندی شد که (یارد) نام
داشت، مهلائیل در 895 سالگی فوت کرد، بعد از او پسرش (یارد)، که مردی پارسا و عابد بود و
خداوند در سن 62 سالگی (اخنوخ) یا همان ادريس را به او عطا کرد و برخی گفته اند؛ نام
یونانی او «طرمیس» بوده است، بعد از فوت (یارد)، ادريس نبی به نبوت رسید.(1)
[33] 1 - قصه های قرآن (از تولد آدم تا رحلت خاتم)، ص 41، 42، 43 و 44 با تلخیص؛ تاریخ
طبری، ج 1، ص 110.

حضرت ادریس علیه السلام
هست بسم الله الرحمن الرحيم * رهنما سوی صراط مستقیم
با توکل بر خدای مُستعان * قصّه ادریس را سازم بیان

نَسَب ادریس علیه السلام

محل ولادت او را برخی سرزمین بابل و برخی شهر «منف» که پایتخت مصر قدیم بوده ذکر کرده اند. (1) این پیامبر الهی 830 سال پس از هبوط حضرت آدم در یونان یا (مصر) متولد گشت. (2) پدر او «یارد» و مادرش «بره» نام داشت. (3)

[34]

ادریس جدّ پدری نوح علیه السلام می باشد. نام ادریس در تورات «اخنوخ» نوشته شد و دلیل نامیدنش به این نام، به این علت است که بسیار دانا و بسیار به فراگیری علوم مختلف و درس حکمت الهی علاقه داشت و کثرت اشتغال وی به درس و کتابها ذکر شده است. و اولین کسی است که با قلم نوشتن آغاز کرد، (1) چنانچه در تاریخ گفته اند؛ ادریس نخستین کسی است که خط نوشت و جامه بدوخت و علم خیاطی را تعلیم کرد زیرا قبل از او، مردم با پوست حیوانات خود را می پوشاندند. (2)

وی از علم نجوم و حساب، اطلاعاتی کامل و مفید داشت. بزرگی و مرتبت او به خاطر رسالت و نبوت از جانب پروردگار بود و دیگر اینکه او تا آسمان ششم عروج پیدا کرد. ادریس مردی بود بلند قامت با سینه ای سترگ، هنگام راه رفتن گام هایش را کوتاه برمی داشت و پیوسته به بزرگی و دانایی خداوند می اندیشید. همیشه با گروهی کوچک از اقوام خود در گوشه ای به عبادت خدا مشغول می شد. او مردم زمان خود را به پرستش خدا دعوت می کرد. از میان هزار نفری که دعوتش را پذیرفتند، هفت نفر را انتخاب کرد. آنان ابتدا به شیوه خود، خدا را عبادت می کردند. آنها دستها را بر روی خاک می گذاشتند و دعا می کردند، اما نتیجه ای حاصل نمی شد. تا اینکه به فرمان ادریس دستها را به سوی آسمان بلند کردند و دعا کردند.

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 17.2 - ناسخ التواریخ، میرزا محمد تقی سپهر. 3 - اثبات الوصیه، علی مسعودی، ص 167، ترجمه نجفی. 1 - ناسخ التواریخ، میرزا محمدتقی سپهر، ج 1، ص 103.2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 17.

پادشاه زمان

در زمان نبوت ادریس، پادشاهی ستمگر بنام (بیوراسب) زندگی می کرد. (3) پادشاه مردی زورگو و متکبر بود، اموال مردم را به زور می گرفت و کسی که مقاومت می کرد، او را با کمک همسرش به قتل می رساند تا اینکه پادشاه مَرَد مؤمنی را به

[35]

قتل رسانید.

بعد از مرگ مرد مؤمن، به ادریس وحی شد که نزد پادشاه برود، ادریس نیز نزد پادشاه رفت تا او را هدایت کند، و او را از کارهای ناشایستش مطلع سازد. ولی پادشاه او را تهدید به مرگ کرد و با همسرش نقشه قتل ادریس را کشیدند. و ادریس در عبادتهایی که با خدا داشت، تصمیم

گرفت تا آن شهر را ترک کند.
3 - داستان پیامبران، ص 29.

شریعت و آئین ادریس علیه السلام
ادریس قبل از آنکه شهر را ترک نماید مردم را به دین خدا و توحید و عبادت پروردگار متعال دعوت کرده و به آنها گفت؛ عمل صالح در این دنیا موجب آزادی عذاب آخرت می گردد، و مردم را به زهد در دنیا و عدالت ترغیب فرمود. به آنها نماز خواندن را آموخت و دیگر اینکه در هر ماه روزهای معینی را روزه بگیرند و دستور جهاد با دشمنان دین را به آنها داد و زکات و کمک به ضعیفان را بر آنها واجب کرد و دستور تطهیر و پرهیز از سگ و خوک را به آنها داد، و هر شراب مست کننده ای را بر آنها حرام دانست و عیدهایی برای آنان مقرر فرمود تا در آن روزها قربانی کنند.

نفرین ادریس علیه السلام
ولی آن مردم و پادشاه به دستور ادریس عمل نکردند و از دستورات خداوند و ادریس سرپیچی کردند. به همین خاطر ادریس از خدا خواست تا شهر را ترک کند و همینطور از خداوند درخواست کرد تا وقتی که به آن شهر باز می گردد، باران را قطع کند. خداوند به ادریس فرمود؛ در این صورت آن شهر ویرانه می شود و انسانهای زیادی هلاک می شوند. اما ادریس به این عذاب راضی بود.
آنگاه با چند تن از یارانش به غاری پناه بردند. غذای آنها به اذن پروردگار تأمین می شد. تا اینکه شهر بر اثر خشکسالی ویران گشت و پادشاه و همسرش نیز از بین رفتند. بیست سال بود که بارانی نباریده بود، کم کم حالت توبه و پشیمانی در
[36]

مردم ظاهر شد و به عبادت خدا روی آوردند و سجده بر خاک گذاشتند. و به دعا و نیایش پرداختند.

رضایت ادریس علیه السلام و بخشیدن گناه مردم
خداوند به ادریس وحی فرستاد که مردم توبه کرده اند، من پروردگار آسمانها بر آنها رحمت آورده و از گناهشان در می گذرم، اما توقف عذاب به رضایت تو است. اما ادریس هنوز راضی به بخشش نبود. خداوند غذای ادریس و یارانش را که توسط فرشته ای به غار برده می شد قطع کرد.

ادریس سه روز بی غذا ماند تا اینکه از شدت گرسنگی لب به اعتراض گشود و گفت؛ پروردگارا قبل از اینکه بمیرم روزیم را قطع می کنی؟ خداوند فرمود؛ تو فقط سه روز بی غذا ماندی و اینگونه ناتوان و پریشانی، پس چگونه به فکر مردمت نیستی که بیست سال است دچار خشکسالی شده اند من از تو خواستم ولی تو آنها را نبخشیدی پس از غار بیرون بیا و مانند آنان به دنبال روزی خود باش. (1)

ادریس با حالتی ناتوان وارد شهر شد. از دور خانه ای را دید که از آن دودی بلند بود. به طرف خانه رفت و پیرزنی را دید که مشغول پختن دو قرص نان است. از پیر زن خواست تا قرص نانی

به او بدهد. اما پیرزن در جوابش گفت: بنده خدا، دعای ادریس برای ما چیزی نگذاشته است و هر آنچه را که داشتیم از دست داده ایم. برو به شهر دیگری و روزی خود را از آنها بخواه. ادریس دوباره اصرار کرد، پیرزن گفت؛ یکی از این دو نان برای پسر من باشد و دیگری هم قسمت خود من است، بالاخره با اصرار زیاد ادریس، پیرزن سهم پسرش را به ادریس بخشید. فرزند پیرزن با دیدن این وضع از ترس و اضطراب جان سپرد. پیرزن ادریس را مسئول مرگ پسرش دانست. ادریس که ناراحتی زیاد پیرزن را دید، گفت؛ ناراحت نباش، من به اذن خدا، فرزندت را دوباره زنده خواهم کرد و همین کار را هم کرد. وقتی آن پسر زنده شد. پیرزن و فرزندش به ادریس ایمان آوردند و در شهر فریاد زدند که ادریس بازگشته است، همه مردم نزد او آمدند و از او

[37]

خواستند تا دعا کند عذاب الهی از آنها دور شود، ولی ادریس گفت؛ در صورتی این کار انجام می شود که همه شما به همراه پادشاه با پاهای برهنه در برابر من حاضر شوید. پادشاه از این فرمان ادریس برآشفته و بیست نفر را به دنبال ادریس فرستاد تا او را به نزدش بیاورند ادریس از سرکشی پادشاه عصبانی شد و تمام بیست نفر را قبض روح کرد. پادشاه پنجاه نفر دیگر را نزد ادریس فرستاد، آنها چون بدنهای بی جان آن بیست نفر را دیدند، رو به ادریس اعتراض کردند و گفتند بیست سال ما را با دعایت دچار عذاب الهی کردی و حال که برگشته ای هم این رفتار تو است. بگو چرا اینگونه رفتار می کنی؟ ادریس بی اعتنا به آنها دستور خود را تکرار کرد، تا اینکه بالاخره پادشاه به همراه همه مردم تسلیم شدند و در برابر ادریس به خضوع افتادند، چیزی نگذشت که بارانی پربرکت تمام زمین را فرا گرفت و تمام زمین و مردم را سیراب کرد. (1) دعای ادریس به خاطر رام کردن و آگاه کردن مردم به قدرت خداوند بود تا مردم بار دیگر به مخالفت با او بر نخیزند و دیگر اینکه پیامبران در راه خدا، دینداری و دعوت مردم به حق، به شدت عمل می کنند. حتی خشم آنها در مرتبه ای بالاتر از خداوند قرار دارد زیرا که بردباری و صبر و مهربانی خدا بی انتها و بی مثال است.

1 - داستان پیامبران، ص 30.1 - کمال الدین، ج 1، ص 127.

صعود ادریس به آسمان

درباره کیفیت صعود ادریس به آسمان مطالبی وجود دارد. از جمله اینکه در پاره ای از روایات آمده که خداوند یکی از فرشتگانش را مورد خشم خود قرار داد و بال و پرش را قطع کرد و او را به زمین فرود آورد. در روایتی گویند که خداوند فرشته را در یکی از جزیره ها انداخت و سالها در آن جزیره بود تا ادریس به پیامبری مبعوث شد و در جایی دیگر گویند که آن فرشته در زمان ادریس نبی درست در کنار وی فرود آمد.

فرشته به نزد ادریس آمد و از او خواست تا نزد خداوند واسطه شود تا خداوند او را ببخشد و بالهایش را به او باز گرداند و ادریس هم چنین کرد. ادریس سه روز روزه داشت و شبهای زیادی به عبادت و نماز ایستاد و در سحر روز سوم، دعای او در حق فرشته به

[38]

اجابت رسید و خداوند از وی درگذشت و بال و پرش را به وی برگرداند.

فرشته مزبور که رهین مذمت ادریس بود به آن حضرت عرض کرد؛ آیا حاجتی داری؟ ادریس گفت: آری، می خواهم مرا به آسمان ببری تا ملک الموت را دیدار کنم زیرا فقط با یاد وی زندگی بر من

گوارا نیست.

ادریس روزها را به مراقبت از نفس و عبادت و روزه و شبها را به بیداری و عبادت خدا سپری کرد و رزق و روزی او از جانب خدا می رسید. اعمال صالح او به اندازه تمام اعمال نیک مردم زمان خودش بود. ملک الموت که کثرت و فراوانی عبادت ادریس را می دید از خدا خواست تا او را همنشین ادریس کند. دعای او اجابت شد و نزد ادریس آمد و آن دو روزها را به روزه داری و شبها را به نماز و نیایش می گذراندند. ادریس روزی از ملک الموت خواست تا او را به آسمان ببرد. این کار انجام شد و ادریس خود را در میان آسمانها دید، سپس از ملک الموت خواست تا ساعتی او را قبض روح کند، این عمل انجام شد و وقتی دوباره ادریس زنده شد به ملک الموت گفت؛ آنچه حس کردم خیلی سخت تر از چیزی بود که شنیده بودم. ادریس از ملک الموت خواست تا آتش جهنم را به او نشان دهد، لحظه ای پرده ها کنار رفت و هنگامی که ادریس شعله های آتش را دید بی هوش شد. ادریس دوباره از ملک الموت خواست تا بهشت را نشان دهد، وقتی ادریس علیه السلام بهشت را مشاهده کرد، به ملک الموت گفت؛ من دیگر حاضر نیستم از این جا بروم. خداوند فرمود؛ [(هر جانداري چشمنده طعم مرگ است و همانا روز رستاخیز پاداش هایتان به طور کامل به شما داده می شود، پس هر که را از آتش به دور دارند و در بهشت در آورند قطعا کامیاب شده است. خداوند نیز خطاب به فرشته اش فرمود؛ چون ریاضت و سختی ادریس را که به خاطر من به خود روا داشت، دیدم، بر خود واجب می دانم که به پاس تواضع و عبادتش به او آرامش ابدی بدهم و طمأنینه ای ابدی در بهشت خود و در بالاترین مراتب بعد از مرگش به او عنایت می فرمایم.)(1)]

در روایتی دیگر آمده است آن هنگام که ادریس با فرشته به آسمان چهارم پرواز کرد [39]

در آنجا ملک الموت را ملاقات کرد. ادریس به او سلام کرد و او را ناراحت و متعجب دید از او دلیلش را پرسید، ملک الموت گفت؛ خداوند به من فرموده که هرگاه تو به آسمان آمدی در میان آسمان چهارم و پنجم تو را قبض روح کنم، آنگاه به اذن پروردگار ادریس در میان آسمان چهارم و پنجم قبض روح شد.(1)

1 - سوره مریم، 57.1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 18 و 19 با تلخیص و اضافات؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 51.

عمر ادریس علیه السلام

درباره عمر ادریس نیز اختلاف نظر وجود دارد؛ 300 سال، 365، 360، 350 سال نوشته اند. و آنچه در تواریخ ذکر شده است خداوند ادریس را پس از آنکه 365 سال از عمرش گذشته بود به آسمان بالا برد.(2)

2 - همان، ص 18؛ تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 14؛ اثبات الوصیة، ص 14.

نکاتی چند در مورد حضرت ادریس علیه السلام

1- در قرآن کریم در دو مورد نام ادریس علیه السلام ذکر شده که عبارتست از؛ الف. سوره مریم؛ ب. سوره انبیاء؛ در سوره انبیاء فقط نام آن حضرت برده شده ولی در سوره مریم خدای تعالی اوصافی نیز برای آن حضرت بیان فرموده که متن آن چنین است:

«و در این کتاب ادریس را یاد کن که او پیغمبری بسیار راستگو بود، و ما او را به مقامی بلند بالا بردیم».

و در معنای جمله آخر «ما او را به مقامی بلند بالا بردیم» میان مفسران اختلاف است. دسته ای گفته اند؛ یعنی قدر او را بالا بردیم و مقام والا به او دادیم. و جمعی دیگر گفته اند؛ یعنی او را به آسمان بالا بردیم و در عالم بالا جای دادیم.

2- خداوند تعالی سی صحیفه را بر ادریس نبی فرو فرستاد و به او مرتبتی بالا عنایت کرد و بعد از وفاتش او را از تحفه های بهشتی اطعام نمود.

3- اول کسی که به شغل خیاطی و دوخت لباس روی آورد ادریس نبی بود و انسانهای قبل از او از پوست حیوانات به عنوان تن پوش استفاده می کردند.

[40]

4- در زمان ادریس نبی، فرشتگان بر زمین می آمدند و با مردم مصاحفه و گفتگو می کردند. عمر ادریس در پهنه زمین بیش از سیصد سال طول کشید. حکماء یونانی ادریس را «هرمس حکیم» می نامند.

5- حالت عبودیت و ایمان در میان مردم قوم ادریس تا زمانی که او بود، ادامه داشت اما هنگامی که به آسمان چهارم عروج پیدا کرد، مردم به عقاید باطل روی آوردند و از ایمان خود دست کشیدند. امام صادق علیه السلام فرمودند؛ هنگامی که وارد کوفه شدی در مسجد سهله نماز بخوان و حاجات دنیوی و اخروی را طلب کن، زیرا که این جایگاه و خانه ادریس نبی بوده است و ساعتهای زیادی از عمر طولانی اش را به عبادت و دوزندگی پرداخته است.

6- ادریس نبی در یکی از صحیفه هایش فرمود؛

[پس هنگامی که مرگ بر تو وارد گشت و صدای ناله ات بالا رفت و عرق از پیشانی ات سرازیر شد، لبانت خشکید و آب دهانت خشک شد، هنگامی که کالبدت به لرزه افتاد و شراب مرگ و تلخی و ترس آن گلویت را فشرد، دیگر ندای اطرافیان را نمی شنوی و مثل مرداری در میان خانواده ات بر زمین می افتی، تو عبرتی هستی برای اطرافیان، مرگ اندیشه دارد برای اطرافیان تو، اگر بفهمند، هر عمری که داشته باشی، بازهم کوتاه و پایان یافتنی است. ای کسی که خواهی مُرد، ای انسان، پند بگیر مرگ سخت و ترس آور است. هرچند که مرگ در مقابل هول قیامت ناچیز است.(1)]

[در این کتاب از ادریس یاد کن که او راستگویی پیامبر بود.(2)]

[41] 1 - داستان پیامبران، ص 34 و 35.2 - سوره مریم، 56.

جانشینان ادریس علیه السلام حضرت برد علیه السلام حضرت ادریس فرزندی داشت بنام «برد» که به وصیت پدر ودایع نبوت را تحویل گرفت و مواثیق (پیمانها) امامت را در دست داشت که پیشوای امور عامه مردم شد ولی از بیم دشمنان و مخالفین به حال تقیه (خودداری از اظهار عقیده و مذهب و هم مذهب شدن با دیگران برای حفظ جان) بود و موعظه و نصیحت می کرد تا اینکه خطاب شد ودایع نبوت و تابوت عهد و مواثیق رسالت را به فرزندش اُخنوخ واگذار کند و او پیشوای جامعه و مشعلدار هدایت شد. (آخرین فرزند حضرت ادریس، اِدمیت نام دارد.) [42]

اُخنوخ دوم علیه السلام
برد فرزند ادریس (اُخنوخ) بود که صاحب فرزندی شد و بنام پدر نام او را اُخنوخ نهاد و او نیز از مردمان با فضیلت و مشعلداران هدایت گردید. اُخنوخ بن برد بن اُخنوخ به امر حق قیام کرد و مردم را به فضیلت و کمال، هدایت می کرد تا زمان وفاتش رسید. خطاب شد تابوت عهد را به پسرش واگذار کند و به او بسپارد. نام فرزندش متوشلخ بن اُخنوخ (دوم) بود. (1)
1 - اثبات الوصیة، مسعودی، ص 13 و 14.

حضرت متوشلخ علیه السلام
اُخنوخ دوم (نوه ادریس) فرزندی یافت بنام متوشلخ که در مهد نبوت او را تربیت کرد و او را به فضیلت آراست و پس از وفات پدر به درجه نبوت رسید و ریاستی تأسیس کرد و مردم را به تربیت فاضله و رَوش زندگی و توحید و یگانگی خالق بزرگ این جهان دعوت می کرد. نوشته اند 919 سال عمر کرد که در حین وفات خطاب شد، اسم اعظم و مواثیق نبوت را به فرزندش بسپارد. متوشلخ از پادشاهان جبار و قهار عصر، بیمناک بود و لذا بیشتر به تقیه و انخفاء می گذرانید. (2)
2 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء (بیگم آرمی)، ص 49.

حضرت لمک علیه السلام
(3)
متوشلخ فرزندی داشت بنام «لمک» که به امر حق او را وصی و جانشین خود نمود و چنان تربیت کرد تا به مقام و مرتبه پیامبری رسید و مردم را دعوت به حق و حقیقت می نمود. عمرش 870 سال بود و از زمان حضرت آدم تا ولادت نوح پیغمبر 1642 سال بود و این چند نفر بنام پیغمبری و پیشوایی، مردم را هدایت می کردند و این لمک پدر حضرت نوح است. (4)

[43]

[44]

حضرت نوح علیه السلام

(1)

می کشم در نظم با نام خدا * داستان نوح شیخ الانبیاء
داستانی سر به سر پر ماجرا * لیک آموزنده و با محتوا
1 - اقتباس از سوره آل عمران، نساء، انعام، اعراف، یونس، هود، انبیاء، فرقان، شعرا، عنکبوت،
صافات، نوح، قمر، و سوره مؤمنون.

نَسَبِ نوح

از ادريس نبی پسری بنام (متو شلخ) به دنیا آمد و نوح فرزند متوشلخ بود. در جای دیگر آمده که
لمک پدر نوح و قینوش مادر ایشان بوده است. (2) نام اصلی نوح در روایات مختلف ذکر شده در
بعضی «عبدالغفار» و در برخی «عبدالملک» و در بعضی
[45]

«عبدالاعلی» است (1) و علت اینکه او را نوح خواندند کثرت نوحه و گریه آن حضرت بوده
است. (2) بیانش فصیح و گفتارش روان و منطقش نیرومند بود که وحی الهی نیز به منطق
نیرومند و بیان فصیح او کمک می کرد.

اولین پیامبر بعد از ادريس، در واقع نوح، نوه ادريس می باشد نوح در سال رحلت حضرت آدم به
دنیا آمد. و آمده است که 1642 سال بعد از هبوط آدم متولد شده است. (3)
نوح هنگامی که به پیامبری برگزیده شد چهارصد سال داشت. حضرت نوح اولین پیامبر اوالوالعزم
بود که خداوند او را با کتاب و شریعتی جداگانه به سوی همه مردم آن روز مبعوث فرموده بود. و
کتاب او نخستین کتابی است که مشتمل بر احکام الهی بوده و شریعتش نیز نخستین
شریعتها بوده است.

نوح پیغمبر دومین پدر نسل کنونی انسانها است که نَسَبِ آنها به او باز می گردد و همگی از
نسل اویند چنانچه خدای بزرگ در سوره صافات فرموده؛
«و نژاد او را باقیمانندگان (روی زمین) کردیم.» (4)

و بجز آدم و ادريس که قبل از وی بودند سایر پیامبران الهی نَسَبِ ایشان به او منتهی می گردد.
و از اوصافی که خداوند در قرآن او را به آن نام وصف کرده، شکرگزاری و سپاسگزاری او بوده که
در سوره اسراء فرموده؛

«بدرستی که او بنده ای شاکر بود.»

و در تفسیر این آیه شریفه در قرآن مجید آمده که هرگاه جامه ای می پوشید یا خوراکی می
خورد یا آبی می نوشید خدا را شکر می کرد و در آغاز «بسم الله» و در پایان «الحمد لله»
می گفت.

ایشان گندم گون، چشم هایی بزرگ، ساق هایی باریک، نافی بزرگ، ریش دراز و قامتی بلند و
تنی نیرومند داشت و 850 سال بعد از زندگی در میان قومی بت پرست به

[46]

پیغمبری برگزیده شد. (1)

2 - تاریخ انبیاء، عمادازده، ص 199.1 - حیوة القلوب، علامه مجلسی، ص 124.2 - قصه های
قرآن، رضوی، ص 58.3 - ناسخ التواریخ. 4 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 20.1 - تکیه گاهان خسته

دعوت نوح به خداپرستی و آزارهایی که در این راه کشید قبل از نوح قوم متدینی زندگی می کرد که با مرگ آنها، مردم بسیار اندوهگین و تنها شدند، ابلیس از خلاء و احساس تنهایی آنها استفاده کرد و مردم را مجبور کرد که از تصویر آن مردم متدین اشکالی بسازند، مردم شروع به ساختن کردند و وقتی زمستان شد، آن اشکال را به داخل خانه هایشان بردند و با آنها انس و الفت پیدا کردند و همین زمینه کیفر و گرایش به بت پرستی را در مردم رواج داد.

قوم نوح بعد از بعثت او، به آزار و اذیت او پرداختند، او را کتک می زدند، طوری که بی هوش می شد آنگاه او را در کنار درب خانه اش رها می ساختند. (2) بعد از این نوح قوم خود را مورد نفرین قرار داد، به طوری که به مدت چهل سال قدرت باروری از زنان گرفته شد و طی چهل سال هیچ فرزندی از آنها به دنیا نیامد.

نوح از آنها خواست که توبه کنند، اما آنها سماجت کردند و به بت پرستی روی آوردند و این وضعیت کمابیش تا ظهور اسلام ادامه داشت. آنها نام بت های خود را از نام خدایان قوم نوح می گرفتند.

خلاصه روز به روز پیروان نوح در ایمان خود محکمتر می شدند اما شماره آنها اندک بود. مخالفان هم دست از دشمنی برنمی داشتند. آنها در برابر او صف آرایی می کردند و به نوح و یارانش تهمت می زدند و آنها را مسخره می کردند و می گفتند؛ «نوح دروغ می گوید و می خواهد مردم را دور خودش جمع کرده، بر آنها ریاست کند... نوح می خواهد دین و عقیده مردم را به هم بزند و دنیا را به هرج و مرج بکشد... او می خواهد مردم را گمراه سازد... نوح آشوب طلب است...» (3)

نوح هر روز به یک محله می رفت و مردم را دور خود جمع می کرد تا ایشان را [47]

نصیحت کند. ولی بت پرستان سر می رسیدند و به طرف او سنگ می انداختند و مردم را پراکنده می ساختند. نوح که تعلیماتش ساده بود به مردم می گفت؛ «من که تکلیفی سخت بر شما مقرر نمی کنم، شما که بت را عبادت می کنید همان عبادت را برای خدا انجام دهید. شما که هر دسته ای از دیگری می ترسید از یک طرف ستم می کشید و از یک طرف بر زیردستان ستم می کنید. فقط از خدا بترسید و ستمگری نکنید.» (1) عجیب این بود که نوح در میان افراد خانواده خود نیز مخالف داشت. زن نوح و یکی از پسران او به نام کنعان هم حرفهای نوح را قبول نمی کردند و این پسر نوح با گمراهان همدست بود و نوح از این جهت بسیار رنج می کشید.

نوح همیشه در مورد همسرش که از کافران بود، به مردم می گفت؛ «همسر من دیوانه ای بیش نیست.» هرگاه کسی به نوح می پیوست همسرش به سرعت سلاطین زمانش را با خبر می ساخت. نام همسر نوح (واعظه) بوده است. (2)

2 - مجمع البیان، ج 4، ص 435.3 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 22، یوسف درودگر. 1 - همان. 2 - داستان پیامبران، ص 37.

نوح و ابلیس

روزی ابلیس نزد نوح آمد و به او گفت؛ تو کمک بزرگی به من کردی، نوح از کلمات ابلیس اندوهگین شد. خداوند به نوح وحی کرد تا با ابلیس سخن بگوید. ابلیس گفت؛ وقتی انسانها به بخل، حرص، حسادت، عجله و دروغ روی بیاورند، ما بر آنها هجوم می بریم و عقل و ایمانشان را زایل می کنیم، اما تو با دُعایت بر آنها و با نفرینت به آنها، کمک بزرگی بر من کردی، که همه آنها را روانه دوزخ ساختی در غیر این صورت باید مدت زیادی با آنها به سر می بردم تا اغفالشان کنم. و من هنگامی که آدمیان خشمگین هستند بر آنها چیره می شوم. (3)

3 - همان.

ازدواج مجدد نوح علیه السلام [48]

نوح از اینکه مردم خدا را نمی شناختند، از آنها کناره می گرفت. جبرئیل نزد او آمد و علت گوشه گیری را از او پرسید، نوح پاسخ داد؛ مردم از خدا دوری می کنند و من قدرت مقابله با این مردم را ندارم، جبرئیل گفت؛ اگر قدرتی به تو داده شود با آنها مبارزه خواهی کرد؟ نوح ابراز علاقه کرد. جبرئیل گفت؛ من همنشین پدران تو، آدم علیه السلام، و ادريس بودم. من مأمورم تا لباس صبر و ایمان و رسالت را بر تو بپوشانم و به تو امر کنم، با «عموره» دختر «ضمران بن اخنوخ» ازدواج کنی، زیرا اولین کسی است که به تو ایمان می آورد، نوح به میان مردم بازگشت، نوح در میان رؤسای قبیله و مردم که حدود هفتاد هزار نفر بودند، بلند ندای «لا اله الا الله» سرداد. بر اثر این ندا تمام بتهای، به لرزه افتادند و آتشکده ها خاموش گشتند. ستمگران از نوح خواستند تا خود را معرفی کند. نوح خود را فرستاده و رسول خدا معرفی کرد. (عموره) که دعوت نوح را شنید، بدون اعتنا به تهدیدهای قوم خود و پدرش به او ایمان آورد. اطرافیان او را زندانی کردند و غذا را از او منع کردند، با گذشت یک سال از حبس او، هیچ تغییری در سلامت دختر و چهره او ایجاد نشد. از او علت را پرسیدند، او گفت؛ خواسته هایم در زندان به وسیله نوح برآورده می شود. عموره سرانجام با نوح ازدواج کرد و از او صاحب پسری بنام «سام» شد. (1)

1 - بحارالانوار، ج 11، ص 341.

حکایتی کوتاه از نوح علیه السلام

روزی جمعی از مردم به خاطر نیامدن باران که قحطی به همراه داشت، تصمیم گرفتند نزد نوح بروند و از او بخواهند دعا کند تا بلکه باران ببارد. وقتی به در خانه رسیدند، در را زدند، زنِ نوح از خانه بیرون آمد، آنها گفتند؛ «نوح کجاست؟ ما آمديم از او بخواهيم دعا کند تا باران ببارد». زن اوّل گفت؛ اگر دعای نوح مستجاب می شد، برای خود ما دعا می کرد که وضع زندگیمان خوب شود. او اکنون به بیابان رفته تا هیزم جمع کند و بفروشد و آن چنان مقامی هم ندارد که دعایش مستجاب گردد.

خلاصه آنها به آن بیابان رفتند، ناگهان دیدند که نوح هیزم به پشت گرفته و بر شیری سوار است و ماری به دست گرفته و آن مار را تازیانه خود (در راندن شیر) قرار داده

[49]

است. قحطی زدگان به نوح گفتند؛ «دعا کن تا باران بیاید، قحطی همه جا را گرفته است».

نوح دعا کرد و باران آمد. آنها به نوح گفتند؛ تو که این گونه مستجاب الدعوه هستی چرا در مورد زن خودت نفرین نمی کنی که مثلاً از خانه ات بیرون رود و مجازات شود و پشت سرت بدگویی نکند.

نوح در پاسخ فرمود؛ ارزش و ثواب تحمل و صبر با چنین زنی، بهتر از آن است که با نفرین، او را به مجازات برسانم. (1)

1 - قصه های قرآن، درودگر، ص 16.

نفرین نوح علیه السلام

پس از اینکه نوح بعد از سیصد سال مردم را به خداپرستی دعوت نمود و آنها را نصیحت کرد و آنها را از بت پرستی نهی فرمود و چون آنها بی اعتنایی کردند، ایشان را به عذاب الهی هشدار داد و اعلان خطر کرد تا دست از اعمال زشت خود بردارند، ولی آنها گستاخی را به آخر رسانده و بی پرده گفتند؛

«ای نوح! با ما جرّ و بحث کردی و زیاد از حدّ، با ما گفتگو کردی (بس است)! اکنون اگر راست می گویی، آنچه را از عذاب الهی به ما وعده می دهی بیاور.» (2)

نوح هم تصمیم گرفت، هنگام طلوع خورشید، آنها را مورد نفرین خویش قرار دهد. سه فرشته از جانب خدا از آسمان هفتم به نزد او آمدند و گفتند؛ این اولین خشم خدا بر روی زمین می باشد، از تو می خواهیم که نفرینت را به تأخیر بیندازی. نوح سیصد سال نفرین خود را به عقب انداخت اما در پایان سیصد سال چون مردم را دوباره همچون گذشته، گمراه دید، تصمیم گرفت، نفرین خود را انجام دهد اما باز فرشتگان از او خواستند که نفرین خود را به عقب بیندازد، و باز نوح نفرین خود را عقب انداخت، سیصد سال دیگر هم گذشت.

2 - سوره هود، آیه 32.

ساخت کشتی به دستور خداوند [50]

در پایان نهصد سال مردم هنوز ستمگر و پادشاهان کافر بودند. جبرئیل نزد نوح آمد و به او وحی آورد که هسته خرما را بکارد و وقتی درخت به بار بنشیند، زمان فرج خواهد رسید. وقتی زمان فرج به طول انجامید، نیمی بیشتر از پیروان نوح از ایمان خود دست کشیدند. نوح دست بر دعا برداشت و گفت؛ خداوند! از اصحاب من جز گروه کوچکی باقی نمانده است، من می ترسم که آن عده هم از دین خود دست بردارند و هلاک شوند، در این حال از سوی خدا به نوح وحی شد؛ «جز آنانکه (تاکنون) ایمان آورده اند، دیگر هیچ کسی از اقوام تو ایمان نخواهد آورد.» (1)

بنابراین از کارهایی که بت پرستان انجام می دهند، غمگین مباش و در این هنگام، خداوند دستور ساختن کشتی را به حضرت نوح اعلام و چنین وحی فرمود؛

«و اکنون در حضور ما و طبق وحی ما، کشتی بساز! و درباره آنها که ستم کردند شفاعت مکن که همه آنها غرق شدنی هستند.»

حال دیگر بهر کشتی (2) ساختن * خویش را آماده کن ای ممتحن

پس به دست حضرت روح الامین * طرح کشتی رسم شد روی زمین

فاصله بین دعای نوح و طوفان معروف نوح 50 سال طول کشید.

اینگونه بود که حضرت نوح آنها را سزاوار نفرین دید و در موردشان چنین نفرین کرد؛

«پروردگارا! احدی از کافران را روی زمین زنده مگذار، چرا که اگر آنها را زنده بگذاری، بندگان را گمراه می کنند و جز نسلی گنهگار و کافر به وجود نمی آورند.» (3)

حضرت نوح مشغول کاشتن درخت شد، قوم او از کنارش عبور می کردند و از روی تمسخر می خندیدند و می گفتند؛ «این پیرمرد را ببین که کشتکار شده است.» (4)

[51]

سالها گذشت، درخت ها بلند و تنومند شدند، خداوند به او وحی فرستاد که تخته هایی از درخت ساج تهیه کنند، نوح با نحوه ساخت کشتی آشنا نبود. جبرئیل او را از نحوه ساخت کشتی آگاه ساخت و آن اولین کشتی بود که بر روی زمین ساخته شد. نوح در میان قوم خود ندا داد که هرکس در کار ساخت کشتی و تراشیدن مرا یاری کند، تراشه های به جای مانده برای او به طلا و نقره تبدیل می شود. ولی گروهی از مردم او را مورد تمسخر قرار می دادند و به گُرد او اجتماع می کردند و می گفتند؛ شگفتا! در بیابانی که چاه و آبی وجود ندارد، این مرد کشتی می سازد.

یکی می گفت؛ نوح از پیغمبری دست کشیده و نجّار شده است.

دیگری می گفت؛ حالا هم که نوح می خواهد خانه بسازد این خانه بزرگ چوبی که به درد کسی نمی خورد.

سوّمی می گفت؛ در این جای خشک که آبی وجود ندارد کشتی با این عرض و طول را برای چه می سازی؟ و در بیابان خشک می خواهی کشتیرانی کنی؟

و هرکس به گونه ای به نوح ناسزا می گفت و او را مسخره می کرد.

حضرت نوح در پاسخ و گفتار بیهوده آنها، بیش از یک پاسخ نداشت و می فرمود:

«کشتی سازی من در بیابان بی آب، به دستور خداوند است، و این مسخره و نیشخندها، از اهمیت کار من نمی کاهد.» (1)

و می گفت؛ «... اگر شما امروز ما را مسخره می کنید، بزودی خواهید دانست که عذاب خوار کننده و ذلت بار به سراغ کدامیک از ما دو طائفه خواهد آمد...» (2)

زمان ساخت کشتی، هنگامی که حضرت نوح طبق فرمان خدا به ساختن کشتی مشغول می شد، مشرکان شبها در تاریکی، کنار کشتی می آمدند و آنچه را نوح درست کرده بود خراب می کردند، تخته هایش را از هم جدا کرده و می شکستند. نوح از درگاه الهی استمداد و شکایت کرد و گفت؛

«خدایا! به من فرمان دادی تا کشتی بسازم و من مدّتی است به ساختن

[52]

آن مشغول شده ام، ولی آنچه را درست می کنم، شبها مخالفان می آیند نتیجه زحمات ما را خراب می کنند، بنابراین چه وقت کار من به سامان و پایان می رسد.» (1)

خداوند وحی کرد؛ سگی را برای نگهبانی کشتی بگمار. نوح از آن پس سگی را کنار کشتی آورد تا نگهبانی دهد. آن حضرت روزها به ساختن کشتی می پرداخت و شبها استراحت می کرد. وقتی که شبانه مخالفان برای خراب کردن کشتی می آمدند، سگ به طرف آنها می رفت و صدای خود را بلند می نمودند، حضرت بیدار می شد و با چوب و چماق و الوار به مهاجمان حمله می کرد و آنها را فراری می داد.

مدتی برنامه حضرت نوح این گونه بود تا ساختن کشتی به پایان رسید. (2)

برای ساخت کشتی 129 هزار میخ، توسط جبرئیل آورده شد. از آن میخ ها تنها پنج میخ در ساخت کشتی بکار نرفت. روزی دست نوح به یکی از پنج میخ خورد و به امر خداوند ناگهان

نوری از آن ساطع گشت و آن میخ به امر خدا به سخن در آمد و گفت؛ من محمد بن عبدا... هستم، پس نوح آن میخ را به اشاره جبرئیل به جانب راست کشتی و بالاترین قسمت آن کوفت و چهار میخ دیگر را به نام علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام، حسن علیه السلام، حسین علیه السلام در چهار جهت کشتی کوبید.

کشتی نوح دارای طبقاتی بود و دو شکاف داشت که یکی از آنها در روز مثل خورشید می درخشید و شکاف بعدی در شبها مانند ماه نور افشانی می کرد. طول کشتی نوح 1200 ذراع و عرضش 800 ذراع و ارتفاع آن 80 ذراع بود. کار تراشیدن و ساخت کشتی در مسجد فعلی کوفه به انجام رسید. (3)

1 - سوره هود، 36.2 - سوره هود، آیه 38.3 - سوره نوح، آیه 27.4 - قصه های قرآن، درودگر، ص 17.1 - قصه های قرآن، درودگر، ص 18.2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 24.1 - سرگذشت پیامبران، راشدی، ص 18.2 - بحار، ج 65، ص 52.3 - داستان پیامبران، ص 40.

طوفان معروف نوح و عذاب الهی

دعوت نهصد و پنجاه ساله نوح در میان قومش نتیجه ای جز سرکشی و ستم آنها در [53]

پیش نداشت، به طوری که پدران کنار نوح می ایستادند، به فرزندان خویش می گفتند، هرگز از این دیوانه پیروی نکنند. تعداد کسانی که به نوح ایمان آوردند، از هشتاد نفر بیشتر تجاوز نمی کرد.

نوح به غیر از «سام» که فرزند با ایمان و سر به راه او از همسر دومش بود، دو پسر دیگر به نام «حسام» و «یافت» داشت، اما آن دو گاهی اوقات پدر خویش را مورد تمسخر قرار می دادند، نوح هم آن دو را مورد نفرین خویش قرار داد. بعد از نفرین نوح بود که نسل حسام همگی سیاه پوست و فرزندان یافت تغییر جنس دادند. قوم یایوج و ماجوج نیز از نسل یافت می باشند. (1) بالاخره روز موعود فرا رسید و کشتی نوح ساخته شد و نوح منتظر فرمان الهی بود در این وقت دستور آمد؛

«که چون دیدی فرمان در رسید (و نشانه های عذاب آمد) و آب از تنور جوشیدن گرفت از هر حیوانی یک جفت بردار و خاندان و پیروانت را بجز آنانکه وعده عذاب آنها را پیش از این به تو خبر داده ایم با خود بردار و به کشتی درآئید و درباره کسانی که ستم کرده اند، با من گفتگو مکن که غرق شدنی هستند.» (2)

نوح از انواع پرندگان اهلی وحشی در کشتی برد. از انواع حیوانات و آفریده های خداوند دو زوج نر و ماده را به امر پروردگار سوار بر کشتی کرد.

از قضا روزی پیامد همسرش * از کنار یک تنور اندر برش

گفت اکنون از برای طبخ نان * در تنور افکندم آتش بی امان

ناگهان دیدم که آتش شد خموش * چشمه آب از تنور آمد به جوش (3)

نوح در کنار کشتی به سر می برد که ناگهان فریاد همسرش را شنید که به سوی او می دوید، همسرش در مقابل تنوری نان می پخت که تنور شروع به فوران کرده بود، تنور مزبور، تنوری بود که در خانه نوح یا در خانه زن مؤمنه ای در

[54]

جایی که اکنون مسجد کوفه است قرار داشت و برای پختن نان از آن استفاده می کردند، زن

نوح یا آن زن مؤمنه مشغول پختن نان بود که ناگاه مشاهده کرد آب از تنور می جوشد. نوح فهمید که زمان عذاب الهی فرا آمده و وقت هلاکت قومش رسیده در تنور را بست و به یارانش دستور داد؛

«به نام خدا برکشتی سوار شوید...» (1)

نوح طبق دستور خداوند از تمام حیواناتی که آدم علیه السلام برای ادامه زندگی به زمین آورده بود سوار بر کشتی کرد و یارانش در جایگاه مخصوصی قرار گرفتند. آنان که به خداوند ایمان نیاورده بودند بر کشتی سوار نشدند و از خانواده نوح هم زنش و یکی از پسرانش بنام کنعان نیامدند. نوح در لحظه آخر بازهم قومش را به خدا دعوت کرد، اما آنها بازهم او را مورد تمسخر قرار دادند.

در آخرین لحظه، نوح به پسر خود گفت؛

«ای پسرک به حرف من گوش کن، با ما سوار شو، و با کافران مباش.» (2) و همینطور گفت؛ با خدا آشتی کن و همراه کافران نرو و دلم را نسوزان، در آب غرق می شوی و هیچ پناهی و راه فراری پیدا نمی کنی.

پسر گفت؛ «به زودی به کوهی پناه می برم تا مرا از آب حفظ کند.» (3)

در لحظه ای که خداوند مقرر کرده بود طوفان شروع شد، از آسمان مانند آبشار آب فرو می ریخت و از زمین آب می جوشید و کنعان در خطر شدید قرار گرفت و دیگر چیزی نمانده بود که هلاک گردد، نوح فریاد زد؛

«پروردگارا! پسر من از خاندان من است و عده تو در مورد نجات خاندانم حق است.» (4)

خداوند در پاسخ نوح فرمود؛

[55]

«ای نوح! او از اهلت نیست، او فرد ناصالح و ناشایسته ای می باشد، بنابراین آنچه را از آن آگاه نیستی از من نخواه به تو اندرز می دهم تا از جاهلان نباشی.» (1)

نوح عرض کرد؛

«پروردگارا! من به تو پناه می برم که از درگاهت چیزی بخواهم که آگاهی از آن ندارم، و اگر مرا نبخشی و به من رحم نکنی از زیانکاران خواهم بود.» (2)

تمام قوم نوح به جز آنان که سوار کشتی بودند، از جمله، زن اول نوح و پسرش کنعان غرق شدند. ضربات موج، کشتی را به سرزمین مکه رساند. هنگامی که نوح و یارانش بر کشتی سوار شدند، خداوند آرامشی عمیق به تمامی اهل کشتی داد و همه در کمال آرامش مشغول عبادت خدا شدند، نوح هنگامی که سوار کشتی شد، جمله «لا اله الا الله» را به زبان داشت.

وقتی که نوح و همراهانش سوار بر کشتی شدند آب همه کوهها و دشتها را فرا گرفته بود، گویی همه جا اقیانوس بود، دیگر زمین با قلّه کوهی دیده نمی شد و به تعبیر قرآن؛

«کشتی نوح با سرنشینانش، سینه امواج کوه گونه را می شکافت و همچنان به پیش می رفت.» (3)

هنگامی که کشتی به سوی سرزمین مکه روانه شد، حضرت در میان کشتی قصد انجام حج عمره کرد، همانجا مجرم شد و آن کشتی به امر خدا هفت بار در محاذی کعبه به دور آن طواف کرد و حضرت و همراهان، حج عمره را با اعمالشان انجام دادند. (4)

همانطور که گفته شد نوح هنگام سوار شدن جمله «لا اله الا الله» را به زبان آورده بود، لذا جمله «لا اله الا الله - اَلْفَ مَرَّةٍ» را در نگین انگشترش حک نمود تا همیشه این کلمه

همراهش بوده و به یاد خدای یکتا و بی همتا باشد. (5)

[56]

1 - همان، ص 41.2 - سوره هود، آیه 40.3 - سوره هود، 40.1 - هود، 41.2 - هود، 40.3 - هود، 43.4 - هود، 45.1 - هود، 46 - 45.2 - هود، 47.3 - هود، 42.4 - بحار، ج 75، ص 133.5 - بحار، ج 11، ص 285.

پهلو گرفتن کشتی نوح

عمر قوم نوح سیصد سال بود، و با طوفانی که ایجاد شد، همگی نابود شدند، در ایام طوفان تمام آبهای سطح زمین، تو را اجابت می کردند. (1)

در ماجرای طوفان، به قدری آب از زمین بالا آمد و سراسر جهان را گرفت که به اندازه چهل ذرع از بلندترین قلّه کوههای جهان بالاتر رسید. حضرت نوح و یارانش شش ماه در کشتی به صورت نشسته نماز می خواندند، زیرا که شدت موج ها آنها را پرتاب می کرد.

کشتی آمد بر سر جودی فرود * ایستاد از سیر و آمد در رکود

خداوند زمین را مأمور ساخت تا آبهای جاری از چشمه ها را در خود فرو برد، ولی آبهای فرود آمده از آسمان همچنان باقی ماند و دریاها و اقیانوس ها از آن زمان ایجاد شدند. وقتی که آسمان به فرمان خدا از باریدن باز ایستاد و زمین آبهای زیادی را فرو برد، و کشتی نوح بر تپه کوهی که آن را «جودی» نامیده اند به گل نشست و قرار گرفت. (2)

کشتی نوح بر کوه استقرار یافت.

[خداوند فرمود؛ ای نوح با درودی از ما و برکت هایی بر تو و بر کسانی که با تو هستند فرود آی]. (3)

می گویند بعد از اینکه طوفان فرو نشست نوح برای اینکه بداند زمینهای دور دست در چه حال است به کلاغ دستور داد تا برود و از اوضاع جهان باخبر شود و بداند که آب در کجا فرو نشسته و زمین در کدام مکان آشکار شده است. کلاغ از روی کشتی پدید و مسافت درازی را پیمود. در مسیر راه مرداری را دید، به آن طمع کرد و به خوردنش مشغول شد، همین باعث شد که هدف از آمدنش را فراموش کرده و بدون اطلاع از اوضاع، به سوی کشتی باز گردد. به همین دلیل نوح کلاغ را نفرین کرد و گفت؛

[57]

«خدایا! کلاغ را منفور انسانها گردان تا او را از خود دور سازند و غذای او را همان لاشه کثیف دنیا قرار بده». (1)

سپس کبوتر را فرستاد کبوتر پرواز کرد و سرانجام درخت زیتونی را دید برگی از آن را به منقار گرفت و بازگشت. حضرت متوجه شد جایی که درخت نمایان است، آب به اندازه کافی فرو نشسته و هنگام خروج از کشتی نزدیک می باشد، لذا کبوتر را دعا کرد تا همواره محبوب و مورد علاقه انسانها باشد.

پس از اینکه زمین خشک شد. آنگاه نوح در معیت یارانش از کشتی خارج شدند و به کار ساخت شهر «ثمانین» پرداختند. همراه نوح یکی از دخترانش نیز بود و ازدواج او باعث ازدیاد نسل گردید. و به همین خاطر پیامبر اسلام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود؛ نوح یکی از دو پدر اولیه انسانها می باشد. نجات یافتگان گروهی خاص بودند که خداوند وعده داده بود تا نجات یابند.

- 1 - داستان پیامبران، ص 43.2 - تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 18 با تلخیص. 3 - هود، 48.1 - سرگذشت پیامبران، ص 26.

پایان عمر نوح علیه السلام

هنگامی که نوح بر روی زمین آمد، شروع به کاشت درخت خرما کرد، که ابلیس بارها آن را از ریشه جدا کرد و نوح مجدداً آن را می کاشت. نوح پس از پایین آمدن از کشتی 500 سال زندگی کرد. (2) روزی جبرئیل نزد او آمد و گفت؛ مدت نبوت تو به پایان رسید. اینک اسم اکبر و علم خود را نزد فرزندت سام بگذار، زیرا که تا آمدن پیامبری دیگر، این ودیعه ها باید نزد فرد عالمی باشد، که فرزندت سام نیز از آنهاست. (3)

بعد از عمری رنج و زحمت آن جناب * ساعتی بنشست اندر آفتاب
شخصی آمد نزد او با احترام * ابتدا بنمود بر ایشان سلام
گفت مأمورم برای قبض روح * گفت فرصت تا روم در سایه، نوح

[58]

روزی که نوح زیر آفتاب نشسته بود، ملک الموت نزد او آمد و سلام کرد و به او خبر داد که برای قبض روح او آمده است. نوح از او خواست تا فرصتی به او بدهد تا از آفتاب به زیر سایه برود، نوح بعد از اینکه زیر سایه نشست، به ملک الموت گفت؛ آنچه که بر من در این دنیا گذشت، در این عمر بلندم به اندازه جابجایی من از آفتاب، به این سایه بود و سپس به اذن خدا قبض روح شد. نوح مجموعاً دو هزار و پانصد سال عمر کرد (1) که 850 سال آن قبل از بعثت و 950 سال آن بعد از بعثت او بود و 200 سال هم مشغول ساخت کشتی معروفش بود و پانصد سال هم بعد از خروج از کشتی به آبادانی شهرها پرداخت. (2) نوح به زبان سریانی سخن می گفت، نوح بر 25 حرف اسم اعظم خداوند آگاهی داشت.

آدم در کشتی همراه نوح بود و هنگامی که نوح از کشتی خارج شد، او را در زیر مسجد منی دفن کرد. ابلیس در تمام مدت غرق شدن انسانها با قوت الهی در میان آسمان و زمین به گردش مشغول بود. همچنین طایفه جن در هیئت ارواح معلق بر فراز آب می چرخیدند. کهکشانی که در آسمان به نام قوچ معروف است همان محلی است که باز شد و طوفان و باران از آنجا آمد و زمانی که کهکشان آرامش یافت اثرات آن مثل زخمی سر باز کرد به صورت رنگین کمان در آسمان باقی ماند. در زمان نوح زنان سالی یک بار حائض می گشتند، آنان در طول سال خود را می آراستند و به شهوترانی می پرداختند و خداوند به جهت کاهش هوسرانی های آنان و بیرون راندن آنها از این گونه مجالس، آنان را ماهی یک بار حائض ساخت. هنگامی که نوح می خواست بز را سوار کشتی کند، حیوان سرکشی نمود و نوح مجبور شد او را به داخل کشتی پرتاب کند و به این خاطر نیمی از دمش کنده شد و عورتش نمایان گشت، اما هنگامی که میش را سوار کرد، حیوان آرام و سر به راه از دیگر حیوانات پیشی گرفت، نوح دم او را نوازش کرد و از آن پس بود که بر پشت حیوان دُنبه ای رویید و از همان هنگام شد که حیوان به این شکل درآمد.

آن هنگام که آب فوران نمود و همه جا را فرا گرفت، مادری که نوزادش را بسیار

[59]

دوست می داشت، بسیار هراس داشت بر بلندی کوهی رفت، و هرچه آب بالاتر می آمد، زن کودکش را بالاتر می گرفت. و هنگامی که آب تا گردن زن را فرا گرفت، زن نوزادش را بالای

سرش گرفت، اما سیل هر دو را احاطه کرد و آنها هلاک شدند.(1)
رسول اکرم صلی الله علیه و آله پس از نقل این جریان فرمود؛
«اگر خداوند به کسی از قوم گنهگار نوح، رحم می کرد به مادر آن کودک رحم می کرد». (2)
نوح را «سِکَن» نیز می نامیدند، زیرا که مدت 950 سال بر قومش نوحه سرایی کرد و بی تابی نمود. (3)
[60] 2 - تکیه گاهان خسته دل، ص 26.3 - داستان پیامبران، ص 44.1 - حیوة القلوب، ج 1، ص
247.2 - امالی صدوق، ص 306.1 - بحارالانوار، ج 11، ص 303.2 - بحار، ج 11، ص 303.3 -
داستان پیامبران، ص 46.

جانشینان حضرت نوح علیه السلام حضرت سام علیه السلام نوشته اند حضرت نوح چهار پسر داشت؛
1 - کنعان، 2 - سام، 3 - یافث، 4 - حام.
حضرت نوح زمین را بین این سه پسر تقسیم کرد (چون کنعان در جریان طوفان نوح به هلاکت رسید):

سهمیه سام؛ آنقره اراضی بین دجله و فرات و عراق عرب و عجم و خراسان.
سهمیه حام؛ اراضی مغرب، مصر، سودان، حبشه، هند و سند.
سهمیه یافث؛ اراضی چین و و تبت و اراضی مشرق گردید. (1)
[61]

پس از نوح به فرمان الهی فرزندش «سام» وصی او گردید. (1) وی در زمان خود با مخالفت برادرانش «حام» و «یافث» و فرزندان قابیل و دیگران مواجه شد و بالاخره چنانچه نوشته اند؛ پس از آنکه 600 سال از عمرش گذشته بود دار فانی را وداع گفت. و فرزندش «ارفخشد» یا (ارفخشد) را وصی خود گردانید و آثار انبیاء را به وی منتقل کرد. (2)
1 - قصه های قرآن (از تولد آدم تا رحلت خاتم)، آزر می، ص 63 و 64 با تلخیص. 1 - بحارالانوار، ج 11، ص 288 با تلخیص. 2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 25.

حضرت ارفخشد علیه السلام

مورّخین ارفخشد را ابوالانبیاء نامیده اند چون نَسَب پیغمبران بعد از نوح به وی منتهی می شود. گویند ارفخشد برای نگهبانی میراث پیغمبران و دعوت مردم به پاکی و فضیلت و تبلیغ آئین الهی پدران خویش، رنج فروانی بُرد تا اینکه در سن 460 سالگی از دنیا رفت و فرزندش «شالخ» را وصی خود گردانید. (3)
3 - همان، ص 25؛ قصه های قرآن، آزر می، ص 65 با تلخیص؛ تاریخ انبیاء، سیدهاشم رسولی محلاتی، ص 82 با تلخیص.

حضرت شالخ علیه السلام

شالخ پدر حضرت هود است که نامش در قرآن ذکر شده و یکی از سوره های قرآنی (سوره هود) نیز بنام آن پیغمبر بزرگ نامیده شده است. که بعد از پدرش شالخ به تبلیغ امر الهی و حفظ آثار پیغمبران قبلی قیام نمود. و به گفته بعضی از مورخین 430 سال در میان مردم زندگی کرد. (4)
[62] 4 - قصه های قرآن، آزر می، ص 66؛ خلاصه تاریخ انبیاء، ص 26؛ تاریخ انبیاء، رسولی محلاتی، ص 82 با تلخیص.

حضرت هود علیه السلام

(1)

1 - اقتباس از سوره اعراف، هود، شعراء.

نَسَب هود علیه السلام

هود پیامبر فرزند شالغ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام است، که خدا میان قوم عاد فرستاد. حضرت هود بعد از دو هزار و ششصد و چهل و هشت سال که از هبوط حضرت آدم گذشته بود به دنیا آمد. (2) حضرت هود از پیغمبران بزرگواری بود که گذشته از صفات عالی و روحانی و اخلاق نیکوی انسانی که در وجود او بود از نظر حَسَب و نَسَب و زیبایی صورت و جمال، و آراستگی اندام نیز در میان مردم زمان خود ممتاز بود و خدای متعال کمالات ظاهری و معنوی را یک جا در او جمع

[63]

آورده بود.

چنانچه گویند این پیغمبر خدا در سن 40 سالگی (1) از جانب خدای بزرگ مأمور شد قوم خود را که به قوم عاد معروف بودند به توحید و پرستش خدای یکتا دعوت کند. خداوند قوم عاد را بعد از نوح روی زمین مستقر کرد و زندگی بخشید و آنان را جانشین قوم نوح روی زمین قرار داد و نیرویی زیاد به آنان عطا کرد. بلند قامت ترین انسانها در میان قوم عاد صد ذراع و کوتاهترین آنها هفتاد ذراع بود، (2) قوم عاد دارای اندامی بلند و کشیده و قدرتمند بودند، به طوری که با دستهای خود سنگ کوهها را می شکافتند، قوم عاد در سرزمینی بنام احقاف بین یمن و عمان که هم اکنون شنزاری لم یزرع و غیر قابل سکونت است زندگی می کردند و خداوند نعمتهای بسیار زیاد و برکات فراوانی به آنها عنایت فرموده بود. قوم عاد از راه کشاورزی زندگی می کردند، اما با این همه اوصاف و نعمتهای خوبی که خداوند به آنها داده بود، این قوم نادان به جای اینکه خداوند بزرگ را بشناسند و او را پرستش کنند، بتهایی را انتخاب و آنها را می پرستیدند و با آن هیكلهای قوی ای که داشتند، صورتهای خود را در مقابل بتها به خاک می ساییدند.

قوم عاد برجهایی بلند برپا می کردند بر بلندترین نقطه زمین شهر، تا از بالای آن بر حمامها مسلط باشند. از دیگر عادات زشت آنها این بود که منزل های خود را بر بلندی می ساختند تا وقتی پیادگان از آنجا عبور می کنند، آنها را مورد تحقیر و تمسخر قرار دهند.

قوم عاد آن مردم مغرور و پست * از شراب خودپرستی گشته مَسْت

دشتها آکنده از باغ و شجر * سالها در ناز و نعمت غوطه ور

سینه ها استبر و قامت ها بلند * شیر را هر یک درآوردی به بند

بر فراز کوه بنمودی بنا * خانه های استوار و کوشک ها

[64]

سنگ سنگین را به زور پنجه ها * بر بنای خانه کردی جابجا

2 - ناسخ التواریخ. 1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 27.2 - داستان پیامبران، ص 47.

هود و مردم قوم عاد

خداوند هود را میان قوم عاد فرستاد.

[هود در میان آنها آمد و گفت؛ از خدا بترسید و فرمان مرا بپذیرید، برای شما معبودی جز خدا نیست.(1)]

قوم عاد بت پرست بودند، دین آدم و نوح را فراموش کرده بودند و تابع ستمگران شده بودند. حضرت هود مردم را به خداپرستی و عدالت دعوت کرد و هرچه می توانست در این راه کوشش کرد. سران قوم عاد او را مورد تمسخر و آزار و اذیت قرار دادند و او را نادان و دروغگو خواندند. هود به آنان گفت؛

[به یاد بیاورید قوم پدرانمان، قوم کافر نوح را، آنان در پاسخ هود گفتند؛ یا آنچه را که پدران ما می پرستیدند، رها کنیم؟ هود گفت؛ آیا به نام های بت هایتان نمی اندیشید، خدا بر حقیقت آشنا است، پس منتظر عذاب باشید.(2)]

هود به آنان می فرمود؛ خدای یکتا شریکی ندارد، عبادت او جوهر و خلاصه عبادتهاست، حقیقت ایمان، عبادت اوست. این خدا به شما نزدیک است و شما نیازی به شفیع ندارید، او از رگ گردنتان به شما نزدیک تر است.

قوم هود از او روی گردانده و گفتند؛ تو مرد جاهلی هستی و عقل خود را از دست داده ای. تو در میان ما چه مزیتی داری؟ امتیاز تو بر دیگران چیست؟

هود در پاسخ می گفت؛ ای قوم! مرا به سفاهت متهم نکنید، من مدتها در بین شما زندگی کرده ام آن وقت نمی گفتید مرد جاهلی هستم، چطور الان مرا متهم به کم عقلی و جهل می کنید؟

وقتی هود از قوم خود لجاجت در گفتار و اصرار به مخالفت دید. آنها را خطاب کرد و

[65]

گفت؛ من خدای خود را گواه می گیرم که وظیفه خود را انجام داده ام و در ابلاغ رسالت خود کوتاهی نکردم. هیچگاه بر اثر ترس، دست از کار خود برنداشتم و در راه این رسالت آسمانی نهایت سعی خود را نمودم. از شما مردم هم ترسی ندارم از این به بعد هر نقشه و طرحی دارید اجرا کنید توکل من به خدای یکتا و بی همتاست.(1)

1 - اعراف، 65.2 - اعراف، 71 - 69.1 - قصه های قرآن، درودگر، ص 24.

هود و پادشاه زمان(2)

حضرت هود در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت به ایمان می کرد. روزی شداد گفت؛ اگر من ایمان بیاورم، خداوند به من چه خواهد داد؟

حضرت هود پاسخ داد؛ جایگاه تو را در بهشت برین قرار می دهد و زندگانی جاوید به تو خواهد داد. شداد اوصاف بهشت را پرسید و آن حضرت شمه ای از خصوصیات بهشت را برای او بیان نمود. شداد گفت؛ اینکه چیزی نیست، من خود می توانم بهشتی بهتر از آنچه تو گفتی تهیه نمایم.

از این رو درصدد ساختن شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد، یک نفر را پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد، در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید «ایران» حکومت می کرد و از او خواست هرچه طلا و نقره می تواند فراهم سازد.

ضحاک بنا به دستور شداد هرچه توانست زر و زیور تهیه نمود و به شام فرستاد. شداد به

اطراف مملکت خویش نیز اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود. و استادان و مهندسين ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد، در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود، دستور داد دیوار آن شهر را با بهترین اسلوب بسازند. در میان آن قصری از طلا و نقره به وجود آورند و دیوارهای آن را به جواهر و گوهرهای گران قیمت بیارایند، در کف جویهای روان آن شهر به جای ریگ و سنگ ریزه، جواهر بریزند. درختهایی از طلا ساختند که بر شاخه های آن مشک و عنبر آویخته بود و هر وقت باد می وزید بوی خوش از آن درختها

[66]

منتشر می شد.

گفته اند؛ دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهایی آراسته بود بر گرد قصر او ساختند، شدّاد پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک، فراخور مقامش در اطراف قصر، کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند و آنان را در بهشت مصنوعی خود جای داد و از هر نظر وسایل استراحت و عیش را فراهم کرد. در مدت پانصد سال با سرعت و قدرت تمام هرچه سیم و زر بود برای ایجاد آن شهر بکار رفت، تا اینکه به شدّاد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شدّاد در «حضر موت» به سر می بُرد. پس از اطلاع از لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد، چون به یک منزلی شهر رسید آهویی به چشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخهایش از طلا بود، از دیدن چنین آهویی در شگفت شد و اسب از پی او بتاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت؛ ای شدّاد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ می مانی از این سخن لرزه بر تن شدّاد افتاد و گفت؛ تو کیستی؟

جواب داد؛ ملک الموت.

پرسید؛ با من چه کار داری و در این بیابان چرا مزاحم من شده ای؟

عزرائیل؛ برای گرفتن جان تو آمده ام.

شدّاد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را ببینم، آنگاه هرچه می خواهی بکن.

عزرائیل؛ به من این اجازه را نداده اند. و در آن حال شدّاد از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلایی آسمانی از میان رفتند و آرزوی دیدار بهشت را به گور بردند.

2 - سرگذشت پیامبران، ص 32، 33 و 34؛ مجمع البیان، ج 1، ص 487 و 484.

حکایتی از حضرت عزرائیل

نقل شده که از عزرائیل پرسیدند؛ این قدر که تاکنون قبض روح مردم را کرده ای، آیا

[67]

تو را بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است؟

جواب داد؛ آری، بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید، من مأمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته پاره ای ماند و به جزیره ای افتاد. دیگری ترحم بر شدّاد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک مرتبه

هم که شده بهشت خود را ببیند.
در این موقع به عزرائیل خطاب شد؛ آن نوزادی که در کشتی متولد گردید و در جزیره افتاد همان شد آد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروردیم و آن همه نعمت و قدرت به او عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و به مخالفت ما قیام نمود. اینک نتیجه دشمنی و کفر خود را فعلاً در این دنیا دید تا چه رسد به عالم آخرت. (1)
1 - سرگذشت پیامبران، ص 35.

عذاب قوم عاد

وقتی نصایح هود بر قوم عاد بی نتیجه ماند و دعوت او در قومش کارساز نیفتاد، خداوند به مدت هفت سال آن قوم را دچار قحطی نمود. بارانی نبارید و خشکسالی و قحطی همه جا را فرا گرفت. در آن هنگام شغل هود کشاورزی بود. مردم به خانه هود آمدند و از همسر او خواستند تا از هود بخواهد برای آنها دعا کند، همسر هود گفت؛ اگر دعای او مستجاب می شد برای خودش دعا می کرد. برای اینکه زمین هایش محتاج یک قطره آب است. مردم عاد از خانه هود بیرون آمدند و به جستجوی هود پرداختند، وقتی او را یافتند از او خواستند تا در حق شان دعا کند. هود دست به دعا برداشت و برای قوم عاد دعا کرد و از قوم عاد خواست که توبه کنند. هنگامی که قوم عاد از پیش هود برمی گشتند باران شروع به باریدن کرد. مردم عاد دوباره نزد هود بازگشتند و از او راجع به همسرش سؤال کردند، هود پاسخ داد، خداوند هیچ مؤمنی را خلق نمی کند، مگر اینکه دشمنی را برای آزار او در کنارش قرار دهد و این زن، دشمن من است. پس از دعای هود تمام سرزمین ها دوباره سرسبز شد.

«عاد» همان فرزند «عوص» و برادر نَسَبی هود، دارای دو پسر به نام های شدید و شد آد

[68]

بود. بعد از مرگ عاد آن دو به کفر و پرستش بت روی آوردند و برای خود کاخ هایی بزرگ ساختند. همانطور که در صفحات قبل گفته شد شد آد بنایی با انواع طلا و نقره، ساخت و مأموران او برای ساختن یکی از کاخهای او بیست سال مشغول جمع آوری زیور آلات بودند و در جایی دیگر نقل کرده اند که سیصد سال (1) طول کشید تا کار ساخت قصر تمام شد. قصری با هزار قصر دیگر و برجهای بلند، هزار پرچم برافراشته و نام قصر همان [ارم ذات العمداد] بود. هنگامی که سالها از دعوت هود می گذشت، آن قوم هنوز هم بت پرستی می کردند، و اعمال زشتی را مرتکب می شدند. بعد از قحطی که دوباره به دعای هود سرسبزی زمین را فرا گرفت، بازهم به خدا ایمان نیاوردند و به کفر گرویدند و باز خداوند بار دیگر یاران رحمت خود را از آنان دریغ داشت، آن قوم دست بر دعا برداشتند و از خدا باران خواستند، تا اینکه مخالفین هود در آسمان، ابر سیاهی را دیدند که آسمان نیلگون را تاریک ساخت، قوم چشمها را به ابر دوختند و برای دیدار آن شتافتند زیرا مدتی بود که باران نباریده بود و گفتند؛ این ابری که در آسمان است بزودی برای ما باران می آورد. اما هود به آنها گفت؛ این سیاهی که در آسمان می بینید، ابر رحمت نیست، بلکه عذاب خداوند است، این همان عذابی است که در ارسال آن عجله می کردید. بادی است که عذابی دردناک و کشنده به همراه دارد.

چیزی نگذشت که بادی هولناک وزیدن گرفت، آن باد هفت شبانه روز بر قوم عاد می وزید، و قوم دیدند که حیوانات و اموال و ابزار آنان از زمین بلند و به مکانهای دور دست پرتاب می شود. بادی که تنه درختان را از جا می کند و مردم را چون ملخ به این طرف و آن طرف پرتاب می کرد.

آن هفت روز را [ایام المعجوز] می نامند. در مدت یک هفته، ماه به وسیله برج زحل و مریخ در نحوست به سر می برد. به این تندباد و طوفان باد عقیم هم می گویند که از هفتمین طبقه زمین بیرون می آید و این باد نشانه خشم پروردگار می باشد و این باد تا به حال بر هیچ قومی جز قوم عاد نوزیده است. این باد توسط جرنیل به طرف قوم عاد هدایت می شد. به بادی که قوم عاد را نابود کرد [صرصر] نیز می گویند. (2)

[69]

مردم از ترس و با وحشت و به سرعت به خانه ها پناه بردند. این قوم عذاب زده فکر می کردند که بدین وسیله می توانند جان خود را حفظ کنند ولی این عذاب بلایی عمومی و همگانی بود. سرانجام قوم مانند تنه نخل خشکیده به خاک هلاکت افتادند، نسل آنها ناپدید و آثارشان بکلی متلاشی و از صفحه تاریخ برچیده شد.

[قرآن کریم نیز در اوصاف این عذاب می فرماید؛ تندباد وحشت ناک و سردی را در یک روز شوم مستمر بر آنان نازل کردیم که مردم را همانند تنه های نخل ریشه کن کرد و به هر طرف پرتاب می کرد. (1)]

«فراموش نکنید خدای تو هیچ قوم و اهل دیاری را در صورتی که مطیع و نیکوکار باشند به ظلم، هلاک نمی کند». (2)

تنها هود و همراهانش در این طوفان، از گزند عذاب الهی به دور ماندند و در تمام هفت شبانه روز به هود پناه بردند و از گزند باد صرصر در امان ماندند. تا اینکه باد آرام شد و سرزمین آنان به وضع عادی بازگشت و هود و یارانش به «حَضَرَ مَوْتَ» کوچ کردند و بقیه عمر را در این سرزمین بگذراندند.

همچنین خداوند در آیه 60 سوره هود می فرماید؛

«آنان (قوم عاد) در این دنیا و روز قیامت، لعنت و نام ننگینی به دنبال دارند. بدانید «عاد» نسبت به پروردگارشان کفر ورزیدند. دور باد «عاد» - قوم هود - از رحمت خدا».

1 - داستان پیامبران، ص 49، اکبری. 2 - داستان پیامبران، ص 49 و 50.1 - سوره قمر، آیات 19 و 20.2 - هود، 117.

عمر هود علیه السلام

هود بعد از ماجرای قوم عاد * در حضر موتش به سُنْکَا پا نهاد
هشتصد با هفت چون عمرش به سال * رفت، راحت گشت از رنج و ملال
چنانچه گفته اند؛ حضرت هود پس از نابودی قوم عاد به وادی حضر موت آمد و در

[70]

نزدیکی شهری بنام «تریم» سکونت اختیار کرد و بقیه عمر خود را در آنجا به سر برد و حضرت هود در سن 807 سالگی (1) از دنیا رفت و در حضر موت مدفون گردید. و به قولی دیگر هنگامی که هود به مکه سفر کرده بود در 460 سالگی (2) (یا به قول دیگری 760 سالگی) از دنیا رفت و قبر او در وادی السلام در نجف اشرف است. (3)

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 28.2 - حیوة القلوب، علامه مجلسی، ص 163.3 - تاریخ بلعمی، ص 154.

حکایتی کوتاه درباره قوم عاد

در زمان ابوجعفر دوانیقی، او به وزیرانش دستور داد تا چاهی در قصرش حفر کنند. کار حفاری چاه ادامه داشت تا اینکه آنها در لایه های زیرین زمین حفره ای پیدا کردند که از آن باد سردی بیرون می آمد، آنها سوراخ را بازتر کردند و سپس دو مَرَد را توسط دَلَوی به داخل سوراخ فرستادند، بعد از مدتی طناب ها تکان خورد و آن دو را بیرون کشیدند، یکی از دو مرد، گفت؛ ما مردان و زنان و منزلها و لوازم قیمتی بسیاری را آن پائین دیدیم که همگی به سنگواره تبدیل شدند. عده ای نشسته و عده ای خوابیده، وقتی دست بر آنها کشیدیم، مثل گرد و غباری پراکنده شدند.

آنان نامه ای به امام کاظم نوشتند و جریان را توضیح دادند، امام علیه السلام سخت گریست و گفت؛ آنها باقی مانده قوم عاد هستند که خداوند خانه های آنها را زیر ماسه ها فرو بُرد و آنها همان قوم احقاف یا ماسه ها می باشند.(4)

[71]4 - داستان پیامبران، ص 50 و 51.

انبیاء قوم عاد پس از هود علیه السلام فالغ بن هود علیه السلام

(1)

گفته شده که فالغ پسر هود پیامبر علیه السلام بوده است. فالغ بن هود علیه السلام پس از پدر به وصیت او به امر حق قیام، برای هدایت جامعه نمود و در راه توحید قدم برمی داشت و همان سیره پدر را تعقیب می کرد، تا زمان وفاتش رسید. در حقیقت این اشخاص را باید وصی، نبی و جانشین پیغمبر شناخت که بر سیره پدر طی مراحل تکامل می پیمودند. چون وفات فالغ نزدیک شد به او وحی رسید که ودایع نبوت را که چون نوری بود و

[72]

اسم اعظم و صندوق عهد را به فرزندش «یروغ» بسپارد. او هم فرزند را پیش خواند و وصایای خود را به او نمود و آیات نبوت را به ودیعت به او سپرد و عمرش به پایان رسید و از دنیا رفت.

1 - قصه های قرآنی و تاریخ انبیاء، آندمی، ص 76 و 77.

یروغ بن فالغ علیه السلام

(1)

یروغ بن فالغ علیه السلام پس از پدرش به سلطنت رسید و دوازده سال حکومت شرعی و عرفی داشت و در این مدت مردم را به خدا و فضیلت و تقوی ارشاد می کرد. در عصر او ساحری زندگی می کرد که با سلاطین جبار عصر، همدستان شده و یروغ علیه السلام را به دست یکی از اولاد عوج بن عناق کشت و پنج نفر اولاد او را که همه از انبیاء بودند را کشت. مسعودی می نویسد که در آن عصر، 1400 پیغمبر، بوده اند، به آنها وحی رسید که همه متحد شوند و کسانی که کمک در قتل یروغ کردند همه را به قتل برسانند. پادشاهی بنام طهمسان بود که 289 سال سلطنت کرد و او مردی جبار و ستمکار و ظالم بود و قدرتی افزون یافت و به کفر و شرک و بت پرستی کارش بالا گرفت. در عصر او با کمک اولاد عوج 814 پیغمبر را کشتند.

1 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء، آندمی، ص 77.

نوش علیه السلام

(2)

نوش پسر امین از مردانی بود که انبیاء آن عصر در محفلش جمع می شدند و با هم در راه آن قوم طغیان گر، به تبادل افکار می پرداختند. تا مردم را به راه راست هدایت نمایند.

2 - همان، با تلخیص.

صاروغ یا ساروغ علیه السلام (3)

صاروغ از انبیاء و اوصیاء بود. جانشین پدر و جدّش شد و در مکتب توحید بذل سعی

[73]

بسیار می کرد تا آنکه زمان وفاتش رسید. به وحی حق جل و اعلی، اسم اعظم و نور نبوت و ودایع رسالت را به پسرش تاجور واگذار کرد و او را وصی و حافظ اسرار نبوت و هادی امت قرار داد.

3 - همان، ص 78.

تاجور یا ناخور علیه السلام

(1)

تاجور فرزند صاروغ نیز از انبیاء و برگزیدگان حق بود که به امر حق مردم را دعوت می کرد و می گفت؛ «هر کس ایمان آورد، مومن و رستگار است و هر کس جحد و انکار نماید کافر معذب است و هر کس جهالت و عناد ورزد، او گمراه و نابخرد است.

آنگاه به او وحی شد که میراث نبوت و ودایع رسالت را با اسم اعظم و نور پیغمبری به پسرش یعنی تارخ بسپارد، او نیز وصیت خود را به تارخ نمود و تارخ پدر ابراهیم است و این مدت، فاصله نبوت اولوالعزم بود تا ابراهیم برگزیده شد.

[74] 1 - همان، ص 78.

حضرت صالح علیه السلام

(1)

ای خدای خالق بی نقص و عیب * ای که در ذات نباشد شک و ریب
از تو می خواهم دهی طبع روان * تا به نظم آرم ز صالح داستان
1 - اقتباس از سوره هود، اعراف، شعراء، نمل، قمر و سوره شمس.

نَسَبَ صالح علیه السلام

صالح پسر (تالغ) پسر (صاروق) پسر (هود) می باشد. (2) و در جای دیگر آمده که حضرت صالح از پدری بنام جابر (3) و دو هزار و نهصد و هفتاد و سه سال بعد از هبوط حضرت آدم در قوم ثمود که ما بین شام و یمن زندگی می کردند متولد (4) شد. بعد از اینکه [75]

قوم عاد به سبب گناهان خود، منقرض شدند و خدا زمین و املاکشان را به قوم «ثمود» ارزانی داشت. قوم ثمود در سرزمین عاد جانشین ایشان شدند و این سرزمین را بیش از پیشیان آباد ساختند. قوم ثمود قنات‌ها حفر کردند، باغ و بستانهایی بوجود آوردند و کاخها بنا نمودند و از کوهها با مهارت خاص خانه می تراشیدند، و دل کوهها را می شکافتند (1) مثلاً در سوره شعراء چنین آمده است؛

«... چنان نیست که شما را در این نعمتها که هستید (آزادانه) در حال آسایش واگذارند، در این باغستانها و چشمه سارها و کشتزارها و نخلستانها که گلهای بسیار (یا لطیف) دارد، و در خانه هائی که با مهارت از کوهها می تراشید (و برای خود می سازید)». (2)
شغل آنان چنانچه از آیات قرآن بدست می آید زراعت، احداث قنوات و غرس نخلها و ساختن بناها و کاخهای سنگی بوده و زندگی آسوده و خوشی داشته اند.
2 - داستان پیامبران، ص 52.3 - ناسخ التواریخ، ص 156.4 - ناسخ التواریخ، ص 156.1 - اقتباس از سوره اعراف، 74.2 - سوره شعراء، آیات 146 الی 149.

دعوت قوم ثمود به خداپرستی

قوم ثمود مانند قوم عاد در خوشگذرانی و وسعت ناز و نعمت به سر می بردند ولی شکر خدا را بجا نمی آوردند و فضل او را سپاسگزار نبودند، بلکه به ستمگری و عصیان خود افزودند، روز به روز از حق فاصله می گرفتند و به کبر و غرور خویش می افزودند، ایشان نیز پرستش خدای یکتا را کنار گذاشته و به عبادت بتها پرداختند. برای خدا شریک ساختند و از دستورات او سرپیچی کردند. با این تصور که در این نعمت فراوان جاویدان خواهند بود، و این خوشگذرانی ابدی است، از خداوند سزای دآوری * یافت صالح منصب پیغمبری
شانزده گذشته بود او را ز سال * گشت پیغمبر ز سوی ذوالجلال
در آن هنگام خداوند صالح را در حالی که شانزده سال بیشتر نداشت و از این جهت [76]

که نسبت به همه آنان برتر و از جهت حلم بهتر و از جهت عقل برگزیده تر از ایشان بود به پیامبری برگزید. صالح از همان آغاز پیامبری شروع به ارشاد مردم کرد، و آنان را به توحید و

عبادت خدای یکتا دعوت کرد و در جهت ارشاد آنان چنین خاطرنشان کرد؛ خدای یکتا شما را از خاک خلق کرده و به وسیله شما زمین را آباد ساخته است و شما را روی زمین جای داد و نماینده خویش ساخته است و آشکار و نهان نعمتهای خود را بر شما جاری کرده است. سپس آنان را دعوت کرد که بت پرستی را کنار بگذارند و خدای یکتا را ستایش کنند، زیرا بت مالک نفع و ضرری نیست و شما در هر چیز محتاج به خدای یکتا هستید.

صالح ارتباط خویشاوندی و قرابت خود را با آنان، خاطرنشان کرد و گفت؛ شما، قوم و فرزندان قبیله من هستید و من خیر و مصلحت شما را می خواهم و نیت سوئی در دل ندارم، سپس صالح از آنان خواست از خدا طلب آمرزش کنند و از گناهی که مرتکب شده اند توبه نمایند، زیرا خدا به آنکس که او را بخواند نزدیک است و درخواست سائیلین را پاسخ می دهد و هرکس به سوی او بازگردد اجابتش می کند و توبه او را می پذیرد.

صالح سخنان خود را به صراحت بیان کرد و آنها را ارشاد نمود ولی دلهای آنان در پرده و حجاب نخوت قرار گرفته بود و چشمهایشان در رؤیت آیات خدا ناتوان شده بود، لذا رسالت صالح را منکر شدند و دعوت او را به باد تمسخر گرفتند و سپس او را سرزنش کردند و گفتند؛ صالحی که از عقل سرشار و از رأیی صائب برخوردار است غیرممکن است که این دعوت و کلمات از او زده شود.

مخالفین صالح، او را مخاطب قرار داده و گفتند؛ ای صالح، ما بیش از این تو را روشنفکر و صاحب نظر می دانستیم. آثار خیر از سیمای تو هویدا و علائم رشد اجتماعی و فکری در تو نمودار بود. ما تو را برای مقابله با حوادث احتمالی روز مبدا ذخیره می دانستیم تا ظلمت این حوادث با نور عقل تو روشن و مشکلات ما با رأی صحیح تو مرتفع شود. ولی افسوس که اکنون به هذیان گویی افتادی و حرفهای بیهوده می زنی! این چه کاری است که از ما می خواهی؟ و ما را از عبادت خدایان پدران خود منع می کنی و انتظار داری عقایدی را که با آن بزرگ شده ایم کنار بگذاریم؟(1)

[77]

خلاصه ما به تو اطمینان نداریم. ما خدایان پدران خویش را به خاطر تو رها نمی کنیم و هرگز متمایل به هوس و کجروی تو نمی شویم.(1)

صالح قوم را از مخالفت با خویش برحذر داشت و رسالت خود را در میان آنان آشکار ساخت، نعمتهای خوب خداوند را به خاطرشان آورد و از عذاب و غضب خدا آنان را بیم داد و برای رفع هرگونه شبهه به ایشان گفت؛ من در دعوت خود نفعی برای خود در نظر نگرفته ام و انتظار سودی ندارم، و عاشق ریاست نیستم، و مژدی از شما نمی خواهم، مژد من به عهده پروردگار جهانیان است.

1 - اقتباس از سوره هود، 63 و 61.1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 52 و 53 با تخلص.

وحشت مخالفین

گروهی از مردم خردمند قوم صالح به او ایمان آوردند، اما طبقات توانگر و خودخواه راه خود را پیش گرفته بودند، و مخالفت کرده و به خود سری خویش افزودند.

در عبادت بت های خود پافشاری کردند و به صالح گفتند؛ عقل تو معیوب گشته، ما شک نداریم که تو جن زده شده ای و یا اینکه کسی تو را جادو کرده و به این روز انداخته است که از مطالبی بیهوده و موضوعاتی سخن می گویی که خود هنوز آنها درک نکرده ای.

ای صالح، اگر تو دست به اینکار زده ای و ادعای رسالت می کنی، فقط یک هدف داری و آن جاه طلبی تو بر قوم خود می باشد.

مخالفین تصمیم گرفتند صالح را از تبلیغ دین خود و انجام رسالت خویش منصرف سازند و به صالح وانمود کردند که اگر ما از او پیروی کنیم از راه راست منحرف می شویم.

صالح که از نقشه آنان آگاه بود از آنها نهراسید و به سخنان آنان گوش نداد و در جواب آنان گفت؛ ای مردم، من که از جانب خدای خود برهانی آشکار دارم و رحمت او شامل حالم گشته است، اگر از شما پیروی کنم و در راه شما قدم بردارم و خدای خود را عصیان کنم، چه کسی من را از عذاب او نجات می دهد و چه کسی مرا از کیفر او محافظت می کند؟ همانا که شما مردم، اهل تهمت و دروغ هستید.

بزرگان قوم چون دیدند که صالح در آئین خویش استوار و پایبند است، ترسیدند که [78]

پیروان او افزایش یابند و قدرتی بدست آورند و برای آنان گران آمد که صالح رهبر قوم گردد و در بحران و مشکلات پناهگاه و راهنمای مردم باشد. برای آنان قابل پذیرش نبود که صالح ستاره درخشان در شب تار قوم گردد و مردم را از اطراف آنان متفرق کند.

به راستی اگر گرایش به صالح افزایش یابد و او هر روز عده ای جدید را به سوی توحید و یکتاپرستی دعوت کند. در این صورت دولت و سلطنت آنان در هم فرو می ریزد و نفوذ اجتماعی خود را از دست می دهند، به همین خاطر از حضرت صالح تقاضای معجزه کردند چون فکر می کردند که صالح و خدای او قادر به انجام چنین کاری نیستند و می خواستند با این کار از یاران صالح بکاهند و کاری کنند که مردم از او دور شوند.

هدایت قوم ثمود یک صد و بیست سال طول کشید و صالح تا سن صد و بیست سالگی در میان قوم تلاش کرد تا آنها را به راه راست هدایت کند. اما آنها دعوت او را نمی پذیرفتند و پای بت های خود سجده می کردند. آنان دارای هفتاد نوع بت بودند. (1)

1 - داستان پیامبران، ص 52 با تلخیص.

شتر صالح (2)

روزی صالح رو به قوم ثمود فرمود؛ من از خدایان شما درخواست کوچکی دارم، اگر خدایان شما پاسخ مرا دادند، من از میان شما می روم و شما هم از من حاجتی بخواهید تا از خداوند خواستار شوم. همه بیرون از شهر گرداگرد بت هایشان جمع شدند و مشغول خوش گذرانی شدند. هنگامی که صالح را دیدند، از او خواستند تا خواسته اش را مطرح کند. صالح یکایک آن بت ها را صدا زد، اما هیچ جوابی نشنید بعد از مدتی رو به مردم گفت؛ دیدید که خدایان شما در مقابل خواسته کوچکی از من عاجزند. حال شما از من خواهشی کنید، تا قدرت خدای خود را به شما نشان دهم.

قوم ثمود از صالح خواستند که مدت کوتاهی آنان را بابت هایشان تنها بگذارد، صالح فرصتی به آنان داد و دوباره بازگشت، اما این بار هم بت ها نتوانستند کاری انجام دهند، روز کم کم به اتمام می رسید که هفتاد نفر از قوم ثمود به نمایندگی همه

[79]

مردم با صالح بر بالای کوهی بلند رفتند، آنان از صالح معجزه ای خواستند تا دعوت او را تأیید و رسالتش را تصدیق نماید.

آنان از صالح خواستند که از درون صخره ها و کوههای مقابلشان شتری سرخ موی و زیبا که حامله هم باشد، بیرون بیاورد.

گفت صالح، سخت باشد این مرا * لیک آسان باشد از بهر خدا کوه با آن محکمی از هم شکافت * از درون، اشتر به بیرون راه یافت صالح گفت؛ این کار برای من مشکل است، اما برای خدای من، آسان ترین کار می باشد. مدتی گذشت و با دعای صالح و امر خداوند، صخره های مقابل تکه تکه شد و بین کوه از هم باز شد و شتری از آن بیرون آمد و بت پرستان با ترس و حیرت به این شتر نگاه می کردند. اما بار دیگر رو به صالح گفتند؛ اگر خدای تو قدرت دارد نوازد این شتر هم اینک به دنیا بیاید. مدت کوتاهی گذشت و نوزاد شتر به دنیا آمد.

با دیدن این معجزه قوم ثمود بازهم به خدا ایمان نیاوردند، از هفتاد نفر نماینده قوم ثمود 69 نفر مدعی شدند که این کار صالح سحر و جادو می باشد، اما آن یک نفر ماجرا را برای بقیه مردم بازگو کرد و به صالح ایمان آورد. صالح به قومش گفت؛ این شتر یک روز به منطقه شما می آید و روز بعد همگی می توانید از شیر آن استفاده کنید.(1)

هنگامی که روز شیردهی شتر صالح می رسید، شتر وسط روستای قوم می ایستاد و آن قدر شیر می داد که همه مردم بی نیاز از شیر می شدند.

تمام چهارپایان قوم ثمود به خاطر هیبت شتر صالح از او می ترسیدند و با دیدنش فرار می کردند. بی تردید، صالح که سالیان دراز اصرار قوم خود را بر کفر، و پیروی از باطل آنان را به خاطر داشت، می دانست آنگاه که حجت وی بر ضد بت پرستان آشکار گردد، آنان را ناراحت می سازد و از ظهور برهان صالح به وحشت می افتند، و آنگاه که گواه رسالت او آشکار گشت، کینه و حسادت مخفی آنان ظاهر می گردد و از دیدن معجزه او عصبانی می شوند، لذا ترسید که مردم دست به کشتن این شتر بزنند، همین نگرانی وی را ناگزیر ساخت قوم خود را از کشتن این حیوان برحذر دارد و از این بابت بود که صالح به

[80]

آنان گفت؛

«از این شتر که پدیده الهی است استفاده کنید و آسیبی به او نرسانید».(1)

شتر صالح مدتها به چرا مشغول بود و به نوبه خود آب می نوشید بطوری که یک روز آب می نوشید و روز دیگر از صرف آب خودداری می نمود.

جای تردید نیست، که وجود شتر و رفتار عجیب آن، عده ای را متوجه صالح می کرد، و با مشاهده این شتر صحت رسالت صالح آشکار، و یقین کردند که صالح در نبوت خود راستگو است. این گرایش جدید، بت پرستان را به وحشت انداخت و ترسیدند که دولت آنان نابود و سلطنتشان متلاشی گردد. مخالفین به آن دسته که افکارشان به سوی صالح سوق داده شده بود گفتند؛ آیا شما می دانید که صالح پیغمبر خداست؟ یاران صالح می گفتند؛ آری! ما به رسالت او ایمان آورده ایم.(2)

اما با شنیدن این پاسخ، از کبر و غرور بت پرستان کاسته نشد، بلکه از روی حسادت بر کفر خود اصرار ورزیدند و به تکذیب و سرزنش پیروان صالح پرداختند و گفتند؛ ما نسبت به آنچه شما ایمان آورده اید، کافریم.

همانگونه که گفته شد هیبت شتر صالح، شترهای آنان را رم می داد و به همین جهت با وجود این شتر مخالف بودند و چه بسا آنگاه که مردم احتیاج فراوان به آب داشتند، شتر نوبت آب نوشیدن خود را به آنان نمی داد و نمی گذاشت از آب استفاده کنند و همین عمل شتر، و عناد

و کینه توزی آنان با صالح، آنان را ناگزیر می ساخت تا معجزه صالح را از بین ببرند، زیرا متوجه شدند، این معجزه، قلوب مردم را به صالح جذب می کند و مردم را به او متمایل می سازد، و ترسیدند که معتقدین به صالح و یاوران و پیروان او افزونی یابند. همه این عوامل دست به دست هم داد و مخالفان را مصمم ساخت تا شتر را نابود کنند و برخلاف سفارش صالح و عواقبی که از آزار و اذیت این حیوان برای آنان گفته بود، تصمیم بر نابودی آن گرفتند. مخالفین فکر می کردند که این حیوان خطری بزرگ و تهدیدی جدی برای حکومت [81]

آنان است، لذا پس از تفکر و تفحص تصمیم به قتل حیوان گرفتند ولی از کشتن آن بر جان خود بیم داشتند و موقعی که تصمیم قتل آن را می گرفتند، به علت وحشت، از فکر خود منصرف می شدند و عقب نشینی می کردند و کسی جرأت بر اقدام آن عمل را نمی کرد. 2 - قصه های قرآن، رضوی، ص 102 و 103؛ الکافی، ج 8، ص 185.1 - داستان پیامبران، ص 53.1 - هود، 64.2 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 55.

مکر زنان در کشتن شتر صالح مدت زیادی، روح ناپاک قوم صالح، آنان را بر کشتن شتر ترغیب می کرد ولی ترس از جان خود، آنان را باز می گرداند. هیچکس جرأت اذیت و آزار شتر را نداشت و برای این کار پیش قدم نمی شد، لذا برای پایان دادن به این قضیه زنان دست به کار شدند. در این راه زن‌ها با واگذاری عفت و پاکدامنی خود، مردان را شیدای زیبایی خود کردند و آنها را به دام انداختند تا به مقصد برسند. با چنین وضعی هرگاه زن دستوری صادر کند مردهای هوسران تسلیم دستور او هستند. به همین خاطر ذی صدوق دختر محیا (زرقاء)، که دارای زیبایی و جمال است خود را بر مصرع بن مهرج عرضه داشته و گفت اگر شتر صالح را بکشی، تسلیم تو هستم. و همچنین پیرزنی از کفار بنام (عُنَیْزَه)، (مُدار بن سالف) را به منزل خود دعوت نموده و یکی از دختران خود را به وی عرضه داشت و گفت: من شیربها از تو نمی خواهم، هدیه نامزدی یا ثروت از تو طلب نمی کنم، فقط باید آن شتری را که قلبها را تسخیر کرده و شراره ایمان را در دل مردم شعله ور می سازد و... را نابود سازی. (1) این حيله زنانه، انگیزه ای قوی و علاقه ای شدید در آنها ایجاد کرد و نیروی عشق و جوانی، قدرت آنها را مضاعف کرد و جرأت و شهامت به ایشان بخشید، لذا آنها در بین مردم قوم، به جستجوی چند نفر نیروی کمکی پرداختند، تا در کشتن شتر به آنها کمک کنند.

پس از گردش در شهر هفت نفر دیگر به آنان پیوستند و در کمین شتر به انتظار نشستند. موقعی که شتر از آبشخور بازگشت، (مصرع) تیری به سمت استخوان ساق پای شتر رها کرد، که استخوان آنرا شکست و (قُدار) با شمشیر به سمت او شتافت و بر پای [82]

حیوان فرود آورد و شتر به زمین افتاد و شتر را کشت و با کمال خرسندی بشارت قتل شتر را برای مردم آوردند. (1) مردم همانند استقبال از فرماندهان پیروز، به استقبال آنان شتافتند و به شادی پرداختند و با تاجهایی که برای آنان بافته بودند، مقدمشان را گرامی داشتند. مخالفین صالح، پس از اینکه شتر را کشتند و از دستور خدای خویش سرپیچی کردند و از ذات خود پرده برداشتند و به تهدید صالح اعتنایی نکردند به او گفتند؛ ای صالح اینک اگر راست می

گویی و پیغمبر خدایی، آنچه ما را به آن تهدید می کردی نازل کن!
1 - نقل از روح المعانی، تألیف آلوسی و قصص الانبیاء، تألیف النجار، ص 283.1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 57؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 109.

کیفر قوم ثمود

آنگاه که شتر صالح کشته شد، صالح به آنان گفت؛ من شما را از آزار و اذیت این حیوان بر حذر داشتم ولی شما دست خود را به این حرام، آلوده کردید و در منجلاب این جنایت فرو رفتید، از امروز فقط سه روز مهلت دارید، به دنبال بچه شتر بروید، اگر آن را آوردید، عذاب از شما دور می شود، وگرنه دچار عذاب الهی می شوید، جستجوی قوم ثمود برای یافتن بچه شتر بی نتیجه ماند.

«صالح به آنان گفت؛ سه روز دیگر زندگی کنید، فردا چهره هایتان زرد می شود و بعد سرخ و روز سوم سیاه می شود». (2)

صالح گفت؛ فقط سه روز در خانه هایتان زنده هستید و می توانید از نعمت زندگی بهره مند شوید، و پس از آن عذاب خدا می آید و بعد از عذاب، عقاب اخروی نیز شامل حالتان خواهد شد و در تحقق این وعده شک و تردیدی نیست. (3)

شاید صالح سه روز به آنان مهلت داد تا فرصتی برای بازگشت به سوی خدا داشته باشند، و به دعوت صالح لبیک گویند، ولی به حدّی تردید در روحشان و غفلت بر قلبشان ریشه دوانده بود که هشدارهای صالح بر آنان تأثیری نداشت و آنان را به راه

[83]

راست باز نگرداند، بلکه تهدید صالح را دروغ پنداشته، و اعلام خطر او را به مسخره گرفتند و به سرزنش وی پرداختند و از او خواستند که در نزول عذاب آنان عجله کند.

صالح در مقابل خیره سری مخالفین خود گفت؛ چرا قبل از اینکه کار نیکی انجام دهید در نزول عذاب خویش شتاب می کنید؟! ای کاش از خدا طلب آمرزش می کردید. شاید رحمت خدا شامل حالتان گردد و از عذاب نجات یابید.

گفتار صالح در آنان اثر نکرد و به پیغمبر خدا گفتند؛ ما به تو و یارانت فال بد زده ایم و وجود شما را در اجتماع مضر می دانیم.

2 - هود، 65.3 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 58؛ خلاصه تاریخ انبیاء، ص 32.

نقشه قتل حضرت صالح و نزول کیفر

قوم صالح آن چنان در گرداب گمراهی غوطه ور و تسلیم خودسری های خود گشته بودند که به گفته های صالح توجه نکرده بلکه نقشه قتل صالح و یارانش را طرح کردند و به فکر کشتن ایشان افتادند.

بیضاوی در تفسیر خود می گوید؛ در روایت است که صالح در میان درّه مسجّدی بنا کرده بود و در آن نماز می خواند و چون به مردم خبر داد که تا سه روز دیگر عذاب به سراغ شما خواهد آمد، مخالفان با خود گفتند؛ صالح خیال کرده سه روز دیگر از دست ما آسوده خواهد شد، و ما پیش از رسیدن این سه روز، خودمان را از دست او و خاندانش آسوده می سازیم، و به همین منظور به سوی درّه به راه افتادند و در آنجا سنگی بر سر راه آنان افتاد که راه بازگشت را بر

آنها مسدود کرد و همانجا ماندند تا هلاک شدند.
کیفر خدا به منظور تصدیق تهدید صالح و حمایت از رسالت او فرود آمد و صاعقه آسمانی قوم صالح را فرا گرفت تا به کیفر ستمگری خود برسند و به این ترتیب مخالفین صالح پس از صاعقه در خانه های خود به صورت جسمی بی جان درآمدند.
آری طبق گفته صالح رنگ چهره آنان تغییر کرد و روز سوم به امر خداوند، جبرئیل با فریادی آسمانی که پرده قلب هایشان را پاره کرد و گوشه‌هایشان را کر نمود، و خانه هایشان بر سرشان خراب شد، آن قوم را به هلاکت رساند و بعد از آن آتشی بر آنها انداخت که همگی در آن سوختند و هیچ اثری از آن قوم کافر و گنهکار باقی نماند.
[84]

صالح شاهد نزول عذاب بر قوم خود بود و پس از لحظاتی مشاهده کرد که بدنهای مخالفین او همه سیاه و خشکیده و خانه هایشان خراب گشته است، لذا از کنار آنان عبور کرد و با خاطری غمگین و روحی افسرده و قلبی سرشار از حسرت به آن اجساد خطاب کرده و گفت:
«ای قوم من! بدون تردید رسالت خدای خود را به شما ابلاغ کردم و به شما پند دادم ولی شما از روی غرور و نادانی، ناصحان و خیرخواهان را دوست نمی داشتید.»(1)
1 - اعراف، 79.

صالح و پیروانش پس از نابودی قوم ثمود
تنها صالح و پیروانش بودند که خدای متعال به رحمت خویش از آن عذاب مهیب نجاتشان داد و ایمان و تقوی، به نجات حالشان گردید.
عمر مردم ثمود سیصد تا هزار سال متغیر بود.(2) جمعی معتقدند که پیروان صالح چهار هزار نفر بودند که صالح پس از هلاکت قوم ثمود آنها را با خود برداشته و به وادی حضرت موت آورد. و از برخی دیگر نقل شده که آنها صد و بیست نفر بودند و از دیار ثمود به «رمله» فلسطین رفتند و قول دیگری است که به مکه رفتند و در آنجا سکونت یافتند و بعضی گفته اند که در همان دیار خود ماندند. (والله اعلم).(3)
صالح از جمله کسانی است که در روز قیامت در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله سوار بر شتر خویش در پی گشت می باشد.
حضرت علی علیه السلام فرمود؛ مرا در کنار برادرانم هود و صالح به خاک بسپارید.(4)
[85] 2 - داستان پیامبران، ص 55.3 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 33.4 - داستان پیامبران، ص 55.

حضرت ابراهیم علیه السلام

(1)

مردم بابل(2) در وفور ناز و نعمت به سر می بردند و در سایه رحمت الهی زندگی آسوده ای داشتند. ولی این قوم با اینکه غرق در نعمت بودند، اما از نظر معنوی در شب تاریک گمراهی، اُفتان و خیزان و در پرتگاه ضلالت و جهالت سرگردان بودند. این مردم گمراه با دست خود بت می تراشیدند و آنها را برای می داشتند و سپس بت‌های تراشیده را پروردگار و معبود خویش قرار می دادند و آنها را می پرستیدند. این مردم خدای یکتا و خالق هستی و همان کسی که آن نعمت‌های ظاهری و باطنی را بر آنها جاری ساخته بود فراموش کردند و به عبادت بت‌ها مشغول شدند.

[86]

در آن زمان، زمام امور دست نمرود(1) فرزند کنعان بن کوش بود. نمرود حاکمی مستبد بود که بیدادگری را پیشه خود ساخته بود، آنگاه که او خود را غرق در نعمت دید و مغرور قدرت و تسلط خود بر مردم شد و جهل و نادانی قوم خویش را دریافت و آنگاه که به کوردلی مردم سرزمین خود پی برد، زمینه را برای ادعای خدایی مساعد دید و مدعی خدایی شد و مردم را به پرستش خود دعوت نمود!

چرا نمرود قوم را به پرستش و عبادت خود دعوت نکند؟! چرا آنان را به تواضع و تعظیم خویش ناگزیر نسازد؟! آری، نمرود می دید که جهل و نادانی آشکار، و عقاید فاسد، رایج گشته است و قوم او در گمراهی به سر می برند و همین عامل زمینه ادعای خدایی او را فراهم کرد.

پادشاهی بود جبار و عنید * ظاهر و باطن ستمکار و پلید

بس که بر نفس دنی مغرور بود * چشم حق بین دلش بی نور بود

دعوی کذب خدایی می نمود * وز جهالت خود سنایی می نمود

1 - اقتباس از کتاب ابراهیم خلیل الله ، سیدمرتضی موسوی.2 - بابل شهری که در پنج هزار سال پیش دارای تمدن عظیم و در کرانه دجله و فرات قرار داشت، هر کدام از مردم آن به ستاره ای ایمان داشته و آن را می پرستیدند و نمرود پادشاه ستمگر بر آن سرزمین حکم می راند.1 - تکیه گاهان خسته دل، ص 34؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 61.

تولد ابراهیم

در زمان نمرود، از روی ستارگان آینده را پیش بینی می کردند، یکی از پیشگویان و منجمان دربار نمرود، شخصی به نام آزر بود، که بعد از تولد ابراهیم از او نگهداری می کرد و ابراهیم او را پدر صدا می زد. چون جد مادری ابراهیم بود.(2)

قبل از اینکه ابراهیم به دنیا بیاید، آزر به نمرود گفت؛ من با توجه به حساب فلکی و حالات ستارگان، پیش بینی می کنم که به زودی شخصی به دنیا می آید که تو را و آئین تو را منسوخ می کند. او در همین سرزمین به دنیا خواهد آمد، اما هنوز به دنیا نیامده است.(3) نمرود با شنیدن این سخنان، به سربازان خود دستور داد تا میان زنان و مردان جدایی بیاندازند و هر زن بارداری را زیر نظر داشته باشند. آن زمان رسم بر این بود که زنان به

[87]

هنگام یائسگی از شهر بیرون می رفتند و بعد از اینکه این مدت تمام می شد دوباره به شهر باز

می گشتند.

روزها و ماه ها گذشت و کودکان بسیاری به دست سربازان نمرود کشته شدند، ولی در این میان که مادر ابراهیم باردار بود، خداوند به گونه ای قرار نمود که هیچ از بارداری مادر ابراهیم مشخص نبود و کسی از بارداری او متوجه نمی شد. در زمان بارداری ابراهیم، پدر ابراهیم از دنیا رفت و مادر ابراهیم تنها گشت، تا اینکه بارداری او به 9 ماهگی رسید. مادر ابراهیم یائسگی را بهانه قرار داد و از شهر بیرون رفت و در غاری ابراهیم را به دنیا آورد و بعد از چند روز کودک را در آن غار به دستور پروردگار تنها گذاشت و دهانه غار را با سنگ پوشاند، و به شهر بازگشت تا کسی متوجه وضع حمل او نگردد. خداوند با قدرت بی انتهای خود، از سرانگشتان کودک، شیری فراوان برای تغذیه آن کودک فراهم کرد و کودک با مکیدن شصت خود سیراب می گشت. او دومین پیامبر اولوالعزم می باشد که در روز اول ذی الحجه، سه هزار و سیصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم به دنیا آمد.(1)

2 - داستان پیامبران، ص 56؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 64.3 - همان، ص 56.1 - ناسخ التواریخ.

نَسَب ابراهیم علیه السلام

مادر ابراهیم روزی یک بار به طور پنهانی به او سر می زد. و از حال کودک خود جويا می شد. مأموران نمرود همچنان به کشتار خود ادامه دادند. روزها گذشت، نه نمرود و نه مأموران او از وجود ابراهیم مطلع گشتند. ابراهیم هر روز به اندازه یک ماه کودکان دیگر رشد می کرد در میان اهل آنساب و مورخین ظاهرا اختلافی وجود ندارد که نام پدر ابراهیم تارخ بوده و نَسَب آن بزرگوار را تا به نوح پیغمبر، چنین نوشته اند؛

«ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن سروج بن رعوین فالج بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام». (2)

2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 34؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 114.

خداشناسی ابراهیم علیه السلام [88]

نمرود و اطرافیان نمرود، فکر می کردند که آن کودک را کشته اند و دیگر کسی نیست که سلطنت نمرود را به خطر بیاندازد، تا اینکه ابراهیم در آن غار و بطور پنهانی بزرگ شد. روزی ابراهیم از مادرش خواست تا او را به همراه خویش از غار بیرون ببرد، اما مادرش از دستور نمرود و مأمورانش همچنان می ترسید و از خطرات بیرون از غار او را آگاه ساخت و بار دیگر ابراهیم در غار تنها ماند.

هنگامی که شب فرا رسید ابراهیم به سوی آسمان خیره شد، نگاهی به ستاره زهره افتاد و گفت؛ این پروردگار من است ولی با ناپدید شدن آن می گفت؛ نه، این نمی تواند پروردگار من باشد، ناپدید شدگان را به هنگام روز دوست ندارم. بار دیگر نگاهی به آسمان به ماه افتاد و گفت؛ حتما این پروردگار من است، چرا که زیباتر و بزرگ تر است، اما هنگامی که ماه رفت گفت؛ نه. این نیز نمی تواند پروردگارم باشد.

روز بعد هنگامی که از غار بیرون رفت، خورشید را در آسمان دید و گفت؛ این پروردگار من است، اما خورشید با همه زیبایی و درخشانی اش بازهم غروب کرد. هنگامی که ابراهیم اندوهگین

نشست، خداوند ملکوت آسمان و زمین را در برابر دیدگان ابراهیم قرار داد، و ابراهیم با خود گفت؛ خداوند هیچ وقت با آمدن روز از بین نمی رود و یا غروب نمی کند و... بی شک خدای من کس دیگری است که همه این سیاره ها و ماه و جهان را آفریده است و آن هنگام ابراهیم تنها 13 سال داشت.(1)

1 - داستان پیامبران، ص 57؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 116.

ورود ابراهیم به شهر

بالاخره به امر خداوند، ابراهیم به میان قوم خویش بازگشت، و خداوند چهره او و اندامش را به گونه ای قرار داد که کسی متوجه نمی شد که او نوجوانی بیش نیست و او را بزرگ تر از سنش نشان می داد. از همان ابتدای ورود او به شهر، نشانه هایی از خداوند به مردم می داد و از مردم می خواست که ستارگان و ماه و خورشید و بتها را ستایش نکنند. بلکه خدایی را بپرستند که جاودان و ابدی است و خود آفریننده تمام این خدایان

[89]

ساختگی مردم است.

ابراهیم دریافته بود که این بتها و ستارگان و ماه و خورشید که مردم آنها را می تراشند و می پرستند، در پیشگاه خدا ارزشی ندارند. به همین جهت بود که تصمیم گرفت بتدریج دعوت به سوی خدای یکتا را آغاز کند و قوم خود را از پرتگاه شرک و لجنزار مفسد نجات بخشد. این پیامبر در میان قوم خود در 15 سالگی به پیامبری مبعوث شد.(1)

1 - احتجاج، ج 1، ص 504.

ابراهیم و نشانه ای از رستاخیز

آری، قلب ابراهیم لبریز از ایمان به پروردگار و سرشار از اعتقاد و اعتماد به قدرت خالق یکتا بود، به آنچه که درباره قیامت و زنده شدن مردگان به او وحی شده بود، ایمان داشت. ولی او مشتاق بود به ایمان و بصیرت خویش بیفزاید و اعتماد و یقینش بیشتر گردد و آیات رستاخیز را درک کند و برهان روشن قیامت را به چشم خود ببیند، لذا از پروردگار خود خواست تا به او نشان دهد که چگونه مردگان را زنده می کند؟

خدای تعالی به ابراهیم وحی نمود؛

«مگر اعتقاد به قیامت نداری؟»

ابراهیم پاسخ داد؛

«چرا ایمان دارم، ولی می خواهم دلم سرشار از ایمان و یقین و باور گردد و به عالی ترین مرحله یقین برسد».

خداوند به او فرمود؛

«چهار پرنده را بگیر و سر آنها را ببر، و سپس گوشت بدن آنها را بکوب و درهم بیامیز، آنگاه گوشت کوبیده شده را به چهار قسمت کن و هر کدام را به روی کوهی قرار بده و سپس آنها به اذن خدا به سوی خود بخوان.»

ابراهیم طبق فرمان خداوند چهار پرنده را که گویند (خروس، طاووس، اردک و کلاغ)(2) بوده گرفت و کشت و گوشت بدن آنها را با هم مخلوط کرد و به چهار قسمت

[90]

تقسیم کرد و هر قسمت را روی کوهی قرار داد، آنگاه کمی دورتر رفت و منقارهای آن چهار پرنده را در دست گرفت، و صدا زد؛ «ای پرندگان! به اذن خدا زنده شوید و به نزد من پرواز کنید.» (1)

در همان لحظه گوشتهای مخلوط شده پرندگان از هم جدا شد و به طرف ابراهیم حرکت کردند و به منقارهای خود پیوستند و روح در بدن آنها دمیده شد. ابراهیم با چشم خود صحنه معاد و زنده شدن مردگان را دید و در نهایت شگفتی متوجه دانه هایی که روی زمین ریخته بود شد که پرندگان به خوردن آنها مشغولند.

قلب ابراهیم سرشار از اطمینان و باور گردید، سخن قلبش را به زبان آورد و گفت؛ «آری، خداوند بر همه چیز تواناست و زنده شدن مردگان پس از مرگ به دست اوست، خدایی که هم از ذره های بدن مردگان آگاه است و هم توانایی بر جمع کردن آنها را دارد.» (2)
2 - سرگذشت پیامبران، ص 39؛ علل الشرایع، ص 195؛ خصال، ص 127 آمده که آن چهار پرنده (طاووس، باز، مرغابی و خروس) بوده است. 1 - علل الشرایع، ص 195.2 - مجمع البیان، ج 2، ص 373.

دعوت آزر به یکتاپرستی

همانطور که قبلاً گفتیم آزر، سرپرست ابراهیم در دوران نوجوانی او بود و از جمله کسانی که هم بت پرست و هم بت تراش بود و آنها را می فروخت. آزر بعد از وفات پدر، از مردم به او نزدیک تر بود و برای هدایت شایسته تر و جا داشت که ابراهیم در هدایت وی سعی بیشتری معمول دارد.

با توجه به اینکه آزر، بت تراش بود و بت ها را به مردم می فروخت و از مبلغین و مروّجین پرستش به شمار می رفت، می توانست سدّ راه ابراهیم باشد، لذا راهنمایی آزر به خداپرستی اولین قدم در راه ترویج یکتاپرستی بود.

ابراهیم برای شروع دعوت خود به تحقیر و بدگویی از بتها اقدام نکرد تا آزر از وی

[91]

نفرت پیدا کند، بلکه چون آزر جای پدر او را برای ابراهیم پُر کرده بود، برای او احترام خاصی قائل بود و به همین خاطر آرام و با زبانی شیرین و لحنی ملایم و مؤدبانه با آزر وارد صحبت شد. ابراهیم، ابتدا از نبوت خود شروع کرد تا مهر و محبت او را به خود متوجه کند، سپس از آزر پرسید؛ چرا به بتها توجه کرده و دل به پرستش آنها بسته ای، با اینکه می دانی آنها صدای تو را نمی شنوند و تواضع و فروتنی تو را نمی بیند و نمی توانند در برابر بلاء به شما یاری رسانند و یا حاجتی را برآورده سازند، چرا در پرستش آنها اصرار می کنی؟ (1)

ابراهیم ترسید، آزر موقعیت او را حقیر شمرده و از او روی برگرداند، لذا برای جلب عواطف، او را پدر نامید و گفت؛ من دارای علمی شده ام که تو از آن بی بهره ای، از پیروی من سرپیچی و در همراهی من کوتاهی نکن. گرچه از نظر ثروت و از نظر سن از تو ارشد نیستم ولی از نظر علم و معرفت از تو برترم. پس، از آزر خواست تا روش او را تعقیب کند و در طریق وی قدم بردارد تا به راه راست هدایت شود. (2)

پس از این ابراهیم تصمیم گرفت بتها را در نظر آزر بی ارزش جلوه دهد، و به آزر گفت؛ با پرستش بت و تسلیم در مقابل آنها، شیطان را پرستش می کنی. همان شیطانی که نافرمانی

خدا را کرد و به خدا وعده داد که مردم را گمراه سازد. پس او غیر از هلاکت و گمراهی و فساد برای بشر، چیز دیگری را طالب نیست. (3)
ابراهیم به روشنگری آزر پرداخت و او را از عاقبت بت پرستی خبر داد و گفت؛ پدر جان، از آن روزی می ترسم که به عذاب الهی دچار شوی و از جمله یاران و اتباع شیطان درآیی. (4)
1 - مریم، آیه 42.2 - اقتباس از سوره مریم، آیه 43.3 - همان، آیه 44.4 - همان، آیه 45.

تهدید کردن ابراهیم علیه السلام

آنگاه که ابراهیم راه حق را به آزر پیشنهاد کرد و او را پند داد، آزر زیر بار رأی او [92]

نرفت، و بر کفر و عناد خود اصرار ورزید و با پرخاش با ابراهیم برخورد کرد و رسالت او را منکر شد، ولی ابراهیم از راه دیگری وارد شد.
آزر که بت تراش بود و بتها را می ساخت، آنها را به فرزندان خود می داد تا به بازار ببرند و بفروشند. روزی آزر چند بت را به ابراهیم داد تا به بازار برده و آنها را بفروشد، ولی ابراهیم در میان راه، طنابی به گردن بتها انداخت و آنها را روی زمین کشید، و همینطور آنها را در میان گندآب انداخت و در برابر مردم خطاب به بتها گفت؛ اگر زنده اید با من حرف بزنید. و خطاب به مردم گفت؛ چگونه این بتها را می پرستید که حتی نمی توانند از خود در برابر اعمال من دفاع کنند و حتی نمی توانند با من سخن بگویند.

ابراهیم که مردی بیدار دل و روشن فکر بود، متوجه شده بود که دلایل لفظی و برهان منطقی هر قدر مانند روز روشن باشد در شوره زار دل قوم او ثمری به بار نخواهد آورد، برای همین بود که تصمیم گرفت گفتار و استدلال سمعی را به احتجاج بصری و قابل رؤیت تبدیل کند تا بلکه چشمان قوم را به بصیرت درون منور سازد و بدین طریق حقیقت دعوت خود را برای آنان آشکار سازد و به همین خاطر بت ها را بر روی زمین کشید و آنها را به داخل آب کثیف انداخت.
قوم ابراهیم در مورد بتهای خود سخنها فراوان گفتند و در بیان جواب درست به ابراهیم، افراط کردند. آنان به تواضع در برابر بتها افتخار می کردند و در جواب ابراهیم می گفتند؛ ما بتها را می پرستیم و بر آنها سجده می کنیم، چون اجداد ما این کار را می کردند.

ابراهیم با پرسش و پاسخ خود، موقعیت و اوضاع فکری قوم را درک کرد و همچون پزشکی که به دنبال منشأ درد است و مانند یک قاضی که می خواهد مجرمین را به اقرار گناه خود و به اعتراف جرم سوق دهد وارد عمل شد. او با سؤالات و پاسخها و دلایل منطقی ارکان عقاید آنان را درهم فرو ریخت، قوم نیز تسلیم دلیل او می شدند تا از او پیروی کنند و راه گریزی از دعوت او نمی یافتند.

ابراهیم مرتب عقاید باطل آنان را عنوان می کرد و به آنها می گفت؛ آیا بتها حرف شما را می شنوند؟ آیا آنها شما را هنگام عبادت می بینند؟ و آیا بتها برای شما نفع و خاصیتی دارند؟
ابراهیم با خود می گفت؛ به راستی که تقلید کورکورانه از جمله نقشه های شیطان است [93]

و این مردم چقدر نادانند که با این وجود خود را بر طریق حق می دانند و مطالبی بی اساس و دلایلی در نهایت ضعیف در این مورد ارائه می دهند.

آزر و نمرودیان چون این اوضاع را دیدند، ابراهیم را تهدید کردند و او را از خود دور ساختند و در خانه ای او را مباحوث ساختند. ابراهیم نیز قبل از رفتن با قاطعیت تمام به نمرود و نمرودیان

گفت؛

«به خدا سوگند در غیاب شما نقشه ای برای نابودی بتهایتان می کشم». (1)
1 - انبیاء، 57.

نقشه ابراهیم و شکستن بتها

بت پرستان رفته بیرون سر به سر * گشت تنها بت شکن با یک تبر
پس به دست بگرفت با قدرت تبر * هر یکی را زد یکی ضربت به سر
یک به یک را با تبر درهم شکست * سرفرازی بتان را کرد پست
ابراهیم که نمی خواست خانواده خود و همینطور آزر را که سرپرست او بود به دردسر بیندازد، از
خانواده خود کناره گرفت و در خانه ای مستقل زندگی کرد و از طرف مأموران نمرود نیز مواظبت
می شد که مبادا مردم را به خداپرستی دعوت کند.

آنگاه که تبلیغات سمعی و بصری و برهان و ارشاد بر قوم مؤثر نیفتاد و اعلام خطر نیز سودی
نبخشید و از دعوت وی روی گردانند، ابراهیم دریافت که گوش آنان به سخن وی بدهکار
نیست، و چون دید که قوم به خرافات خود چنگ زده اند و به بت پرستی تمسک جسته اند،
نقشه جدیدی علیه بت ها کشید و با خود سوگند یاد کرد که در نابودی بت ها تدبیری بکار گیرد
تا این مردم دریابند که بت ها قادر نیستند از خود دفاع کنند و خطر و تهدید را هم از خود و هم از
مردم دور سازند و یا از آن جلوگیری کنند. شاید قوم بدین ترتیب درک کنند که اگر عبادت بتها را
کنار بگذارند ضرر و خطری متوجه آنها نمی شود. برنامه مردم بابل این بود که هر سال به هنگام
عید از شهر خارج می شدند و جشن و عیش و نوش خود را در خارج از شهر برگزار می کردند،
و قبل از خروج غذاهای فراوان در معابد می گذاشتند تا بتها نیز در جشن آنها شریک باشند و
هنگام بازگشت به

[94]

شهر از غذاهای معبد نیز استفاده کنند، آنها معتقد بودند که بت ها (خدایان) به غذاها برکت
می دهند و خوردن این غذاها موجب نیکی است.

ابراهیم از این فرصت استفاده کرد و زمانی که آنها از ابراهیم خواستند تا با آنها به خارج از شهر
برود، ابراهیم خود را به بیماری زد و به آنها گفت؛ من بیمار هستم و حالم خوب نیست و نمی
توانم با شما به بیرون شهر بیایم.

«ابراهیم دروغ نگفته بود، او بیمار بود، بیماری او روحش بود و بسیار رنج می کشید از اعمال
این قوم بت پرست و فاسد که دعوت او را نپذیرفته بودند، و این غم او را ملول و افسرده ساخته
بود.» (1)

قوم ابراهیم با شنیدن بیماری او و ترس از سرایت بیماری به آنها، او را رها کردند و بر دعوت خود
پافشاری نکردند و بلکه از نرفتن ابراهیم با آنها اظهار خوشحالی کردند و با خرسندی عازم خارج
شهر شدند.

شهر از جمعیت خالی شد و کوچه و خیابانها و حتی معبد آنها نیز تهی گشته بود و کسی جز
ابراهیم در شهر باقی نمانده بود.

آنگاه که ابراهیم شرایط را مساعد دید، آهسته به بت خانه نزدیک شد. بت خانه محیط وسیعی
داشت که از بت انباشته شده بود و در میان آنها بتی قرار داشت که از همه بزرگ تر بود.
ابراهیم چون وارد بت خانه شد از روی سرزنش و تمسخر رو به بت ها نمود و گفت؛ چرا غذا

نمی خورید؟ چرا حرف نمی زنید؟ (2) سپس در پاسخ خود گفت؛ سنگهای تراشیده چگونه سخن بگویند.

ابراهیم تبری را که با خود برده بود برداشت و تمام بت ها را شکست و همه را در هم ریخت و غیر از بت بزرگ هیچکدام را سالم باقی نگذاشت. و با سالم نگه داشتن بت بزرگ هدفی دیگر در ارشاد قوم داشت.

مردم بابل از مراسم عید بازگشتند و در ابتدا وارد معبد شدند و بت ها را درهم ریخته و [95]

شکسته دیدند. برای مدتی مات و مبهوت گردیدند و حیران و متحیر از یکدیگر پرسیدند؛ «چه کسی این اهانت را در حق خدایان ما روا داشته. همانا که او از ستمکاران است.» (1) ناگهان بیاد ابراهیم افتادند که فقط او در شهر باقی مانده بود و تنها او مخالف بت ها بوده است. (2)

1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 70.2 - صافات، 91 و 92.1 - انبیاء، 59.2 - همان، 60.

محاکمه ابراهیم علیه السلام

چون مردم فهمیدند، که ابراهیم بت ها را درهم شکسته است، به دستور نمرود او را دستگیر کردند و به نزد نمرود بردند، آنگاه نمرود رو به ابراهیم کرد و گفت؛ «ای ابراهیم آیا تو با خدایان ما چنین کردی؟ ابراهیم گفت؛ نه! این کار را بزرگترین بت ها انجام داده، اگر سخن می گوید، از او بپرسید.» (3)

گفتند؛ قطعاً می دانی که اینها سخن نمی گویند، ابراهیم گفت؛ آیا چیزی را می پرستید که هیچ قدرتی ندارد و هیچ سود و زبانی به شما نمی رساند، اُف بر شما و بر آنچه غیر از خدا می پرستید، چرا نمی اندیشید.» (4)

نمرود و نمرودیان در جواب دندان شکن ابراهیم ناکام ماندند و چون نتوانستند او را محکوم به این کار کنند، راجع به مجازات ابراهیم به مشورت نشستند تا اینکه تصمیم گرفتند ابراهیم را در میان آتش انداخته و او را بسوزانند.

«گفتند؛ ابراهیم را بسوزانید و اگر اهل عمل هستید، خدایان خود را یاری نمائید.» (5)
3 - انبیاء، 63 - 62.4 - انبیاء، 67 - 65.5 - انبیاء، 68.

ابراهیم در آتش

قوم نمرود تصمیم گرفتند ابراهیم را به جرم توحید و خداپرستی و شکستن بتها با [96]

آتش بسوزانند. پیروان نمرود به جمع آوری هیزم پرداختند و حتی برای شفاع بیماران خود نذر می کردند که هیزم برای سوزاندن ابراهیم ببرند تا بیمارشان شفا یابد. از همه نقاط، مردم برای شرکت در این مراسم دعوت شده بودند و همه با خود هیزم می آوردند. بعد از چندی، روز چهارشنبه، (1) انبار چوب و هیزم پر شد و دور انبار را به صورتی وسیع دیوار کشیدند.

مردم روزهای متوالی به جمع آوری هیزم پرداختند تا اینکه کوهی از هیزم فراهم شد، سپس در زمین همواری دیواری ساختند و در آن آتش را شعله ور ساختند، شعله های آتش آنقدر زیاد بود که هیچ پرنده ای نمی توانست از بالای آن پرواز کند.

محل مرتفعی را آماده کردند تا نمرود از آنجا منظره سوزاندن ابراهیم را تماشا کند. نمرودیان برای انداختن ابراهیم در آتش دچار مشکل شدند چون نمی توانستند با این آتش عظیم. به آن نزدیک شوند تا ابراهیم را در آن افکنند، لذا به فکر ساختن منجنیق افتادند تا از راه دور ابراهیم را به درون آتش پرتاب کنند. منجنیق آماده شد و ابراهیم را در آن قرار دادند.

جوش و خروش از تمام کائنات برخاست. هر یک به زبان حال به خدا شکایت کردند. زمین گفت؛ خدایا! کسی غیر از او بر روی من، تو را پرستش نمی کند آیا می گذاری طعمه آتش نمرود شود؟ ملائکه آسمان نیز اعتراض داشتند، و خداوند رو به آنها فرمود؛ اگر بنده ام مرا بخواند حتما نجات خواهم داد و در وقت ضرورت دست او را خواهم گرفت. جبرئیل به خدا التماس نمود و گفت؛ خدایا در زمین کسی غیر از او تو را پرستش نمی کرد، اینک او را در آتش می اندازند. به جبرئیل خطاب شد؛ ساکت باش، بنده ای مانند تو می ترسد که وقت بگذرد! من هر وقت بخواهم می توانم او را نجات دهم، مرا بخواند جوابش را می دهم. جبرئیل در آن وقت بر ابراهیم نازل شد و گفت؛ ابراهیم! آیا حاجت و درخواستی داری من برآورده سازم؟

ابراهیم جواب داد؛ «به تو احتیاجی ندارم، خدا کافی و کفیل من است» [97]

میکائیل گفت؛ می خواهی آتش را به وسیله آبها و باران که در اختیار من است خاموش سازم؟ ابراهیم جواب داد؛ نه.

ملک متصدی بادها گفت؛ مایلی طوفانی برانگیزم که آتش پراکنده شود؟ ابراهیم جواب داد؛ نه.

جبرئیل گفت؛ پس از خدا بخواه تا نجات دهد.

حضرت ابراهیم گفت؛ «همین که او مرا در این حال می بیند کافی است.»

ابراهیم همچنان ثابت و استوار بی آنکه اظهار عجز کند و چهره اش تغییر یابد، تنها دل به خدا بسته با سیمایی شاد، لبهایش را به این گفتار حرکت داد و گفت؛

«ای خدای بزرگ! ای خدای یکتا و بی همتا و بی نیاز که نه پدر کسی هستی و نه فرزند کسی، و نه نظیر و همتایی داری، به لطف و کرمتم مرا از آتش نجات بده.» (1)

امام صادق فرمود؛ وقتی که ابراهیم را در آتش افکندند عرض کرد؛

«خدایا! به حق محمد و آلش از درگاهت می خواهم که مرا از آتش نجات دهی، خداوند نیز آتش را برای او سرد و گوارا کرد.» (2)

از هر سو شعله های آتش سر به آسمان زبانه کشیده بود و قهقهه نمرودیان بلند شده بود، و منجنیق ابراهیم را در دل توده های آتش پرتاب کرد، اما خداوند به یاد ابراهیم بود، در همان لحظه از مصدر وحی الهی به سوی آتش فرمان آمد؛

«ای آتش! سرد و سلامت شو بر ابراهیم.» (3)

1 - الخصال، ص 388؛ علل الشرایع، ص 598؛ عیون الاخبار الرضا، ج 1، ص 247.1 - مجمع البیان، ج 7، ص 55.2 - بحار، ط جدید، ج 26، ص 319.3 - انبیاء، 69.

ابراهیم دلها را تسخیر می کند

آنگاه شعله های آتش فرو نشست و حرارتش به سردی گرایید. نمرود و نمرودیان

[98]

مشاهده کردند که ابراهیم در کمال صحت و سلامت در میان آتش نشسته است. مردم از این وضع تعجب کرده و به وحشت افتادند. تمام حاضران دیدند که سراسر گودال پر از آتش، تبدیل به گلستان شده و ابراهیم در میان گلستان، بر تختی که یک پیرمرد (که جبرئیل بود) در کنار او نشسته و با او سخن می گوید.

نمرود با دیدن این منظره که بهت زده شده بود ناخودآگاه فریاد زد؛ اگر بنا است کسی برای خود خدائی را برگزیند، سزاوار است که خدای ابراهیم را بپذیرد. (1)

در این وقت یکی از ساحران رو به نمرود گفت؛ من قادرم آتش را شعله ور کنم تا ابراهیم را بسوزاند، چیزی نگذشت که به اذن پروردگار تیری از شعله آتش به سینه مرد اصابت کرد و او را کشت.

سپس نمرود به آزر رو کرد و گفت؛ «ای آزر، به راستی این فرزند خوانده ات ابراهیم چقدر در پیشگاه خدا، عزیز و ارجمند است.» (2)

آنگاه به سوی گلستان نگرست و فریاد زد؛ ای ابراهیم، بگو بدانم چگونه از این همه آتش نجات یافتی؟

ابراهیم در پاسخ گفت؛ پروردگارم مرا از آن نجات داد.

مردم با دیدن این معجزه بزرگ به حدی متأثر و آگاه شدند که نزدیک بود در مقابل دعوت ابراهیم تسلیم شوند و او را به رهبری خویش برگزینند و چیزی نمانده بود برای پیروی از او متحد گردند، ولی برخی از آنها، لذت دنیوی را بر قبول حق، مقدم داشتند و دسته ای دیگر ترسیدند مخالفین ابراهیم به آنان آزار برسانند. لذا فقط عده ای انگشت شمار به ابراهیم ایمان آوردند و ایمان خود را از مردم پنهان کردند تا مرگ و آزار نمرودیان گریبان آنان را نگیرد.

1 - تفسیر قمی، ص 431.2 - قصه های قرآن، رضوی، ص 125.

شکست عظیم نمرود و پایان عمر او

نمرود که با دیدن صحنه گلستان شدن آتش، در برابر قوم خود شکست خورده بود،

[99]

تصمیم گرفت با خدای ابراهیم، جنگ نماید، به همین خاطر برجی بلند ساخت تا به بالای آن برود و به آسمان نزدیک شده و با خداوند مبارزه نماید ولی خداوند با طوفانی عظیم، برج او را درهم ریخت.

نمرود تصمیم گرفت راه دیگری را برای مبارزه انتخاب کند، لذا تصمیم گرفت با چهار پرنده، و اطاقی که به آنها وصل کرده بود خود را به آسمان نزدیک کند و با خداوند بجنگد. گویند آنقدر بالا رفته بود که زمین را همچون دایره می دید، ولی از ترس ارتفاع به زمین بازگشت و دوباره شکست خورد.

قرآن در سوره نمل آیه 27 می فرماید:

«پیشینیان (همانند بت پرستان سرکش) مکرها و نیرنگها نمودند، ولی خداوند پایه های ساختمانشان را منهدم کرد و سقف آن را به رویشان ویران ساخت».

با شکست نمرود، بر شخصیت ابراهیم افزوده شد و بیش از پیش در دلها جای گرفت. نمرود روز به روز بر غرور خود می افزود، او به جای شکرگزاری از خداوند تعالی، همیشه ناسپاس بود و همچنان به فساد و زورگویی خود ادامه داد، بالاخره خداوند با لشکر عظیم خود که پشه های کوچک بودند به جنگ نمرود و لشکر او رفت و تمامی نمرودیان را از میان برداشت. نمرود به کاخ

خود فرار کرد ولی خداوند پشه ای را مأمور کرد تا وارد مغز او شد و هر روز او را عذاب می داد، گویند برای آرام کردن سردردهای نمرود با پتک به سر او می زدند تا پشه برای چند لحظه آرام گیرد و سردرد نمرود خوب شود.

این روای چهل سال ادامه پیدا کرد و سرانجام با این وضع نکبت بار بدون ایمان به خداوند از دنیا رفت. (1)

قرآن با تعبیر جالبی به این مطلب اشاره می کند و می فرماید؛
«نمرود و نمرودیان با مکر و نیرنگ و نقشه های گوناگون خواستند ابراهیم را شکست دهند، ولی ما پشتیبان ابراهیم بودیم و دشمنان او را جزء شکست خوردگان و زیانکاران قرار دادیم.» (2)
[100] 1 - اقتباس از حیوة القلوب مجلسی، ج 1؛ مجمع البیان، ج 2، ص 635.2 - انبیاء، 70.

تبعید ابراهیم علیه السلام

نمرود که از هر سو بوسیله ابراهیم ضربه می خورد و می دید که امدادهای غیبی به کمک او می آید تصمیم گرفتند ابراهیم را از سرزمین بابل تبعید کنند تا لااقل در پایتخت از دستش راحت باشند. (1)

بعضی دیگر گویند، ابراهیم خود برای انجام وظیفه بهتر دید که بابل را ترک کند و به سوی شام و فلسطین و مصر هجرت نماید و در آنجا مردم را هدایت نماید.
به هر حال آن مسافرت برای ابراهیم یک نوع مبارزه با ظلم نمرودیان بود. چنانکه قرآن در آیه ای از سوره انبیاء از آن تعبیر به نجات می کند. (2)

مدتی که ابراهیم در بابل بود، مردی بنام «لوط» و دختری بنام «ساره» به او ایمان آوردند. و ابراهیم با ساره ازدواج کرد. ساره دختر یکی از پیامبران بنام «لاحج» بود و اموال بسیار داشت و آنرا در اختیار ابراهیم گذاشت تا در راه خدا صرف کند. ابراهیم در سن 37 سالگی با ساره ازدواج کرد. (3)

به این ترتیب ابراهیم به سوی سرزمین قدس، شهر پیامبران و اولیای خدا روانه شد. با این هجرت ابراهیم گفت؛ «من (هر جا بروم) به سوی پروردگار می روم، او راهنمای من است و با هدایت او ترسی ندارم.» (4)

1 - المیزان، ج 7، ص 240 و 241.2 - انبیاء، 70.3 - تاریخ طبری، ج 3، ص 218.4 - صافات، 99.

ابراهیم در مصر

در راه سفر ابراهیم ابتدا وارد مصر شد، سرزمین مصر حاکمی داشت بنام «عزاره». چون ساره زیبا بود برای حفظ او از چشمهای هوس آلود، ابراهیم او را در صندوقی گذاشت. هنگام ورود ابراهیم به مصر مأموران او را دستگیر کرده و به نزد حاکم بردند.

[101]

حاکم به ابراهیم گفت؛ صندوق را باز کن!

ابراهیم پاسخ داد؛ همسر من در صندوق است. حاضر تمام اموال را بدهم تا در صندوق را باز نکنم.

حاکم سخت ناراحت شد و دستور داد صندوق را باز کردند، حاکم با دیدن زیبایی ساره به طرف او دست درازی کرد. در آن هنگام ابراهیم از شدت غیرت به خدا عرض کرد؛ دست حاکم را از

همسر کوتاه کن. پس از این دعا دست حاکم خشک شد. حاکم به دست و پای ابراهیم افتاد گفت؛ از خدایت بخواه دستم را به حال اول بازگرداند و دیگر با همسر تو کاری ندارم. ابراهیم نیز از خدا خواست و دست او خوب شد. دوباره حاکم این کار را کرد و دوباره دست او خشک شد. حاکم دوباره به التماس افتاد. ابراهیم گفت؛ از خدا می خواهم که اگر قصد تکرار نداری خوب شوی. حاکم قبول کرد و ابراهیم دعا کرد و دست او خوب شد. حاکم با دیدن این معجزه بزرگ به او احترام گذاشت و گفت؛ در این سرزمین آزاد هستی، هر جا می خواهی برو، و کنیزی را با جمال و با کمال به او بخشید تا خدمتکار همسر ابراهیم باشد. ابراهیم قبول کرد و حاکم کنیز را که نامش «هاجر» بود به ساره بخشید. ابراهیم نیز به او احترام گذاشت. او آنچنان دلباخته ابراهیم گردید که گفت؛ «ای ابراهیم! تو با این برنامه ات مرا به دین خودت جذب کردی». (1)

1 - تفسیر جامع، ج 2، ص 328.

اسماعیل در زندگی ابراهیم علیه السلام ابراهیم به فلسطین رفت و در روستای «حبرون» که اکنون به شهر «قدس خلیل» معروف است ساکن شد. (2)

ابراهیم در آن سرزمین با کمک لوط، مردم را به خدا و توحید دعوت کرد، و در سایه کوشنهای او بسیاری از مستضعفین از نظر مادی و معنوی بی نیاز شدند و به او ایمان

[102]

آوردند.

ابراهیم پس از سالها مشقت به سن پیری رسید و دوست داشت پسری داشته باشد، همسر ابراهیم ساره بچه دار نمی شد، در نتیجه با درخواست ساره ابراهیم با هاجر ازدواج کرد. پس از مدتی خداوند از هاجر به ابراهیم فرزندی بنام «اسماعیل» داد. حضرت اسماعیل سه هزار و چهارصد و هجده سال بعد از هبوط آدم به دنیا آمد. (1) چون ابراهیم بارها به خدا عرض کرده بود؛ «خداوند! فرزند پاکتی به من بده». (2)

خداوند نیز به او مژده داده بود که؛

«فرزندی متین و صبور به او خواهد داد». (3)

ساره نیز درخواست فرزند از ابراهیم کرد تا ثمره عمرش باشد و چون هر دو در سن پیری بودند امیدی به فرزند نبود. ولی خداوند به او عنایت کرد و با اینکه در این سن فرزندان شدن غیر عادی بود، دعای ابراهیم به استجاب رسید و مژده فرزندی بنام «اسحاق» به ابراهیم و ساره داده شد. (4)

ابراهیم شکر خدا را بجا آورد و گفت؛

«شکر و سپاس خداوندی را که اسماعیل و اسحاق را در سن پیری به من عنایت فرمود، پروردگار من شنونده و برآورنده است». (5)

در آن سرزمین نیز ابراهیم و لوط مردم را به خداپرستی دعوت کردند ولی مردم به دعوت آنها پاسخ ندادند و دچار عذاب الهی شدند. به طوری که شهر آنها وارونه گردید و سنگهای آسمانی بر آنها بارید و به کیفر اعمال زشت خود رسیدند.

«این است کیفر ستمگران و ناپاکان». (6)

[103] 2 - همان، 1 - ناسخ التواریخ، 2 - صافات، 100.3 - همان، 4 - هنگامی که ابراهیم 99 سال داشت اسماعیل متولد شد و بعضی گویند ابراهیم تا سن 177 سالگی فرزندی نداشت. (مجمع البیان، ج 6، ص 319) 5 - ابراهیم، 38.6 - هود، 81 و 82.

تبعید هاجر و اسماعیل پس از آنکه خداوند، از هاجر، اسماعیل را به ابراهیم داد، حس حسادت و هووگری در ساره بوجود آمد و گاه و بیگاه با ابراهیم برخورد نامناسب می کرد و درخواست بیرون کردن هاجر و اسماعیل را از خانه تقاضا می کرد. چون ساره در آن موقع فرزندی نداشت. برای ابراهیم اکنون امتحان دیگری پیش آمد، چه کند؟ قبلاً از ساره خویهای بسیار دیده، اگر ساره را از خود براند خلاف وفا است.

به دنبال درخواست ساره، ابراهیم به فرمان الهی خواهش او را پذیرفت و امید او را برآورده ساخت. خداوند از ابراهیم خواست تا به طرف سرزمین مکه حرکت کند. (خداوند می خواست کعبه، نخستین پرستشگاه که در زمان حضرت آدم ساخته شده بود و سپس در طوفان نوح از بین رفته بود، آباد گردد).

از فلسطین آباد تا بیابان خشک مکه راه طولانی در پیش بود. آنان امیدوار به حرکت خود ادامه دادند. تا بالاخره در جایگاه امروزی خانه خدا (مکه) ایستادند.

هاجر و اسماعیل که در آن موقع طفلی شیرخواره بیش نبود در صحرای خشک مکه پیاده شدند. این مادر و فرزند ضعیف غیر از کوله باری مختصر از خوراک و مشکی آب با خود چیزی نداشتند، جز قلبی سرشار از امید به خدا و روحی آراسته با ایمان که تنها سرمایه آنها بود. هنگامی که ابراهیم، هاجر و اسماعیل را در صحرا گذاشت و قصد بازگشت کرد، هاجر او را صدا زد و گفت؛ ای ابراهیم چه کسی به تو دستور داد که ما را در این سرزمین بگذاری، بدون زاد و توشه و مونس؟!

ابراهیم با صراحت و قدرت گفت؛ «پروردگارم مرا چنین دستور داده است.» هاجر به هنگام شنیدن این جمله گفت؛

«اکنون که چنین است، خدا هرگز ما را به حال خود رها نخواهد کرد.» (1)

[104]

به این ترتیب ابراهیم، با دلی شکسته و چشمی گریان، هاجر و اسماعیل را به خدا سپرد و از تپه «ذی طوی» سرازیر گشت و می دانست که خداوند خانواده اش را حفظ خواهد کرد.

1 - کامل ابن اثیر، ج 2، ص 103.

معجزه خداوند در بیابان خشک

هاجر در آن شرایط سخت دل به خدا سپرد، عبایش را به روی سایه خاری که در آن بیابان بود پهن کرد و با فرزندش در سایه آن نشست و به فکر نامهربانی ساره و محبتهای ابراهیم فکر کرد ولی یاد خدا به او آرامش می داد. ناگاه اسماعیل اظهار تشنگی کرد.

کودک به پشت روی زمین افتاده و پاشنه های هر دو پای خود را به زمین می سایید، گویی از سنگ و خاک یاری می طلبید. در چند قدمی آنها دو کوه کوچک (کوه صفا و کوه مروه) بود، هاجر نمایی از آب را روی کوه صفا دید و وقتی به سویش شتافت، دید که سرابی بیش نبوده و نمایی

از آب را روی کوه مروه دید و به سوی شتافت ولی آن هم سرابی بیش نبود. این رفت و آمد هفت بار تکرار شد. در حالی که به کودکش می نگریست و دید امیدش از هر سو بسته است با چشمانی اشک بار به سوی فرزندش آمد تا در آخرین لحظات عمر او در نزد کودکش باشد. تا به کودک نزدیک شد دید از زیر پاهای اسماعیل آب زلال و گوارا پیدا شده است. هاجر بسیار خوشحال شد و رو به آب گفت؛ «زمزم». یعنی «ای آب آهسته باش» از این رو آن چشمه را زمزم نامیدند.

هر دو از آب نوشیدند و نشاط یافتند. طولی نکشید که پرندگان از دور وجود آب را احساس کردند و دسته دسته به طرف آن آمدند تا از آن بیاشامند. حرکت پرندگان نخست طایفه «جرهم» را که در آن نزدیکی سکونت داشتند به طرف چشمه کشاند و هاجر تمام ماجرا را برای آنان بیان کرد. کم کم طایفه جرهم و قبایل دیگر به سوی مکه به راه افتادند و کم کم بیابان سوزان مکه روز به روز رونق یافت و بیابان تبدیل به شهرکی آباد گشت.

[105]

هاجر خدا را سپاس گذارد که از مواهب و روزیهای الهی برخوردار شده است. (1) اسماعیل کم کم بزرگ شد و زندگی آنها رونق یافت و ابراهیم نیز برای دیدار نور دیده اش اسماعیل و احوالپرسی از هاجر به مکه می آمد و دوباره باز می گشت. (2) و طولی نکشید که هاجر به لقاءالله پیوست و اسماعیل یگانه مونس خود را از دست داد.

اسماعیل نیز از قبیله جرهم دختری را بنام «سامه» به همسری برگزید. هنگامی که اسماعیل به 13 سالگی رسید، ابراهیم از همسر خود ساره که تقاضای جوانی از ابراهیم و پروردگار کرده بود دارای فرزندی شد که او را اسحاق نامیدند.

1 - بحار، ج 5، ط قدیم؛ تفسیر قمی، ج 1، ص 60 با تلخیص، 2 - در مجمع البیان، ج 8، ص 454؛ المیزان، ج 17، ص 234 آمده است که ابراهیم هر وقت اراده می کرد اسماعیل و مادرش هاجر را دیدار کند. [جبرئیل] برایش براق می آورد. صبح از شهر شام سوار بر براق می شد و قبل از ظهر به مکه می رسید.

ساخت خانه کعبه

روزی از سوی خداوند جلیل * نزد ابراهیم آمد جبرئیل گفت دارم یک پیامی از خدا * کعبه را باید کنی از نو بنا خانه کعبه، در ابتدا توسط حضرت آدم ساخته شده و با طوفان نوح ویران شد. و چون خانه خدا در مکه قرار داشت و از سویی سکونت هاجر و اسماعیل و پیدایش آب زمزم و رو آوردن قبایل مختلف به آن منطقه باعث شد، تا ابراهیم خانه کعبه را با کمک اسماعیل بسازد. اسماعیل از بیابان سنگ می آورد و ابراهیم دیوار کشی را انجام می داد و به این ترتیب دیوار کعبه به ارتفاع 9 ذرع رسید و سقف خانه را با چوبهایی پوشانید. حجرالاسود که در زمان آدم آن را از بهشت آورده بودند، در کنار کوه ابوقبیس بود ابراهیم آن را با راهنمایی خداوند یافت و در جای خود که اکنون قرار دارد نصب کرد و برای آن دو درب قرار داد که یکی بسوی مغرب و دیگری بطرف مشرق باز می شد. (3)

[106]

آن حضرت با کمک جبرئیل مراسم حج را بجا آوردند و بر همین اساس مراسم حج که از مهمترین مراسم جهانی مذهبی است یادآور خاطره ابراهیم است.

ابراهیم امتحان می شود
 قبل از فوت هاجر، یک روز ابراهیم در خواب دید که مشغول هدیه دادن در راه خداست و فهمید
 که باید اسماعیل را قربانی کند. ابراهیم در شرایط سختی بود و می بایست از امتحان بزرگی
 سربلند بیرون می آمد.
 شب بعد هم همین خواب را دید و در شب سوم نیز چنین شد و یقین کرد که خواب رحمانی
 است و وسوسه دیگری در کار نیست.
 هنگام قربانی کردن اسماعیل فرا رسید، اسماعیل رو به پدرش گفت؛ پدر جان دست و پای مرا
 محکم ببند تا دچار ترس نشوم و مراقب باش تا خون به لباسم نریزد که مبادا مادرم از جریان
 باخبر شود. ابراهیم کارد را زیر گلوی اسماعیل گذاشت هرچه کرد کارد گلوی اسماعیل را نبرید
 و در همان لحظه قوچی بهشتی نزد ابراهیم فرستاده شد.
 ندائی آمد که بجای اسماعیل این گوسفند را قربانی کن. (1)
 1 - معراج السعادة، ص 491.

وفات ابراهیم علیه السلام
 خداوند برای قبض روح ابراهیم ملک الموت را به نزد وی فرستاد، ابراهیم پرسید آیا می شود
 وقت بیشتری را زندگی کنم و مدت بیشتری را به عبادت خداوند بپردازم؟
 ملک الموت گفت؛ تو مجبور به پذیرش هستی، ابراهیم گفت، آیا تو دیده ای خلیلی مرگ خلیل
 خود را آرزومند باشد؟ ملک الموت نزد خداوند آمد و موضوع را گفت، پروردگار فرمود؛ بگو بنده ما
 آیا دیده ای که خلیلی از ملاقات با خلیل خود دوری کند؟ و ابراهیم با شنیدن این فرموده
 پروردگار پذیرفت. و هنگامی که او از آخرین مناسک حج به سوی شام باز می گشت در سن
 175 سالگی (2) دیده از جهان فرو بست. و در شهر خلیل
 [107]

الرّحمان واقع در کشور فلسطین مدفون گشت. (1)
 اسماعیل نیز بعد از ابراهیم در سن 130 سالگی (2) دنیا را وداع گفت و در کنار مادرش دفن
 شد (در جوار خانه خدا). اسحاق نیز در سن 180 سالگی دنیا را وداع گفت. (3)
 2 - کمال الدین و تمام النعمة، ص 523، کامل (تاریخ بزرگ اسلام و ایران)، علی ابن الاثیر، ص
 77، ج 3؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 219.1 - به روایتی دیگر می گویند که قبر ایشان در مصر است،
 تاریخ طبری، ج 1، ص 219.2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 44؛ داستان پیامبران، ص 74؛ و در حیوة
 القلوب، ص 194 آمده است که در سن 137 سالگی از دنیا رفته است. 3 - اثبات الوصید، ص 69؛
 فروع کافی، ج 1، ص 23.

نکاتی چند درباره حضرت ابراهیم علیه السلام

(4)

1- اول کسی که در راه خدا جهاد کرد ابراهیم بود که توانست لوط را از اسارت رومیان نجات

بخشد.

2- اولین کسی که نعلین بر پای خود کرد حضرت ابراهیم بود و اول کسی که موهایش به سپیدی گرائید نیز او بود، رنگی که در آن وقار دنیا و نور و عزت در آخرت وجود دارد. او به رنگ سفید علاقه فراوانی داشت و لباسش همیشه سفید بود و اولین کسی که شلوار زیر لباسش می پوشید، ابراهیم بود.

3- ابراهیم فردی مؤمن و متقی بود، خداوند به او چشمانی بسیار تیز و بینایی بسیاری عنایت کرد بطوری که آنچه در عرش و ماورای آن بود و هر آنچه که در زمین و درون آن بود مشاهده می کرد.

4- حضرت محمد صلی الله علیه و آله هنگامی که به عرش رفت، ابراهیم را در آنجا دید که کودکان بسیار گرداگرد او جمع شده بودند، می گویند کودکان و افرادی که در خردسالی در دنیا می میرند بعد زیر حضانت ابراهیم و ساره قرار می گیرند.

5- ابراهیم بر هشت حرف اسم اعظم خداوند آگاهی داشت.

6- ابراهیم دارای کتابی بود که قرآن در سوره اعلی، آیه 19 از آن به «صحف» تعبیر

[108]

می کند.

[109] 4 - نکات فوق برگرفته از کتاب داستان پیامبران، قصه های قرآن، ترجمه زمانی، سرگذشت پیامبران، خلاصه تاریخ انبیاء و تکیه گاهان خسته دل می باشد.

حضرت لوط علیه السلام

(1)

می کنم آغاز با نامت سخن * ای خداوند کریم ذوالمنن
از تو خواهم طبع موزون و رسا * تا دهم از لوط شرح ماجرا
1 - اقتباس از سوره اعراف، نمل، هود، عنکبوت، شعراء، حجر، صافات، انعام، انبیاء، حج، ق و
سوره قمر.

نَسَبَ لوط علیه السلام

لوط فرزند (هارون یا هاران) بن تارخ و پسر خاله ابراهیم خلیل و ساره همسر ابراهیم و خواهر
لوط بود. (2) ایشان 3342 سال بعد از هبوط آدم به دنیا آمد و مادرش «ورقه» نام داشت. (3) لوط
فردی سخاوتمند و میهمان دوست بود و تمام تلاشش برای دعوت مردم
[110]

قومش به اسلام بود. لوط را ابراهیم بعد از نجات از آتش نمرود، در آن سرزمینی که مابین یمن و
شام قرار داشت گذاشت تا او رسالتش را آنجا انجام دهد و لوط را برای تبلیغ رسالت الهی به
میان آن قوم فرستاد. (1) او در ابتدای ورودش در میان آن قوم، گفت؛ من پسر خاله ابراهیم و
فرستاده او در میان شما هستم. همان کسی که خداوند بزرگ آتش را بر او سرد کرد. لوط بعد
از ورودش به آن قوم، با دختری از همان قوم ازدواج کرد و از او صاحب چند دختر شد.
2 - داستان پیامبر، ص 78؛ تکیه گاهان خسته دل، ص 51؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 165.3 -
ناسخ التواریخ. 1 - امام صادق علیه السلام فرمود: شهرهای قوم لوط چهار شهر بنام های:
سروم، صدیم، لدنا و عمیرا بود. (علل الشرایع، ص 185) ولی مسعودی در مروج الذهب گفته
که پنج شهر بنام های سروم، عمورا، أدوما، صاعورا و سابورا بوده است (مروج الذهب، ج 1، ص
21).

حسادت شیطان

قوم لوط در ابتدا در زمره بهترین و شایسته ترین بندگان خداوند بودند و آداب و سنن الهی را به
خوبی انجام می دادند. تا اینکه شیطان به آنها حسادت ورزید و بارها و بارها بر سر راه آنها سبز
شد. سرزمین آنها در مسیر عبور کاروان های مختلف بود و همیشه تعدادی مسافر از آنجا عبور
می کرد و از نعمت های فراوان آن سرزمین استفاده می کردند و حتی به گونه ای شد که هر
مسافری راهش را به آن دیار کج می کرد و از میوه و سایه درختان بهره می جست، تا اینکه
مردم آن قوم بارها از این وضعیت به لوط شکایت کردند، و ابلیس که منتظر چنین فرصتی بود، به
آنها یاد داد هر مسافری را که از آن شهر می گذرد، بگیرند و خلع لباس کنند و بعد، به او تجاوز
کنند.

روزی ابلیس خودش را به صورت جوانی زیبا در آورد و به طرف آنها رفت. قوم لوط به گفته ابلیس
عمل کردند و به او تجاوز کردند و به این ترتیب فساد در میان آنها زیاد شد. چیزی نگذشت که آن
قوم در کمین رهگذران می نشستند و با آنها به لواط می پرداختند و آنگاه شهر آنها از عبور و
مرور مسافران و رهگذران خالی شد. (2)

آنها کم کم از زنان خود فاصله گرفتند و به سراغ پسران جوان می آمدند. ابلیس که [111]

مأموریت و نقشه خود را تا به این جا به خوبی انجام داده بود، به سراغ زنان قوم رفت و آنها را تحریک کرد و به آنها آموخت تا مثل مردانشان با یکدیگر باشند و به این وسیله خود را ارضا کنند. لوط حاضر گشت دختران خود و یا امت خویش را به شرط قبول ایمان و دست کشیدن آنها از کار زشتشان، به آنها بدهد. هرچه لوط بیشتر سعی می کرد قوم او بیشتر فساد می کردند، تا جایی که او را تهدید به مرگ کردند. حضرت لوط بارها و بارها آنان را از این گناه قبیح و زشت نهی کرده و می فرمود؛ آیا شما در میان جهانیان سراغ جنس ذکور می روید، در حالی که همسرانی برای شما وجود دارد که خداوند آنان را برای شما آفریده است. (1) قوم لوط به طهارت و غسل اعتقادی نداشتند (2) و نصایح لوط که مدت سی سال به طول انجامید در مردم قومش به نتیجه نرسید. (3)

قوم لوط در مجالس خویش بی هیچ شرمی باد معده و صدا خارج می کردند و در مقابل یکدیگر به لواط می پرداختند. آنان از مهمانان خود به خوبی پذیرایی می کردند، بعد با آنها به لواط می پرداختند و به آنها غرامت می دادند. با این عمل مردان قوم لوط، ترس این می رفت که نسل آنها نیز برچیده شود و هیچ فرزندی دیگر متولد نشود، مگر عده معدودی که از مسلمانان بودند. 2 - داستان پیامبران، ص 78 و 79؛ ثواب الاعمال، ص 255 با تلخیص. 1 - سوره شعرا، آیات 156 و 157.2 - علل الشرایع، ص 184.3 - داستان پیامبران، ص 79.

مهمانان لوط علیه السلام

(4)

قوم لوط با پرتاب سنگریزه، رهگذران را هدف قرار می دادند و سنگ به هرکسی می خورد، او را به زور می آوردند و با او به لواط می پرداختند. آنگاه سه درهم به او غرامت می دادند، حتی آنها برای عمل زشت و قوانینش برای خود قاضی داشتند که در موقع ضرورت به دادرسی بپردازد. هنگامی که قوم لوط به آن اعمال زشت و ناپسند دست زدند، زمین از زشتی کار آنها به درگاه خداوند شکوه کرد. خداوند جبرئیل،

[112]

میکائیل و اسرافیل را در قالب پسران جوان و زیباروی به زمین فرستاد، آنها به نزد لوط که مشغول کشاورزی بود، آمدند و خود را پیک هایی برای حاکم شهر معرفی کردند. لوط آنها را از رفتن منصرف کرد و گوشه ای از اعمال ناشایست قومش را برای آنان بازگو کرد. اما آنها تصمیم گرفتند که به میان مردم قوم بروند. لوط باز هم از آنها خواست تا تاریکی شب صبر کنند، آنگاه یکی از دخترانش را مأمور کرد تا برای مهمانان مقداری غذا و آب تهیه کند. در آن لحظه باران شدیدی می بارید. همسر لوط مردم را از آمدن مهمانان لوط به خانه او باخبر ساخت. مدتی بعد تمام مردان قوم در برابر منزل لوط جمع شدند، لوط گفت:

«اینان مهمانان من هستند، مرا رسوا نکنید.» (1)

و از خدا بترسید و مرا در مقابل مهمانان خوار نکنید، گفتند؛ آیا به تو نگفته بودیم که مردم بیگانه را مهمان نکنی؟ لوط گفت؛ اگر می خواهید کار مشروعی انجام دهید، اینان دختران من، با آنها ازدواج کنید. گفتند؛ یکی از جوان ها را نزد خود نگه دار و دو تای دیگر را به ما ببخش، اما لوط مهمانانش را در خانه نگه داشت تا از گزند آسیب قومش در امان باشند، ولی آنان درب خانه لوط

را شکستند و لوط را به گوشه ای پرتاب کردند و هنگامی که داخل خانه شدند، لوط گفت؛ کاش کمکی داشتم مهمانان گفتند؛ لوط، ما فرشتگان خداوند هستیم. نگران نباش که آسیبی به تو و ما نمی توانند بزنند. جبرئیل مُشتی ماسه بر چهره آنها پاشید و نفرینشان کرد. همگی با چشمان بسته از خانه لوط خارج شدند. جبرئیل گفت؛ ما برای هلاکت قوم تو مأموریم و (زمان نزول بلا، طلوع صبح می باشد). (2) لوط سه بار بر هرزگی قومش گواه داد. جبرئیل گفت؛ ای لوط، به همراه دخترانت از این شهر خارج شو، چرا که عذاب الهی به زودی نازل می شود. جبرئیل با عمودی از نور راه خروج مخفی از منزل را به او نشان داد. لوط به همراه دختران و همسرش از خانه خارج شد، اما همسر لوط در میان راه [113]

بازگشت تا قومش را از حرکت همسر و دخترانش آگاه سازد.
4 - قصه های قرآن، رضوی، ص 168.1 - حجر، 68.2 - هود، 81.

عذاب الهی

آن هنگام خداوند به جبرئیل وحی فرستاد که هنگام طلوع فجر است و عذاب الهی حتمی است. (عذابی دردناک، به طوری که قطعه ای از زمین از جای خویش کنده می شود و زمین دگرگون می شود.) و هنگامی که لوط و دخترانش از آنجا دور شدند، عذاب الهی نازل گشت. بارانی از سنگریزه های گوگردی و سیاه، طوری که هیچ اثری از آن قوم بر روی زمین باقی نماند، مگر خانه لوط تا عبرتی باشد برای آیندگان، مکانی که مورد عذاب الهی واقع شد نواحی شام بود، همسر لوط هم در زیر صخره ای که بر رویش افتاد، به هلاکت رسید. مردان قوم لوط از بازماندگان قوم سروم بودند. هر بنده ای که عمل قوم لوط را انجام دهد، از دنیا نخواهد رفت، مگر آنکه به همان عذاب قوم لوط مبتلا شود. و هر ظالمی که از روی آگاهی به شیوه قوم لوط عمل کند، مستوجب همان عذاب خواهد شد. (1) [114] 1 - تفسیر قمی، ج 1، ص 336؛ فروغ کافی، ج 5، ص 548.

حضرت ذوالقرنین علیه السلام سب ذوالقرنین علیه السلام
ذوالقرنین که نام اصلی اش (عیاش) می باشد، بعد از نوح، اولین حاکمی بود که بر شرق و غرب زمین حکمرانی کرد. او نه پادشاه بود و نه پیامبر، بلکه یکی از بندگان صالح خداوند بود که مورد لطف حق تعالی قرار گرفت. ذوالقرنین حاکمی بود که از طرف پروردگار مبعوث گشت و مانند رسولان و پیامبران نصایح الهی را بر مردم عرضه می داشت. (1)
ذوالقرنین مردی بود از اهالی اسکندریه و مادرش زنی از پا افتاده بود که ذوالقرنین تنها پسرش بود. مادرش او را اسکندر می نامید، و برخی عقیده دارند که همان اسکندر [115]

مقدونی است. (1) او از همان کودکی پسری خوش خلق و پاکدامن بود. عده ای نام او را عبدالله بن ضحاک بن معبد می دانند. در همان آغاز کودکی، شبی در خواب دید که در کنار خورشید نشسته و بر شرق و غرب آن مسلط گشته و هنگامی که خوابش را برای قومش گفت؛ او را ذوالقرنین نامیدند. او از دو نژاد فارس و روم متولد شد. پدرش ایرانی و مادرش رومی بود. او را از نوادگان نوح می دانند. اراده الهی بر آن بود که ذوالقرنین یکی از بندگان شایسته خدا شود و صاحب دانش و حکمت بسیاری گردد و بر دو سوی عالم حکومت کند و بر سراسر جهان استیلاء یابد. خداوند ابرها را در حیطه قدرت او قرار داد، به طوری که بر آنها می نشست و به تمام نقاط جهان سفر می کرد. خداوند قدرت زیادی به او عطا کرد.
1 - داستان پیامبران، ص 83.1 - حیوة القلوب، علامه مجلسی، ج 1، ص 439؛ تفسیر عیاشی، ج 2، ص 350.

ساخت مسجد

اولین اقدام او این بود که مردم را به اسلام و توحید دعوت کرد و به قومش دستور ساخت مسجدی بزرگ را داد، که طول آن چهارصد ذراع و عرض آن بیست و دو ذراع و ارتفاعش صد ذراع بود و اولین نفری که ساخت ورق های مس و فولادی را به مردم یاد داد، ذوالقرنین بود. سقف مسجد مخلوطی از طلا و نقره و چوب و خاک بود که از آن ورق های مسی فراهم شد و سقفی محکم و بلند بر آن مسجد قرار گرفت.

ذوالقرنین حاکم شرق و غرب

و خداوند وحی فرستاد که تو را حاکم شرق و غرب زمین گردانیدیم. ذوالقرنین گفت؛ خدایا مأموریتی بس بزرگ به من عطا کردی، من چگونه با دشمنان مبارزه کنم و با چه زبانی با مردم صحبت کنم. خداوند وحی فرستاد به زودی به تو شرح صدر عطا می کنم و علم و دانشی و قدرتی به تو می دهم، تا بر همه چیز آگاه شوی و هر پنهانی را بدانی، نور و تاریکی را مسخر تو می گردانم تا همه انسانها گرداگرد تو جمع باشند. حرکت ذوالقرنین به [116]

سراسر نقاط جهان آغاز شد و در ابتدای کار شروع به جمع آوری سپاه کرد. سپاهی که شامل

چهار لشکر و هر لشکر ده هزار نفر بود، ذوالقرنین با حکم پروردگار به سوی غرب حرکت کرد و به هر سرزمینی که می رسید، آنان را به خداپرستی دعوت می کرد و اگر مردم پاسخ دعوت او را نمی گفتند؛ سرزمینشان در ظلمت و تاریکی فرو می رفت و سراسر شهرشان سیاه می شد، تا اینکه دعوت ذوالقرنین را می پذیرفتند. ذوالقرنین در میان ابرها می نشست و آنها را به خدمت خود می گرفت، او بر همه نقاط آسمانها و طبقات زیرین زمین قدم می گذاشت.

قوم یاجوج و ماجوج

هنگامی که اسکندر یا همان ذوالقرنین به سوی شرق حرکت کرد، به سوی رومیان شتافت، بعد از آن به قومی رسید که هیچ زبانی را نمی فهمید، آنها ظاهری به مانند آدمیان داشتند، آنان به نام یاجوج و ماجوج معروف بودند، به مانند انسانها بودند، می خوردند و می آشامیدند. اما در بدنشان نواقصی داشتند. قد آنها بیشتر از پنج وجب نبود و عادت داشتند با تنی برهنه و پاهای لخت گام بردارند، به وسیله پشمی که در بدنشان بود، از سرما و گرما حفظ می شدند. گوش هایی بزرگ و چنگالهایی تیز داشتند. غذای آنها نوعی نهنگ دریایی بود، در روزهایی که غذا نداشتند به تولید مثل و آبادی سرزمین شان می پرداختند و هنگامی که دیگر غذایی به دست نمی آوردند، به مانند ملخ ها به مزارع و سرزمین های دیگر حمله می کردند و ساکنین آن محل مجبور به ترک شهر خود می شدند. چون بوی بسیار بدی می دادند و سراسر از نجاسات بودند، هیچ انسانی جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشت. تمام آنها از مرگ خویش آگاه بودند، زیرا که وقتی هر کدام صاحب هزار فرزند می شدند، دیگر برای ادامه حیات تلاشی نمی کردند، تا جان بدهند. آنها در زمان ذوالقرنین به نقاط مختلف زمین حمله کردند. مردم ناحیه ای که ذوالقرنین به تازگی به میان آنها آمده بود، او را از وجود قوم یاجوج و ماجوج مطلع ساختند و از او کمک خواستند. تنها فاصله میان آنها تا رسیدن قوم یاجوج و ماجوج یک کوه فاصله بود، آنها به ذوالقرنین گفتند؛ آیا ممکن است مال و ثروتی به تو بدهیم و تو

[117]

سدی میان ما و آنان قرار دهی؟ گفت؛ آنچه پروردگارم به من عطا کرده از مال شما بهتر است، مرا با نیروی انسانی خود یاری کنید، برای من قطعات آهن بیاورید، مس گداخته بیاورید تا سدی محکم برای شما بنا کنم. به دستور ذوالقرنین کار تراشیدن آهن و مس را شروع کردند، مس را گداختند و از آن خمیده ای مثل گِل برای تکه های آهن درست کردند، آن ها طبقه ای را به دستور اسکندر با مس و طبق دیگر را با آهن می چیدند و میان کوه را سدی بسیار محکم بنا کردند که قوم یاجوج و ماجوج نتوانستند از آن عبور کنند. (1)

1 - تمام صحبت هایی که میان مردم و ذوالقرنین رد و بدل می شد، توسط اشاره بود، تکیه گاهان خسته دل، ص 57؛ سوره کهف، آیه 91 - 98.

ملاقات با مردمی مختلف (2)

هنگامی که ذوالقرنین از کار ساخت سد معروف خود دست کشید، به سفرش ادامه داد، در راه به پیرمردی رسید که مشغول عبادت خدا بود و بی توجه به ذوالقرنین و سپاه عظیمش، مشغول نماز شد. ذوالقرنین آزرده خاطر پرسید؛ عظمت و شکوه سپاهم تو را نترساند؟ مرد

پاسخ داد، من با کسی مناجات می کنم که لشکریانش بیشتر و قدرت مندتر از سپاه تو است، ذوالقرنین از مرد خواست تا مشاور و همراه او باشد. مرد گفت؛ چند شرط دارم، اول اینکه؛ نعمتی به من ببخشی که فناپذیر باشد، دوم؛ سلامتی و تندرستی که هیچ وقت از بین نرود، سوم؛ اکسیر جوانی که هیچ گاه پیری و ضعف در آن راه نیابد و زندگی که مرگی نداشته باشد. ذوالقرنین گفت؛ کدامین بنده خواهد توانست این گونه باشد؟ مرد گفت؛ من در کنار کسی هستم که تمام این خصلت ها برازنده و در قدرت اوست.

ذوالقرنین در مسیر سفر به مردی دانشمند رسید، پرسید؛ آیا می دانی آن دو چیزی که از ابتدای خلقت پابرجا هستند و دو چیزی که با یکدیگر حرکت می کنند کدامند؟ دو چیزی را که با هم متناقض هستند چیست و آن دو چیزی که با هم دشمن هستند چیست؟ دانشمند گفت؛ آن دو چیز که با یکدیگر حرکت می کنند ماه و خورشید است و آن دو

[118]

چیز که متناقض هم هستند، شب و روز است و آن دو چیزی که با هم دشمن هستند، زندگی و مرگ است.

ذوالقرنین در ادامه راهش به قومی رسید که مردگان را در کنار خانه خود دفن می کردند، پرسید، چرا چنین می کنید؟ پاسخ دادند، تا همیشه مرگ را در برابر خود بینیم و فراموش نسازیم. ذوالقرنین پرسید؛ چرا خانه های شما درب ندارند؟ گفتند؛ چون در میان ما هیچ دزدی وجود ندارد و ما همه امین هم هستیم. باز پرسید؛ چرا در شهر شما هیچ قاضی و یا حاکمی حکم نمی کند؟ گفتند؛ چون تمام رعیت های ما با هم عادلانه کار می کنند و به هم ستم نمی کنند. هیچ وقت کارشان به دعوا نکشیده، هیچ کس از حقی که بدست می آورد، ناسپاس نیست، هیچ احتیاجی به حاکم یا قاضی نداریم. پرسید؛ چگونه همه شما مثل هم هستید و تفاوتی میان شما نیست؟ گفتند؛ ما در همه غم و شادی ها پشتیبان هم هستیم و به همه لطف می کنیم. الفت و دوستی فراوانی بین ما هست که هیچ وقت جنگی نیست، ما به هوای نفسانی خود تسلط داریم. ما از دروغ و نیرنگ و غیبت دوری می کنیم، به خاطر همین با هم متحد هستیم، ما دارایی خود را میان هم تقسیم می کنیم. در میان ما فقری نیست، ما حق و عدالت را رعایت می کنیم و هیچ وقت عصبانی و تندخو نمی شویم، به درگاه خداوند همیشه استغفار می کنیم، به خدا توکل و امید داریم هیچ وقت بلا و یا قحطی بر ما نازل نمی شود. پدران ما بر فقیران رحم می کردند و به یکدیگر نیکی می کردند.

ذوالقرنین تصمیم گرفت بعد از سفرش در میان آن قوم با سعادت زندگی اش را ادامه بدهد. ذوالقرنین در ادامه سفر خود، پیرمردی را دید که جمجمه مردگان را زیر و رو می کند و با دقت در آنها می نگرد، پرسید؛ علت این کار تو چیست؟ پیرمرد گفت؛ بیست سال است در این جمجمه خیره می شوم، می خواهم انسانهای شریف و با اصل، انسانهای ثروتمند و انسانهای پست و فرومایه را از هم بشناسم اما هرگز موفق نشدم.

2 - امالی صدوق، ص 144؛ علل الشرایع، ص 472 با تلخیص.

چشمه حیات

هنگامی که به شرق و غرب عالم لشگر کشید فرشته ای الهی به نام رافائل(1) همراه او بود.

[119]

ذوالقرنین در مورد عبادت اهل آسمان از او پرسید، رافائل پاسخ داد، در تمام آسمان ملک ها به

عبادت خدا مشغول می باشند. هرکسی به سجده رفته هرگز سر از آن برنمی دارد. و هرکس به عبادت ایستاده هرگز نخواهد نشست. ذوالقرنین که شیفته حرفهای رافائل شد، از خداوند خواست تا عمری طولانی به او بدهد، تا عبادت بیشتری بکند. رافائل به او گفت؛ در روی زمین چشمه ای به نام عین الحیاة وجود دارد، اگر از آن بنوشی عمری جاودانه خواهی داشت. آن چشمه در میان سرزمین تاریکی ها قرار دارد. ذوالقرنین مدت ها به جستجو و تحقیق در مورد آن چشمه پرداخت، دانشمندان بسیاری را در کنار خود جمع کرده، هیچ کس از محل چشمه اطلاعی نداشت، تا اینکه پسری از نسل پیامبران در مجلس حاضر شد و گفت؛ محل دقیق چشمه را می داند. ذوالقرنین مشغول جمع آوری سپاه شد. بسیاری از دانشمندان در کنار سربازان او آماده حرکت بودند، مردم سرزمینش و خانواده او از رفتن او اندوهگین شدند. سپاه ذوالقرنین پس از دوازده سال گذشتن از کوهها، دریاها به سرزمین ظلمات رسید. اطرافیان او می ترسیدند که در این سرزمین بلایی بر سر او بیاید، به دستور ذوالقرنین قوی ترین و تیزبین ترین حیوانات برایش آماده شد و چند هزار از دانشمندان سوار بر اسب به همراه (خضر) که فرمانده لشکر اسکندر بود، وارد وادی ظلمات شدند. ذوالقرنین به مابقی سپاه عظیم خود دستور داد تا مدت دوازده سال بیرون سرزمین ظلمات منتظر وی بمانند و در غیر اینصورت اگر نیامد به سرزمین خود بازگردند. خضر در کنار ذوالقرنین بود و از تاریکی مطلق آن سرزمین آگاه بود، خضر سواره و ذوالقرنین پیاده به راه خود ادامه می دادند تا اینکه به چشمه ای درخشانده و شیرین رسیدند، خضر زودتر از بقیه به چشمه رسیده و خود را در آن چشمه شستشو داد و هنگامی که سعی کرد ذوالقرنین و بقیه را پیدا کند و چشمه را نشانسان بدهد، دید که همگی راهشان را گم کرده اند. ذوالقرنین و همراهانش به سرزمینی دیگر رسیده بودند، سرزمینی با شکوه و درخشانده، در آنجا ذوالقرنین گفتگویی با پرنده ای عجیب داشت و همچنین ملاقاتی با جوانی زیباروی و

[120]

نورانی داشت که دست بر دهان داشت و هنگامی که ذوالقرنین از او نامش را پرسید، گفت؛ من مأمور دمیدن در صور هستم، به فرمان الهی این جا هستم تا روز موعود نزدیک شود، آنگاه سنگی به ذوالقرنین بخشید. بعد از آن ذوالقرنین به نزد سپاهیانیش بیرون از وادی ظلمات بازگشت و داستان پرنده و جوان را برای آنان گفت؛ دانشمندان در مورد سنگ و سنگینی آن مشغول تحقیق و وزن کردن شدند. اما نتوانستند به هیچ صورتی آن سنگ را وزن کنند. تا اینکه خضر نیز از وادی ظلمات بیرون آمد، او سنگ ذوالقرنین را در کف ترازو گذاشت و معادل آن در کفه دیگر سنگ قرار داد، سپس مقداری خاک کنار سنگ ذوالقرنین ریخت، چیزی نگذشت که هر دو کفه ترازو متعادل گشتند خضر رو به حاضرین گفت؛ مَثَل آدمیان به مانند این سنگ است، هر چیز بر آن سنگ اضافه کردیم، به تعادل نرسد، اما همین که با خاک در کنار هم قرار گرفت، متعادل گشت. مثل حکومت تو ای ذوالقرنین، با اینکه پروردگار سراسر جهان و شرق و غرب را در اختیار تو گذاشت و همه ابرها را در قدرت تو قرار داد، بازهم درصدد بودی تا جانت را به خطر بیاندازی و به چشمه ای برسی که پای هیچ بنده ای به آن نرسیده بود. فرزندان آدم هم این گونه هستند تا خاک بر آنها پاشیده نشود، دست از طمع برنخواهند داشت. ذوالقرنین پس از حرفهای خضر تصمیم به بازگشت کرد و با سپاهیانیش به طرف سرزمینش حرکت کردند. ذوالقرنین در غالب ششصد هزار سواره نظام سپاهش به زیارت بیت الحرام رفت و در راه بازگشت از بیت الحرام مردی نورانی را دید و مدتی بعد بود که متوجه شد او ابراهیم است.(1) ذوالقرنین محفظه ای شیشه ای ساخت و خود در میان آن جا گرفت و دستور داد تا محفظه

شیشه ای را با طنابی به داخل دریا بیاندازند، ذوالقرنین داخل آب قرار گرفت و چهل روز در عمق دریا فرو رفت، روز چهل کسی به شیشه کوید و پرسید برای چه به عمق دریا آمدی؟ گفت؛ می خواهم محدوده فرمان روایی خداوند را ببینم. شخص گفت؛ این همان محلی است که نوح علیه السلام در زمان طوفان از آنجا عبور کرد و

[121]

شیئی از دستش رها شد از آن ساعت تا به حال آن شیء در قعر اقیانوس در حال فرو رفتن است و به انتهای نرسیده است، ذوالقرنین طناب را کشید و نگهبانان او، شیشه را بالا کشیدند.

1 - داستان پیامبران (گنجینه های خلقت)، ص 88.1 - داستان پیامبران، ص 91؛ تکیه گاهان خسته دل، ص 57.

عمر ذوالقرنین علیه السلام

ذوالقرنین بعد از مرگ پدرش، رومیان را با هم متحد ساخت و تا مغرب زمین پیشروی کرد. به مصر بازگشت و شهر اسکندریه را به نام خویش بنا کرد و بعد به سوی شام لشکر کشید و بر عراق و ایران، هند و چین دست یافت و بعد شروع به آبادنی شهرها کرد.

در منطقه خراسان مشغول ساخت و ساز شد. ذوالقرنین بعد از سفر و فراغت از کار سد معروفش، در بین مردمی دانشمند و با ایمان مشغول ادامه زندگی شد و در سن پانصد سالگی در بین همان قوم قبض روح شد.(1)

او را ذوالقرنین می نامیدند، چون بر وادی ظلمات و سرزمین روشنی ها قدم گذاشت. او را به خاطر شجاعت بی مانندش و حکومتش بر شرق و غرب عالم ذوالقرنین می نامیدند.(2)

1 - داستان پیامبران، ص 91.2 - همان، ص 91 و 92.

نکاتی چند درباره ذوالقرنین علیه السلام

(3)

1- دلیل دیگری که او را ذوالقرنین می نامیدند این بود که، پیشانی و جلوی سرش را با مس می پوشانید و تاجی بر سر داشت که دو شاخ بر روی آن قرار داشت.

2- امیرالمؤمنین فرمود؛ او را ذوالقرنین می نامیدند، چرا که به مانند او اینک در میان شما زندگی می کند و منظور حضرت، وجود شریف خودشان بود.

3- ذوالقرنین دوبار به سوی قومش مبعوث شد و هربار ضربه ای بر سمت راست و

[122]

چپ سرش فرود آمد که مدت هزار سال قبض روح شد و بار سوم، خداوند قدرتی عظیم به او عطا کرد و توانست نصایح الهی را به مردم برساند.

4- او اولین کسی بود که به آخرین آبادی در غرب کره زمین رسید، جایی که خورشید در آنجا پشت کوهها غروب می کند. و این تصویر برای ذوالقرنین به وجود آمد که خورشید در میان چشمه ای لایه دار و گل آلود غروب می کند. و همینطور او به جایگاه طلوع خورشید رسید.

5- خضر از جمله برترین اصحاب ذوالقرنین بود، که در آب آن چشمه جاودانی (چشمه حیات) تنش را شست و شوی داد و راز آن چشمه تنها در اختیار حضرت خضر می باشد.

6- یکی از بزرگترین پادشاهان روی زمین ذوالقرنین بود.

7- گویند یاجوج و ماجوج از اولاد یافث بن نوح می باشند. موجوداتی کثیف و ریز، هر صبح و شب در پشت سد معروف ذوالقرنین می آیند و مشغول حفر می شوند اما هیچگاه موفق نخواهند شد. وضعیت آنها تا ظهور مهدی(عج) به همین صورت باقی می ماند، و بعد از فرج به زمین حمله می کنند. تا اینکه خداوند برای نابودی آنها کرم هایی سفید رنگ را وارد گوش آنها می کند و آنان را به هلاکت می رساند. آن سد معروف، پشت دریای مدیترانه فعلی و میان دو رشته کوه که به اقیانوس آرام وصل می شود، قرار دارد.

[123] 3 - همان، ص 92.

حضرت یعقوب علیه السلام سبب یعقوب علیه السلام
 یعقوب فرزند اسحاق و نوه ابراهیم خلیل الله بود، یعقوب و برادرش (عیص) دو قلو بودند و چون
 یعقوب بعد از (عیص) به دنیا آمد او را به این اسم نامیدند، (1) او را اسرائیل (2) یعنی عبدالله
 می خواندند که خداوند این لقب (اسرائیل) را به او داده است و چون در زبان سریانی (اسراء)
 به معنای عبد و «ایل» به معنای الله بود، او را اسرائیل نامیدند. و چون در زمره خادمین بیت
 المقدس بود. در روایت دیگری آمده که «اسراء» به معنای «نیرو و قوت» و «ایل» نام خدا است
 و معنای اسرائیل «نیروی خدا» است. (3) این پیامبر سه هزار و
 [124]

چهارصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط حضرت آدم به دنیا آمد. (1)
 نام حضرت یعقوب در قرآن با داستان حضرت یوسف ذکر شده و جداگانه کمتر از او یاد شده
 است. اما آنچه در قرآن کریم درباره یعقوب علیه السلام ذکر شده یکی داستان تحریم یک نوع
 خوردنی است که یعقوب بر خود حرام کرده بود.
 در حدیثی که کلینی قدس سره در کافی و علی بن ابراهیم و عیاشی در تفسیر خود از امام
 صادق علیه السلام روایت کرده اند آن حضرت فرمودند؛ اسرائیل هرگاه گوشت شتر می خورد به
 درد پهلوی و کمر مبتلا می شد از این رو یعقوب گوشت شتر را بر خود حرام کرد. (2)
 او اولین کسی بود که داخل بیت المقدس می شد و آخرین کسی بود که از آنجا خارج می شد.
 او روشنایی بیت المقدس را برعهده داشت. در یکی از شبهای تاریک جنّی را دید که مشغول
 خاموش کردن چراغ های بیت المقدس است. یعقوب آن جن را بر یکی از ستونهای مسجد
 بست.

1 - سرگذشت پیامبران، ص 67؛ داستان پیامبران، ص 94.2 - دایرة المعارف قرآن کریم،
 عمادزاده، ص 653.3 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 52.1 - ناسخ التواریخ. 2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص
 52.

فرزندان یعقوب علیه السلام
 یعقوب دارای 12 فرزند (3) و آن هم پسر بود. فزوتیل، شمعون، لاوی، یهودا، ریاون، یشجر،
 بجماع، لی، احاد و اشر از مادری بنام (الیا) دختر خاله یعقوب بودند و یوسف و بنیامین از مادری
 به نام راحیل بودند. (4) فرزندان یعقوب همگی تنومند و زیباروی بودند و اما یوسف زیباترین آنها
 بود، یکی از مخلوقات خداوند که خداوند نیمی از زیبایی های دنیا را در چهره او قرار داد، به
 همین خاطر از همان دوران کودکی مورد حسادت برادرانش قرار گرفت و یعقوب او را از تمامی
 فرزندانیش بیشتر دوست می داشت.
 موضوع دیگری که در قرآن کریم آمده وصیت یعقوب به پسران خود است که در وقت مرگ کرده و
 آن در سوره بقره آیات 132 و 133 آمده است؛
 [125]

«ابراهیم پسران خود را وصیت کرد و یعقوب نیز به پسرانش وصیت کرده (گفت) ای پسران من،
 خدا این دین را برای شما برگزید. نمیرید مگر آنکه مسلمان باشید. آیا شما کی و کجا بودید؟

هنگامیکه یعقوب را مرگ فرا رسید و به پسران خود گفت؛ بعد از من چه کسی را می پرستید؟ گفتند؛ خدای تو و خدای پدرانت ابراهیم و اسماعیل و اسحاق، خدای یگانه را می پرستیم و تسلیم فرمان او هستیم». (1)

در روایتی دیگر مورخین نوشته اند که یعقوب از چهار زن، دوازده فرزند پسر پیدا کرد که عبارتند از؛

1 - روبیل یا روبین 2 - شمعون 3 - لاوی 4 - یهودا 5 - بشجر یا یشاکر 6 - ربالون یا زبولون که مادر این شش نفر «لیا» بود. 7 - یوسف 8 - بنیامین که مادر این دو نفر «راحیل» بود. 9 - دان 10 - نفتالی که این دو از کنیز راحیل به دنیا آمدند. 11 - جاد 12 - اشیر که این دو را زلفا کنیز لیا به دنیا آورد.

تمام فرزندان یعقوب علیه السلام در شهر فدان آرام به دنیا آمدند به جز بنیامین که پس از آمدن یعقوب به فلسطین در آنجا متولد شد.

3 - 11 پسر در عراق و بنیامین در کنعان به دنیا آمد، تکیه گاهان خسته دل، ص 59.4 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 54؛ داستان پیامبران، ص 94؛ البدایه و النهایه، 1 - 159.1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 53.

نسبت عیص و یعقوب علیه السلام

نوشته اند؛ چون ابراهیم به سن کهولت رسید به «لعاذر» که سرپرستی خانواده او را به عهده داشت سفارش کرد که برای پسرش اسحاق از کنعانیان که در فلسطین بودند همسری انتخاب نکند و همسر او را از میان عشیره و فامیل خود او انتخاب کند و «لعاذر» نیز طبق وصیت ابراهیم «رفقه» دختر «بتوئیل بن ناحور» را برای وی به همسری گرفت و خداوند از وی دو پسر به اسحاق عطا نمود به نامهای عیص و یعقوب که هر دو در یک زمان با همدیگر به دنیا آمدند. اسحاق عیص را بیشتر از یعقوب دوست می داشت و رفقه به یعقوب بیشتر علاقه داشت. عیص پس از اینکه بزرگ شد به نزد عمویش اسماعیل رفت و دختر او را که

[126]

نامش «بسمه» بود به همسری برگزید، و یعقوب نیز برای ازدواج به مسافرت راهی شد تا به نزد دائی خود «لیان بن بتوئیل» رفت و دخترش «لیا» را به همسری گرفت و وقتی که «لیا» از دنیا رفت، خواهر او «راحیل» را به همسری برگزید. (1)

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 54.

علت مسافرت یعقوب به سوی دایی خود

یعقوب پیش پدرش اسحاق رفت و گفت؛ پدر جان شکایت عیص برادر خود را نزد تو آورده ام، و از زمانی که پیشگویی کردی که نسل پاکی به من عطا می شود و مال فراوانی بدست می آورم به من حسادت می کند و با زخم زبان متعرض من می گردد و به من طعنه می زند تا جایی که رفاقت ما فراموش شده و محبت برادر یمان گسسته شده است.

اسحاق که از جدایی و تیرگی روابط دو برادر غم انگیز شده بود به یعقوب گفت؛ ای نور دیده من، می بینی که دیگر پیر شده ام و مرگ بزودی گریبان گیر من می شود. می ترسم که پس از مرگ من، برادرت به مخالفت علنی با تو بپردازد و با حيله گری زمام تو را بدست گیرد.

پس چاره کار تو این است که به سرزمین «فدام آرام» در خاک عراق رهسپار گردی و به نزد دایی خود بروی و یکی از دختران او را به همسری بگیری. امیدوارم که زندگی تو شیرین تر از برادرت گردد و خدا تو را با دیده حمایت بنگرد و با عنایت خود تو را حفظ نماید.

شروع سفر یعقوب علیه السلام

گفتار اسحاق روح یعقوب را به سرزمین خویشان و شهر نیاکان و پدرانش کشاند و بزودی یعقوب با اشک گرم با پدر و مادر خویش وداع کرد. یعقوب راه صحرا را پیش گرفت و در همه حال ملاقات با دایی و خانه آرزوهایش، در مقابل چشمانش مجسم می شد. و هر زمان که رنج سفر او را خسته می کرد هدفی را که در انتظارش به سر می برد به

[127]

خاطر می آورد و ادامه راه برایش آسان و هموار می گشت. یکروز با طلوع خورشید، بادهای سوزانی وزیدن گرفت، به حدّی که شن های داغ بیابان را به حرکت درآورده بود. راه طولانی بود و هنوز راه زیادی تا مقصد داشت و تا چشم کار می کرد فقط بیابان می دید، در همین موقع خستگی بر او چیره شد و ساعتی متحیر و مردد بود که آیا به سفر ادامه دهد یا از آن صرف نظر کند؟ در همین زمان که یعقوب گفتار آشوب فکری شده بود، تخته سنگی بزرگ که سایه ای داشت نظر او را جلب کرد. به سوی سنگ رفت تا خستگی خویش را برطرف کند، هنوز به سنگ تکیه نداده بود که به خواب عمیقی فرو رفت. او در خواب دید که خداوند سرزمینی وسیع و نسلی پاک و بابرکت به او عنایت می کند. این خواب شیرین اعماق قلب او را روشن و تَشَدُّج افکار او را برطرف کرد.

یعقوب با دلی خرسند از خواب برخاست و چون آینده را روشن دید و پیش بینی پدرش تأیید می شد با تصمیم جدی راه خود را پیش گرفت و با شتاب به پیش رفت.

یعقوب با گذشت ایام دورنمایی از شهر را دید و امیدوار شد که این دورنما، شهر دلداری و مرکز لابان پیر باشد. از این رو با نیروی شوق و قرب وصل به سوی او شتافت.

یعقوب به شهر دایی خود وارد شده است، همان سرزمینی که رسالت ابراهیم را مژده داد و خورشید شریعت وی از آن طلوع گردید. یعقوب غریب، با رویی گشاده و لحنی ملایم از رهگذران پرسید؛ آیا کسی هست که لابان فرزند بتوئیل را بشناسد؟ و آنها گفتند؛ آیا کسی هست که لابان برادر زن اسحاق پیغمبر را شناسد؟ او بزرگ خاندان خویش و صاحب این گله های گوسفند که در ریگزارها رواند می باشد.

یعقوب گفت؛ کسی هست که مرا به خانه او ببرد؟ گفتند؛ این دختر وی، راحیل است که از عقب گوسفندان به این سمت می آید. یعقوب نگاهی کرد و دختری خوش سیما و با هیكلی موزون را دید. قلب او با دیدن راحیل تپید. ولی با نیروی اراده، حلم و عقل خود را فراهم گرداند و آهسته به سوی دختر گام برداشت و گفت؛ بین من و تو خویشاوندی نزدیک و محکم است، من یعقوب پسر اسحاق پیغمبر و مادرم رفقه دختر جد تو بتوئیل

[128]

است. و از سرزمین کنعان آمده ام و این راه را با مشقت فراوان و تحمل مشکلات پیموده ام تا برای امر مهمی با «لابان» دیدار کنم.

راحیل نیز سخنان شیرین او را شنید و با او روانه منزل شد. یعقوب با گامهای آهسته و روحی مطمئن به حضور لابان درآمد. لابان به محض دیدن او، دست در آغوش یعقوب انداخت و مدتی،

در آغوش هم اشک شوق ریختند.

یعقوب سفارش پدر را به دایی خویش رساند و آرزوی دامادی خود را به او اطلاع داد و گفت؛ راحیل در قلب من جا گرفته است و امید دارم تا با او ازدواج کنم.

لابان گفت؛ شرط ازدواج تو با دختر من این است که هفت سال برای من چوپانی کنی، تا این مدت، مهریه دختر من باشد. تو در طول این هفت سال تحت حمایت من به سر میبری. یعقوب نیز شرط چوپانی را پذیرفت و به گوسفندچرانی مشغول شد.

راحیل دختر کوچک لابان بود و لیا از جهت سن از او بزرگتر ولی از جهت زیبایی بعد از خواهرش قرار می گرفت. راحیل قصد ازدواج نداشت و معمول هم نبود که دختر کوچک را قبل از دختر بزرگ شوهر دهند. ولی یعقوب شایسته این لطف بود که برای حل این مشکل هر دو دختر خود را به او بدهد.

هفت سال تمام شد و یعقوب تصمیم گرفت ازدواج کرده و به زندگی خود سر و سامان بدهد و از لابان درخواست وعده کرد.

لابان گفت؛ آئین شهر و مهر پدری اجازه نمی دهد که دختر کوچک زودتر از دختر بزرگ ازدواج کند پس لیا را به زنی اختیار کن و مطمئن باش که همسر شایسته ای برای تو خواهد بود و اگر راحیل را می خواهی باید هفت سال دیگر چوپانی کنی.

یعقوب نتوانست خواهش دایی خود را رد کند. زیرا لابان بود که او را گرمای داشت و به او لطف و احسان نمود. لذا شرط لابان را پذیرفت و با لیا ازدواج کرد و بعد از هفت سال دوم با راحیل نیز ازدواج نمود.

لابان به هر دختر خود کنیزی داد ولی این دو خواهر از روی مهربانی و جلب عواطف یعقوب، کنیزان خود را به او بخشیدند. خدا از لیا و راحیل و آن دو کنیز دوازده پسر به

[129]

یعقوب عطا نمود که اسباط بنی اسرائیل نامیده شدند.

وفات یعقوب علیه السلام

حضرت یعقوب پس از ناملایمات و اندوه بسیاری که در زندگی به خصوص از فراق یوسف که قصه آن خواهد آمد، متحمل شد. در سن 140 سالگی(1) و یا به گفته برخی دیگر 147 سالگی(2) در مصر از دنیا رفت و هنگام مرگ خود به یوسف وصیت کرد که جنازه او را به فلسطین برده و نزد پدر و جدش اسحاق و ابراهیم، دفن کند و یوسف هم چنین کرد.

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 55.2 - دایرة المعارف اسلامی، ص 284.

نکاتی چند درباره حضرت یعقوب علیه السلام

- 1- در تاریخ آمده است که یعقوب و عیص هر دو با هم به دنیا آمدند و هر دو با هم از دنیا رفتند. عمرشان در دنیا به یک اندازه بود و مدت عمر آن دو را هنگام مرگ 147 سال ذکر کرده اند.
 - 2- کاهلی می گوید؛ از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود:
- چون بعد از گم شدن یوسف، پسر دیگر حضرت یعقوب یعنی بنیامین نیز از دستش رفت، عرض کرد؛ خدایا! به من رحم نمی کنی؟ چشمم را که گرفتی و فرزندم را هم بردی، به من لطف کن. خداوند به او وحی کرد؛ اگر من دو (یوسف و بنیامین) را میرانده باشم، سرانجام زنده شان می

کنم تا تو آنها را دیدار کنی، ولی آیا به یاد داری آن گوسفندی که سر بریدی و بریان کردی و خوردی و فلانی و فلانی که در همسایگی تو بودند، چیزی به آنها ندادی؟! امام صادق علیه السلام فرمود:

حضرت یعقوب پس از این وحی، همیشه هر بامداد تا یک فرسخی

[130]

منزلش اعلام می کرد، هرکس صبحانه نخورده است به منزل یعقوب آید. و در شامگاه نیز جار می زدند که هر کس شام نخورده است به منزل یعقوب بیاید. (1)

[131] 1 - اصول کافی، ج 2، ص 667.

حضرت یوسف علیه السلام

(1)

قصه حضرت یوسف یکی از شیرین ترین و شنیدنی ترین قصه های قرآن است که خداوند این داستان را به عنوان «أَحْسَنُ الْقَصَصِ» (2) معرفی می کند؛ «زَحْنُ نَقْصٍ عَلَیْكَ أَحْسَنُ الْقَصَصِ» (3). «ای پیامبر - ما برای تو بهترین داستانها و سرگذشت ها را بازگو می کنیم». این داستان تنها داستانی است که در قرآن کریم بصورت پیوسته به هم در یک جا یعنی در سوره یوسف نقل شده و تقریباً تمامی این سوره مفصل را به خود اختصاص [132]

داده است. داستان یوسفی که مجسمه عفت و پاکدامنی بود، عفتی که در برابر بزرگترین انگیزه های شهوانی زمانی خود، سر فرود نیاورد. 1 - اقتباس از سوره یوسف و سوره مؤمن. 2 - بهترین قصه. 3 - یوسف، 3.

سرگذشت حضرت یوسف علیه السلام

همانگونه که قبلاً گفتیم یوسف دوازدهمین فرزند حضرت یعقوب و از همه فرزندان کوچک تر، زیباتر، شایسته تر، و عزیزتر بوده است و چون بسیار راستگو بود لقب «یوسف صدیق» گرفته بود. البته یوسف و بنیامین از راحیل و یعقوب بوده اند، راحیل مادر یوسف و بنیامین بود که در آن هنگام از دنیا رفته بود.

داستان حضرت یوسف این گونه آغاز می شود که یعقوب و خانواده اش هنگامی که وارد مصر شدند، حدود هفتاد و سه نفر بودند. عادت یعقوب اینگونه بود که هر روز قوچی را قربانی می کرد و آن را صدقه می داد. شبی به هنگام افطار فقیری روزه دار به نام (ذمیل) به در خانه او آمد و از اهل خانه یعقوب درخواست غذا نمود و گفت که گرسنه و فقیر هستم، ولی اهل خانه حرفش را باور نکرده و او را دست خالی از در خانه راندند.

ذمیل آن شب را با گرسنگی و با حمد خداوند به صبح رساند. در حالی یعقوب و فرزندانش با شکم سیر به خواب رفتند. صبح فردا خداوند به یعقوب وحی فرستاد که ای یعقوب بر بنده مؤمن من رحم نکردی و او را در حالی که گرسنه و روزه دار بود از در خانه ات راندی، اینک تو و فرزندان باید مجازات شوید و بدان که بلاء من، اولیاء را زودتر از دشمنانم فرا می گیرد و رویای یوسف درست در همان شب اتفاق افتاد.

یوسف در آن هنگام نه سال داشت. (1) صبح شد و یوسف از خواب برخاست و با چهره ای خندان و شاداب به سوی پدر شتافت و گفت؛

«ای پدر، من در خواب یازده ستاره را با خورشید و ماه دیدم، که همه آنها بر من سجده می کردند.» (2)

[133]

یعقوب گفت؛ ای پسر خوابت را برای برادرانت بازگو نکن که برای تو نیرنگی می اندیشند. (1) این خوابی که دیده ای از رویای صادق است و برتری تو را که من پیش بینی می کردم تأیید می کند. این خواب بشارتی است به آن امتیازات علمی که از طرف خداوند به تو عنایت می شود، نعمتی که خدا همانند پدرانت ابراهیم و اسحاق به تو ارزانی خواهد داشت. (2)

نام ستارگانی که بر یوسف سجده کردند (طارق، خویان، ذیال، ذوالکفین، ثاب، قابس، عموران، فیلق، مصبح، صبوح، غروب، ضیاء، نور) بودند. (3)

بالاخره، برادران بزرگتر از رؤیای شگفت انگیز یوسف باخبر شدند و آتش بغض و دشمنی در دل و جانیشان شعله ورتر گردید. برادران کینه به دل افکندند و می گفتند؛ چرا یوسف از ما نزد پدر دوست داشتنی تر است (4) و پدر همه مهر و محبت خود را صرف این کودک می کند و چرا نباید به ما توجهی داشته باشد؟ این خیالات تا آنجا در ذهنشان قوت گرفت که تصمیم گرفتند یوسف را از صحنه زندگی و خانوادگی خارج کنند. بالاخره تصمیم گرفتند که یا یوسف را بکشند و یا به هر شکلی که شده او را نابود کنند.

1 - تفسیر قمی، ج 1، ص 340.2 - یوسف، 4.1 - یوسف، 5.2 - یوسف، 6.3 - داستان پیامبران، ص 96.4 - یوسف، 8.

افکندن یوسف در چاه

در همان شب یعقوب در خواب دید که ده گرگ به یوسف حمله می کنند اما یکی از گرگها از یوسف دفاع می کند تا اینکه زمین دهان می گشاید و یوسف را می بلعد. سرانجام برادران تصمیم به انجام کار خود گرفتند و از پدر خواستند تا یوسف را با خود به صحرا ببرند. یعقوب اجازه نداد.

«آنها گفتند؛ ای پدر تو را چه می شود که ما را بر یوسف امین نمی دانی در حالی که ما خیرخواه او هستیم؟ فردا او را با ما بفرست تا در چمن بگردد و بازی کند و ما به خوبی نگهبان او خواهیم بود.» (5)

[134]

یعقوب گفت؛ اینکه او را ببرید سخت مرا اندوهگین می کند، می ترسم از او غافل شوید و گرگ او را بخورد.» (1)

زیرا در منطقه که یعقوب در آن زندگی می کرد گرگهای بسیاری زندگی می کردند. «گفتند؛ اگر گرگ او را بخورد با اینکه ما گروهی نیرومند هستیم، در آن صورت قطعاً ما مردمی بی مقدار هستیم. و هنگامی که او را با خود بردند با هم همدست شدند و او را در عمق چاهی انداختند.» (2)

در این میان بنیامین با این عمل آنها مخالف بود اما به ناچار تسلیم رأی آنها شد چون به تنهایی نمی توانست کاری انجام دهد.

یوسف را در چاه انداختند و پیراهنش را از تنش خارج کردند و آنگاه آن را خونی ساختند. «شامگاهان گریان نزد پدر خود باز آمدند و گفتند؛ ای پدر ما رفتیم مسابقه بدهیم و یوسف را پیش کالای خود گذاشتیم، آنگاه گرگ او را خورد ولی تو ما را هرچند راستگو باشیم، باور نداری، یعقوب گفت؛ نه، این نفس شماسست که کار بد را برای شما آراسته است، اینک، صبری نیکو برای من بهتر است.» (3)

در آن زمان یعقوب مردی چهل ساله و یوسف کودکی 10 ساله بود. و پیراهن یوسف همان پیراهن ابراهیم خلیل الله است که جبرئیل از بهشت به هنگام افکنده شدن در آتش برایش به ارمغان آورده بود بعد از او به اسحاق و بعد به یعقوب و در نهایت به تن یوسف رسید و رایحه ای بهشتی از آن منتشر می گشت و یعقوب از انتشار آن بوی خوش وجود یوسف را حس کرد. یعقوب آنقدر در فراق یوسف گریست تا دیده اش سپید شد و کور گشت.

یوسف درون چاه مشغول استغاثه با خدا بود، جبرئیل نزد او آمد و پرسید؛ آیا دوست [135]

داری از چاه نجات یابی؟

یوسف گفت؛ آن را بر عهده پدرانم، ابراهیم، اسحاق و یعقوب می گذارم. و جبرئیل نیز دعایی به او آموخت تا بخواند و از چاه رهایی یابد.

زمانی گذشت تا اینکه کاروانی از اهالی مصر از نزدیک چاه عبور کردند. رئیس قافله مردی از کاروان را برای تهیه آب به سوی چاه فرستاد و هنگامی که مرد سطل را درون چاه انداخت به جای آب، یوسف را به بالا کشید. مرد با دیدن پسرکی بسیار زیبا متعجب شد و او را نزد رئیس کاروان برد، تا اینکه تصمیم گرفتند او را به مصر برده و به عنوان غلام بفروش برسانند.

5 - یوسف، 12 - 10.1 - همان، 13.2 - یوسف، 15 - 14.3 - یوسف، 18 - 16.

فروش یوسف علیه السلام

یوسف را به بازار مصر برده و به قیمت اندک فروختند. عزیز مصر یوسف را به غلامی خرید و او را به مصر برد و چون فرزندی نداشت رو به همسرش گفت؛ این فرزند را گرامی بدار و از او بخوبی مراقبت کن.

«شاید به حال ما سودی داشته باشد.» (1)

اینگونه یوسف نجات یافت و با احترام نزد عزیز مصر و همسرش زندگی کرد، و در آنجا به خوبی تربیت شد. یوسف نیز برای آنان کمال جدیت و امانت به کار پرداخت و آنان را مردمانی شایسته یافت.

1 - یوسف، 21.

یوسف و زلیخا

زلیخا چو از آن جوان رشید * چنان حُسن بیرون ز توصیف دید
شد او عاشقش با تمام وجود * از آن آتش عشق برخاست دود
یوسف به سن بلوغ رسید و زیبایی او چشمگیر شد و هر زنی که یکبار او را می دید دلباخته او می شد. هنوز رنج به چاه افتادن از یاد یوسف خارج نشده بود که این بار دست

[136]

روزگار، مصیبت را از دریچه زیبایی و حُسن جمالش بر او وارد کرد و برای او دردسر بزرگی فراهم کرد که مدتها در دام آن گرفتار بود.

یوسف به مرور زمان، بزرگ شد و بتدریج لباس کودکی را افکند و خلعت جوانی پوشید تا جایی که فکر زلیخا هم مشغول و متوجه او شد. و مهر او را در دل گرفت و در همه وقت و همه زمان پیوسته حرکات و سکنات او را زیر نظر داشت. و برای رسیدن به او هر کاری می کرد و آرزوی کام گرفتن از یوسف را در دل می پروراند، همانگونه که هر زن جوان و خوش سیمایی به هنگام تنهایی آرزوهایی در سر می پروراند. و آیا ممکن است که زن عزیز با آن مقام و مرتبه از یوسف کام دل بستاند.

زلیخا همواره پی نقشه ای زیرکانه بود، تا اینکه روزی یوسف نزد او بود.

«درها را چفت کرد و گفت، بیا که من از آن توأم.» (1)

و به طرف یوسف آمد.

«یوسف گفت؛ پناه بر خدا او آقای من است.» (2)

1 - یوسف، 23.2 - همان، 23.

انتقام زلیخا از یوسف

چنان عشق یوسف عنانش برید * که جز او دگر هیچ کس را ندید

طلب کرد آنگه ز یوسف وصال * به عشوه به غمزه به ناز و به حال

از او خواست او را اجابت کند * به امری که خواهد اطاعت کند

چون زلیخا دید که نمی تواند یوسف را به سمت خود کشیده و او را به خود نزدیک کند غضبناک شد. زلیخا با آن جلال و عظمت یکی از خادمین خود را به کامیابی می خواند، ولی او امتناع می کند در صورتی که این زن بانوی کاخ است. خانمی که خدمتگذاران با افتخار دستورش را اجرا می کنند. لذا نافرمانی یوسف برای او بسیار گران و ذلت و خواری آن برای او ناگوار و غیر قابل تحمل است.

لذا زلیخا خشمگین شد و شکست و ناکامی وی در میدان عشق او را به انتقام وا داشت

[137]

و تصمیم گرفت به خاطر عزت بر باد رفته اش از او انتقام بگیرد.

یوسف که در تمام آن چند سال در منزل عزیز مصر زندگی می کرد، نگاهش همواره به زمین دوخته شده بود و هرگز بر چهره زلیخا نگاه نکرد. روزی زلیخا به او گفت؛ سرت را بالا بیاور به من نگاه کن. یوسف گفت؛ می ترسم که بینایی ام را از دست بدهم. زلیخا گفت؛ چشمانت بسیار زیبا هستند. یوسف گفت؛ اول چیزی که در قبر بر چهره ام خواهد افتاد چشمانم می باشد، زلیخا گفت؛ رایحه ای بسیار مطبوع داری، یوسف گفت؛ سه روز پس از مرگم این بو از بین خواهد رفت و بوی بدی می گیرم. زلیخا گفت؛ چرا به من نزدیک نمی شوی؟ یوسف گفت؛ به خدا پناه می برم و به او تقرب می جویم. زلیخا گفت؛ زنی زیبا و بستری از حریر را از دست می دهی. یوسف نگاهش به گوشه ای از اتاق افتاد و یعقوب را دید که خطاب به او می گفت؛ ای یوسف تو در آسمانها و زمین در زمره پیامبران الهی هستی، چگونه می خواهی در زمین جزء گنهکاران باشی؟

زلیخا به طرف بتی که در اطاق بود رفت و با پارچه ای روی او را پوشاند. یوسف گفت؛ تو از بتی که نه می بیند و نه می شنود حیاء می کنی، پس چگونه من از خدای یگانه حیاء نکنم؟! زلیخا به طرف یوسف آمد تا از او کام گیرد اما یوسف به طرف درب خروجی دوید، همسر عزیز به دنبال او دوید و پیراهن یوسف را از پشت پاره کرد، در این هنگام عزیز مصر وارد اتاق شد و با دیدن حالت آنها سخت متعجب و اندوهگین شد و زن با دیدن شوهرش گفت؛

«کیفر کسی که قصد بد به خانواده تو کرده چیست؟ جز اینکه زندانی یا دچار عذاب دردناک شود.» (1)

«یوسف گفت؛ او از من کام خواست.» (2)

در این میان پسر عموی زلیخا که مردی زیرک و باهوش و دانا بود وارد شد و از تبادل کلمات داستان را فهمید و گفت؛

«اگر پیراهن یوسف از جلو چاک خورده بود زن راست می گوید و یوسف

[138]

از دروغگویان است و اگر پیراهن از پشت دریده باشد، زن دروغ می گوید و یوسف از راستگویان است.»(1)

عزیز مصر چون دید پیراهن یوسف از پشت سر پاره شده به حقیقت امر واقف شد و بی گناهی یوسف آشکار گردید و گفت؛

«بی شک این نیرنگ از شما زنان است، که نیرنگ شما زنان بزرگ است. ای یوسف از این پیشامد روی بگردان و تو ای زن برای گناه خود آمرزش بخواه که تو از خطاکاران بوده ای.»(2) عزیز رو به یوسف کرد و گفت؛ زیانت را از بحث درباره این ماجرا کنترل کن و بترس که این قضیه فاش گردد و بر سر زبانها جاری شود.

1 - یوسف، 25.2 - همان، 26.1 - همان، 26.2 - همان، 28.

زلیخا در افکار عمومی

ملامت نمودند(3) زنها که او * ز خود بُرده در بین ما آبرو

زنی با چنان منصب و احتشام * نباید شود عاشق یک غلام

خبر این اتفاق به سرعت دهان به دهان گشت و خبر عشق و دلباختگی زلیخا به یوسف در همه جا پر شد.

«زنان در شهر می گفتند زن عزیز از غلام خود کام خواسته و او سخت خاطرخواه یوسف شده است، به راستی که او را در گمراهی می بینیم.»(4)

هنگامی که زلیخا از صحبت هایی که پشت سرش می گفتند، آگاه شد دستور داد تا مجلسی از زنان شهر آماده کنند و تمامی زنان دربار نیز آنجا بیایند.

«به هر یک از آنان میوه و کاردی داد و به یوسف گفت؛ وارد شو، یوسف داخل مجلس شد، پس چون زنان او را دیدند او را بسیار شگرف دیدند و

[139]

از شدت هیجان همگی دستهای خود را بردند و گفتند؛ منزّه است خدا، این بشر نیست، این جز فرشته ای بزرگوار نیست.»(1)

3 - یوسف، 30.4 - همان، 30.1 - همان، 32 - 31.

اعتراف زلیخا

از آن روز هر زنی یوسف را می دید، دلباخته او می شد و باعث دلتنگی و آزار یوسف می گردید. در این حال زلیخا اظهار خرسندی کرد، گویا غم او برطرف گشته لذا رو به زنان مصر کرد و گفت؛

«این همان یوسفی است که در موردش مرا سرزنش می کردید، آری من از او کام خواستم ولی او خود را نگه داشت و اگر آنچه را به او دستور می دهم، نکند قطعاً زندانی خواهد شد و حتماً از خوار شدگان خواهد شد.»(2)

آری این همان است، شما که داستان مرا نقل مجالس خود کرده اید اینک اعصاب لرزان و دستهای خون آلود خود را بنگرید و در حالی است که فقط یک رهگذر او را دیده اید، پس بی مورد من را ملامت نکنید. او در خانه من تربیت شد و در مقابل چشمان من رشد کرد و در همه حال با او بوده ام پس چگونه ممکن است شیفته او نشوم. من خود را با تمام وجود و آنچه زیبایی که در خود داشتم بر او عرضه کردم ولی یوسف کمترین تمایلی به من نشان نداد.

از شما چه پنهان که، من خویشتن را بر یوسف عرضه داشتم، دل به او باختم ولی یوسف امتناع ورزید و از من صرف نظر کرد و روی گرداند، او قلب مرا اسیر خود ساخته و شب را برای من طولانی و خواب را از چشم من ربوده است. اکنون که در نزد مردم رسوا گشتم، باید یوسف کام مرا برآورد و اگر مخالفت کرد او را به زندان می افکنم.

[140]

زنان اشراف با دیدن زیبایی یوسف و شنیدن سوز دل زلیخا، جهت دلسوزی و یا خودشیرینی زلیخا حق دادند و نزد یوسف رفتند. یکی از آنان گفت؛ ای یوسف، این همه ناز و تعزز چیست؟ مگر تو در سینه قلبی نداری که تسلیم این زن دلداه گردد؟ دیگری گفت؛ از زیبایی زلیخا که بگذری، مگر قدرت و عزت این زن را نمی بینی؟ مگر نمی دانی که اگر خواهش او را پاسخ دهی همه چیز در این قصر در اختیار تو خواهد بود؟ سومی گفت؛ اگر نیاز به جمال او نداری و طمع می به مال و مقام او نداری، آیا از تهدید به زندان او وحشت نداری؟ بهتر است که از لجاجت خود دست برداری تا از زیبایی و ثروت او که آرزوی هر جوان است، برخوردار و از شر زندان و شکنجه نیز رها گردی.

2 - همان، 32.

یوسف در آرزوی زندان

زنان با این سخنان دل یوسف را تسخیر و هوای نفس او را تحریک نمودند، ولی یوسف بین نوید و تهدید مضطرب بود، تا آنجا که ترسید و سوسه شیطان، جمال حقیقت را از نظرش پوشیده دارد.

پس به درگاه خدا توسل جست و به درگاه او ناله کرد تا فکر پلید زنان در او کارگر نیفتد. پس یوسف گفت؛

«پروردگارا! زندان برای من دوست داشتنی تر است از آنچه مرا به آن می خوانند و اگر نیرنگ آنان را از من دور نکنی به سوی آنان باز خواهم گرایید و از جمله نادانان خواهم بود.» (1) یوسف از همه بلاها و دامها که برای او گسترده و تهمتهای ناروایی که به او نسبت دادند با عزت نفس و دامن پاک بیرون آمد، هنگامی که زلیخا بارها و بارها بی اعتنایی و دوری یوسف را از خود مشاهده کرد، همسرش را به وسیله مکر و حيله مجبور کرد تا او

[141]

را به زندان بپايدارد.

1 - یوسف، 33.

یوسف در زندان

آری، یوسف بدون ارتکاب به هیچ خطا و گناهی زندانی شد، اما به عدل و داد الهی امیدوار بود و خود را تسلیم محیط سرد و تاریک زندان کرد. سالهای پی در پی یوسف در زندان ماند، او در زندان به دیدار مریضان و همدردی با ضعیفان و

نصیحت خیره سران می پرداخت و گمراهان را ارشاد می کرد. تا اینکه در اثر اخلاق و رفتار نیکوی او زندانیان به او علاقمند شدند و در تنهایی و ناراحتی به یوسف پناه می بردند. همزمان با زندانی شدن یوسف دو جوان دیگر از درباریان نیز به زندان افتادند. «دو جوان با او در زندان آمدند، روزی یکی از آن دو گفت؛ من خود را در خواب دیدم که انگور را برای شراب می فشارم و دیگری گفت؛ من خود را در خواب دیدم که بر سرم نان می برم و پرندگان از آن می خورند.» (1) و رو به یوسف گفتند؛

«به ما تعبیرش را خبر بده، که ما تو را از نیکوکاران می بینیم.» (2)

در همان وقت که دو جوان تعبیر خواب خود را خواستند یوسف فرصت را غنیمت شمرد و از این فرصت برای تبلیغ دین خود بهره جست و گفت؛ در وراء بتهایی که می پرستید خدایی می باشد که به من وحی کرده شما را به سوی او راهنمایی و ارشاد کنم. و اگر مایلید دلیلی بر صحت گفتار من بدست آورید و برهانی برای صدق دعوت من پیدا کنید، به تعبیر خواب این دو جوان توجه کنید، و اگر به حقیقت پیوست، بدانید که من از عالم غیب وحی می گیرم، و آنگاه گفت؛

«ای دو رفیق زندانیم، یکی از شما به آقای خود شراب می نوشاند و اما [142]

دیگری به دار آویخته می شود و پرندگان از مغز سرش می خورند.» (1)

بعد از مدتی یکی از آنان آزاد شد و هنگامی که می خواست از آنجا خارج شود یوسف گفت؛ «مرا نزد آقای خود یاد کنید.» (2)

و این جا بود که شیطان یاد پروردگار را برای لحظه ای هرچند کوتاه از ذهن یوسف زدود و همین امر موجب شد مدت بیشتری را در زندان سپری کند و خداوند برای او وحی فرستاد، که آیا ما نبودیم که به تو تعبیر خواب آموختیم؟ یوسف که به اشتباه خود پی برد، نزد خداوند توبه کرد و از خدا خواست تا از زندان نجاتش بخشد.

1 - همان، 36.2 - همان، 1 - همان، 41.2 - همان، 42.

یوسف و تعبیر خواب سلطان مصر

شبی فرعون مصر در خواب دید که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را می خورند. فرعون تمام کسانی را که به گونه ای تعبیر خواب می دانستند جمع کرد اما هیچ کدام نتوانستند خواب فرعون را تعبیر کنند. تا اینکه همان جوان ساعتی راجع به تعبیر خواب یوسف در زندان برای آنها گفت. فرعون عده ای را نزد یوسف در زندان فرستاد و از او در مورد خوابش پرسید؛ یوسف گفت؛ «هفت سال پی در پی می کارید و آنچه را که درو می کنید، جز اندکی که می خورید، همه را در خوشه اش بگذارید.» (3)

هفت سال سخت خواهید داشت، هفت سال خشکسالی،

«بعد از آن سالی که در آن مردم به باران می رسند و در آن آب میوه می گیرند.» (4)

فرستادگان با تعبیر خواب نزد فرعون بازگشتند، فرعون هنگامی که تعبیر خواب را

[143]

شنید گفت؛

«او را نزد من بیاورید. پس هنگامی که فرستاده شاه نزد یوسف آمد، یوسف گفت؛ نزد آقای خود برگرد و از او بپرس که حال زنانی که دست های خود را بریده اند چگونه است زیرا پروردگار من به نیرنگ آنان آگاه است.» (1)
فرعون رو به زنان گفت؛

«وقتی از یوسف کام می خواستید چه منظور داشتید؟»

«زنان گفتند؛ منزّه است خدا، ما گناهی بر او نمی دانیم، همسر عزیز گفت؛ اکنون حقیقت آشکار شد، من بودم که از او کام می خواستم. و بی شک یوسف از راستگویان می باشد.» (2)
آنگاه عزیز مصر دستور آزادی یوسف را داد و وی را معتمد خویش ساخت و بر خزینه های ثروت و انبارهای گندم مصر مأمور ساخت و چون یوسف به خزانه داری مصر رسید دستور داد گندم ها را درون خوشه های خود حفظ کنند و با اندیشه و حکمتی که داشت، مصر را نه تنها از خشکسالی نجات داد بلکه سال اول خشکسالی گندم ها را با درهم و دینار فروخت. سال دوم گندم ها را در مقابل طلا و نقره و سال سوم در برابر چهارپایان و سال چهارم در برابر بردگان و کنیزان و سال پنجم با املاک و سال ششم با رودخانه ها و در سال آخر خشکسالی در برابر بندگی و غلامی خود خریداران به فروش می رسانید و بعد از آن تمام بندگان را آزاد کرد و اموال آنان را بازگرداند.

3 - همان، 47.4 - همان، 48.1 - همان، 50.2 - همان، 51.

دیدار یوسف و بنیامین

عزیز مصر بر هفتاد زبان مسلط بود و یوسف نیز با هر زبانی که او سخن می گفت پاسخش را می داد و این امر موجب تعجب عزیز مصر شد. در آن زمان یوسف سی سال داشت فاصله میان یوسف و پدرش در حدود هجده روز بود. در دوران خشکسالی مردم

[144]

دسته دسته به مصر می آمدند تا برای خود آذوقه فراهم کنند. یعقوب و فرزندانش که دچار خشکسالی شدند، تصمیم گرفتند که به طرف مصر حرکت کنند و گیاهان دارویی را برای فروش به مصر همراه خود بردند. از آن وقت یوسف خود بر خرید و فروش ها و معاملات شرکت می کرد. هنگامی که برادران یوسف را دیدند او را نشناختند و هرگز فکر نمی کردند که او زنده باشد، ولی یوسف آنان را شناخت و در مورد پدرشان و خانواده پرسید و یکی از آنها گفت؛ که برادر کوچکی به نام بنیامین داریم. یوسف از آنان درخواست کرد که دفعه بعد که می آیند برادر کوچکش بنیامین را به همراه بیاورند تا بار دیگر آذوقه آنها را فراهم کند و تمام کالای آنان را پنهانی در میان بار شتران آنها پنهان کرد.

چون فرزندان یعقوب خواستند که بار دیگر برای گرفتن آذوقه بیایند یعقوب راضی نشد که بنیامین را با آنان همراه کند چون بر آنها اعتماد نداشت چرا که بنیامین برادر تنی یوسف بود. با اصرار زیاد آنان، یعقوب راضی شد تا بنیامین هم همراه آنان برود به شرطی که او را حتما سالم بازگردانند.

پسران همگی کنعان را به سوی مصر ترک کردند. بنیامین در تمام طول راه با برادران هیچ صحبتی نکرد و حتی با آنان که وارد مصر شدند هم سفره نشد. یوسف متوجه این دوری بنیامین از برادرانش شد و پرسید؛ چرا از برادرانت دوری می کنی؟ بنیامین گفت؛ آنان برادرم یوسف را با خود بیرون بردند و وانمود کردند که گرگ او را خورده، در حالی که او را به قصد کشت

در چاه انداختند. من نیز عهد کردم بعد از یوسف دیگر با آنها حرفی نزنم. یوسف گفت؛ آیا ازدواج کرده ای؟ گفت؛ بله چند پسر دارم و نام همه آنها برگرفته از یوسف برادرم می باشد. بنیامین یوسف را نشناخت زیرا که یوسف به مردی کامل تبدیل شده بود و با کودکی خود تفاوت داشت. یوسف خود را به او معرفی کرد و از او خواست که نزدش بماند. بنیامین گفت؛ آنها با پدرم عهد کردند که مرا نزد او باز گردانند.

هنگامی که برادران شروع به حرکت کردند یکی از خواجه گان یوسف گفت؛ پیمانۀ غله که از طلا بود گم شده و باید اثاثیه ها را برگردم. برادران گفتند که ما دزد نیستیم. یوسف به آنها آمد و گفت؛ سزای کسی که پیمانۀ در میان بار او باشد چیست؟

[145]

برادران گفتند: اگر آن را در میان ما پیدا کردی، می توانی او را زندانی کنی، آنگاه که در میان بارها شروع به جستجو کردند، غله در میان بار بنیامین پیدا شد و بدین ترتیب یوسف توانست بنیامین را نزد خود نگه دارد.

یعقوب و فراقی دیگر

برادران اصرار کردند که یکی دیگر از آنها را گروگان بگیرد اما یوسف گفت؛ تنها کسی را نگه می داریم که پیمانۀ را دزدیده باشد. برادران خشمگین و مأیوس عزم رفتن کردند. اما یهودا یکی از برادران آنها گفت؛ هرگز بدون بنیامین به کنعان باز نخواهم گشت زیرا که به پدرش قول داده است. بنابراین برادران بدون یهودا به کنعان بازگشتند برادران نزد یعقوب رفتند و موضوع را به اطلاع او رساندند، یعقوب ناراحت گفت؛ همان کاری را که قلب های شما می خواست انجام شده، اما من باز هم صبر می کنم. فرزند عزیزم یوسف را از من جدا کردید و حال پسر دیگرم را...

یعقوب دیگر از فراق دوری یوسف توانی نداشت و از آنها خواست تا هم یوسف و هم بنیامین را نزد او باز گردانند. او مطمئن بود که یوسف زنده است زیرا در سحر هنگام مناجات با خداوند از ملک الموت مطلع گشت که یوسف زنده است، و آنان را برای پیدا کردن یوسف فرستاد. بعد از مدتی عزیز مصر نامه ای برای یعقوب فرستاد که یوسف را سالها پیش خریداری کرده و بنیامین نیز به جرم دزدی نزد او می باشد. یعقوب غمگین گشت و در نامه ای به عزیز مصر نوشت و در آن از خود و پدران و یوسف صحبت کرد و او را به خداوند ابراهیم، اسحاق و یعقوب قسم داد تا فرزندانش را به او بازگرداند.

وقتی نامه یعقوب بدست یوسف رسید، بسیار گریه کرد و رو به برادرانش گفت؛ آیا شما بر کارهای خود آگاهید، آیا می دانید با یوسف و برادرش چه کردید؟ آنها با حیرت به یوسف نگاه کردند و یوسف تبسمی نمود و دندانهای مثل مرواریدش آشکار شد، و تاج خود را از سر برداشت، برادران او را شناختند و پرسیدند، آیا تو یوسفی؟ گفت؛ بله! خداوند بر من منت نهاد تا زنده بمانم.

[146]

بوی پیراهن یوسف و دیدار یوسف با یعقوب

برادران به گناه خود اعتراف کردند و از او خواستند تا آنها را ببخشد، یوسف گناه آنان را بخشید و

از آنها خواست تا هرچه زودتر پیراهنش را نزد یعقوب به کنعان ببرند. هنگامی که پیراهن را نزد یعقوب بردند، او پیراهن را بر دیدگانش مالید و بینایی خود را باز یافت. مدتی گذشت و این بار یعقوب خود به همراه پسرانش عازم مصر شد. هنگامی که یعقوب و پسرانش به دربار یوسف رسیدند، یوسف را دیدند که بر تختی بزرگ نشسته و تاجی بر سر دارد، یوسف با دیدن پدرش از جا بلند شد، یعقوب و همه پسرانش در برابر یوسف به سجده افتادند. سجده آنان به مانند سجده فرشتگان بر آدم به جهت فرمان الهی و سلامی خاص بود. در این جا یوسف از جای برخاست و رو به پدر گفت؛

«ای پدر این است تعبیر خواب پیشین من، به یقین پروردگارم آن را راست گردانید و به من احسان کرد، مرا از زندان خارج ساخت، شما را از بیابان کنعان به مصر آورد. پس از آنکه شیطان میان من و برادرانم فساد کرد که خدای من لطف و کرَمَش به آنچه مشیت او تعلق گیرد شامل می شود و بی گمان پروردگار من دانای حکیم است.» (1)

یوسف پدر و مادرش را کنار خود نشاند و گفت؛

«پروردگارا! تو به من سلطنت و عزت دادی و از تعبیر خوابها به من آموختی. ای پدید آورنده آسمانها و زمین، تنها تو در دنیا و آخرت مولای منی، مرا مسلمان بمیران و مرا به شایستگان ملحق فرما.» (2)

1 - یوسف، 100،2 - همان، 101.

ازدواج یوسف با زلیخا

زلیخا دگر بعد از آن ماجرا * که شد مکت و عزتش بر فنا
ز حُسن اوفتاد و دگر پیر شد * فقیر و علیل و زمین گیر شد
[147]

چو یوسف به نزد زلیخا رسید * یکی زال فرتوت و گریان دید
بپرسید یوسف که تو کیستی * که در چشم ما آشنا نیستی
جوابش بگفتا، زلیخا، منم * که از عشق تو سوخت جان و تنم
عزیز مصر در همان سالهای خشکسالی مرد. و زلیخا تبدیل به زنی رنجور و بیمار شد. به پیشنهاد عده ای، روزی بر سر راه یوسف قرار گرفت. هنگامی که مرکب پادشاهی یوسف به نزدیک او رسید، گفت؛ سپاس خداوندی را که پادشاهان را به خاطر گناه به بندگی می کشاند و بندگان را به جهت اطاعت خویش به پادشاهی می رساند.

یوسف زلیخا را شناخت و تمام آزارها و توطئه های او را به یادش آورد. زلیخا گفت؛ ای پیامبر خدا، مرا سرزنش نکن که من به چند چیز مبتلا بودم. یکی عشق والای تو، که عشق تو دل مرا شکافته و مرا شیفته تو ساخت. خداوند مخلوقی به زیبایی تو نیافریده است و زیبایی تو مرا دیوانه کرد. دوم ثروت و جمال من بود. من به خاطر تو از همه مردم کناره گرفتم و به هیچ چیز جز تو فکر نکردم. تو زیباترین انسان روی زمین هستی. یوسف گفت؛ پس اگر دیده ات بر پیامبری به نام محمد صلی الله علیه و آله که بعدها به رسالت می رسد. بیافتد چه خواهی کرد؟ زلیخا گفت؛ از همین حالا محبت او در دل من جای گرفت.

خداوند به یوسف وحی فرستاد که هرکس را که محبت پیامبرم در دلش باشد دوست می دارم. یوسف از زلیخا پرسید؛ چه حاجتی داری؟ گفت؛ می خواهم باز جوان گردم. با دعای یوسف زلیخا دوباره به زنی جوان و زیبا تبدیل شد و به امر الهی به ازدواج یوسف درآمد.

یعقوب در مصر دو سال کنار یوسف زندگی کرد و آنگاه در سن 140 و یا 147 سالگی (1) قبض روح شد. جنازه یعقوب توسط یوسف به بیت المقدس منتقل شد و در آنجا به خاک سپرده شد. یعقوب نیز یکی از بکائین است، او در فراق یوسف روزهای بی شماری را گریه کرد. یوسف نیز در فراق پدر بسیار گریه کرد. به طوری که در زندان، زندانیان را با گریه هایش آزار می داد و آنها با هم

[148]

توافق کردند که یوسف روزی گریه کند و روز دیگر آرام باشد. تا زندانیان دیگر استراحت کنند.
1 - دایرة المعارف اسلامی، ص 284.

وفات یوسف علیه السلام

یوسف پیامبری با عدالت و مهربان بود و بسیار با انصاف بود. یوسف هنگامی که فوت کرد و در سن «120 سالگی» (1) در میان تابوتی از مرمر قرار گرفت و در اعماق رود نیل مدفون گشت. مردم مصر که یوسف را در زمان حیاتش بسیار پربرکت و مهربان می دیدند، هر یک مصمم شدند که او را در منطقه خود به خاک بسپارند. اما در نهایت تصمیم بر این شد که او را در میان آبهای نیل دفن کنند، تا آبی که از روی تابوت او می گذرد. سرزمین های آنها را پر برکت و حاصل خیز کند. تابوت او در میان نیل قرار داشت تا هنگامی که موسی به هنگام خروج از مصر و گذشتن از آنجا، او را به همراه خویش برد. (2)

[149] 1 - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 447.2 - مجمع البیان، ج 5، ص 266.

پیامبران بعد از حضرت یوسف علیه السلام ببرز بن لاوی علیه السلام آمده است که بعد از حضرت یوسف علیه السلام، ببرز بن لاوی بن یعقوب، وصی و جانشین او بود که به امر حق تعالی وصی او شد و به سیره پدران خود رفتار می کرد تا به بنی اسرائیل رسید. چون ببرز به حال احتضار (فرا رسیدن هنگام مرگ) رسید، به او وحی شد که ودایع نبوت را به دست پسرش «احرب» بسپارد. (1)

1 - قصه های قرآن، آزر می، ص 235.

احرب بن ببرز علیه السلام [150]

احرب بن ببرز بن لاوی بعد از پدر، به امر حق قیام کرد و بر سیره آباء و اجدادش مردم را به یکتاپرستی دعوت می نمود تا اینکه زمان مرگش نزدیک شد و او نیز همچون پدران خویش ودایع نبوت را به فرزندش واگذار کرد. سپس موارث انبیاء به «میتاح» فرزند احرب سپرده شد. (1)

1 - قصه های قرآن، آزر می، ص 235.

میتاح بن احرب علیه السلام

پس از احرب، فرزندش میتاح جانشین او گردید و به دعوت مردم بسوی حق پرداخت و مردم را به توحید و خداپرستی راهنمایی کرد و چون زمان رحلتش فرا رسید او نیز مانند دیگر انبیاء ودایع نبوت را به پسرش «عاق» سپرد و او را وصی خود گردانید و درگذشت. (2)

2 - همان، ص 236.

عاق بن میتاح علیه السلام

عاق وصی و جانشین پدر شد و طبق سیره پدران خویش به توحید و یگانگی عمل کرد به هنگام مرگ ودایع نبوت را به پسرش «خایم» واگذار نمود و وفات کرد. (3)

3 - همان.

خیام بن عاق علیه السلام

خیام وصی عاق و حافظ نور حکمت و نبوت بود و چون از وفاتش خبردار شد به امر پروردگار میراث نبوت و پیامبری را به پسرش «مادوم» سپرد. (4)

4 - همان.

مادوم بن خیام علیه السلام

وصی و نایب خیام پسرش مادوم بود و او نگهبان ودایع و میراث نبوت گردید و از زمان خود از ترس

بت پرستان در کمال خفاء و پنهانی، زندگی می گذرانید و چون مرگش
[151]

فرا رسید به امر حق تعالی حضرت شعیب را وصی خود گردانید و میراث پیامبری را به او واگذار
کرد و در نهایت درگذشت. (1)
[152] 1 - همان.

حضرت شعیب علیه السلام

(1)

1 - اقتباس از آیات، سوره اعراف، 85 تا 93؛ شعرا، 186 تا 191 و عنکبوت، 36 و 37.

نَسَبَ شَعِيبَ عَلَيْهِ السَّلَام

شعیب فرزند (نوبه بن مدیق بن ابراهیم) (2) می باشد که به خطیب الانبیاء شهرت پیدا کرد و به قول دیگر گفته اند فرزند صیفون بوده است. او یکی از پیامبران خدا بود که حضرت موسی کلیم الله مدتی خادمی و چوپانی او را کرد و بعدا داماد او شد. این پیامبر 3616 سال بعد از هبوط حضرت آدم از پدری بنام «صیفون» و مادری بنام «ملیکا» به دنیا آمد. (3)

[153]

شعیب به سوی قوم «ایکه» و به سوی مدین مبعوث شد. (1) نسل مدین از ازدواج یکی از فرزندان ابراهیم با یکی از دختران لوط به وجود آمد.

شعیب اولین کسی بود که ترازوی سنجش را در معاملات ایجاد کرد، در زمانی که او مبعوث شد، قوم او به هنگام خرید و فروش یا داد و ستد، از تحویل کامل جنس خودداری می کردند. کم فروشی می نمودند و شعیب پیامبر، ترازو را برای آنان بوجود آورد. (2)

شعیب خود از اهالی مدین نبود، بلکه به سوی آنان مبعوث شد تا ظلم و ستم پادشاه ستمگر آن قوم را متوقف کند و حق مردم را بستاند.

شعیب اصالتاً عرب بود. او مردی بسیار متدین بود، و بسیار گریه می کرد. به طوری که چندین بار در ابراز محبت به خداوند تاب خود را از دست داد، تا اینکه در مرتبه چهارم خداوند به او وحی کرد که اگر گریه بسیار تو به خاطر ترس از جهنم است بدان که تو از آتش جهنم در امان هستی و اگر به خاطر بهشت است بهشت را جایگاه تو خواهم کرد. شعیب گفت؛ پروردگارا، گریه من نه به خاطر ترس از جهنم، نه به خاطر بهشت، بلکه به خاطر محبتی است که به تو دارم، عشق تو بر دلم چنگ زده و در راه وصل تو صبری ندارد.

2 - داستان پیامبران، ص 119، به روایتی شعیب پیغمبر فرزند قویک بن رعویل بن مريل عنقابن مدین بن ابراهیم خلیل می باشد، (قصه های قرآن، آزر می، ص 221؛ بحارالانوار، ج 12، ص 375). 3 - ناسخ التواریخ، ص 304.1 - قصه های قرآن، رضوی، ص 276.2 - اقتباس از سوره شعرا، آیات 181 تا 183.

وعده پروردگار

خداوند بخاطر محبت خالصانه او، موسی بن عمران را برای خدمتگذاری او مأمور ساخت. خداوند ملاقات کلیمش را به او وعده داد و به او وحی کرد؛

«حال که چنین عاشق و شیفته و شیدای من هستی به زودی کلیم (هم سخن) خودم موسی را خدمتگزار تو می کنم.» (3)

اهالی مدین نصیحت های شعیب را قبول نمی کردند و رو به شعیب می گفتند؛

[154]

«ای شعیب، آیا نماز تو به تو دستور می دهد که آنچه را پدران ما می پرستیده اند رها کنیم، یا

در اموال خود به میل خود تصرف نکنیم. راستی که تو بردبار فرزانه ای.» (1)
 شعیب گفت؛ اگر از جانب پروردگارم دلیل روشنی داشته باشم و به من روزی نیکویی داده باشد آیا می خواهید، از پرستش او دست بردارم؟ ای قوم من قصدی جز اصلاح جامعه را ندارم. بر او توکل کرده ام و به سوی او باز می گردم.
 ای قوم زنهار مخالفت شما با من، شما را تا به آنجا نکشاند که به بلایی همچون قوم هود، نوح، و یا صالح دچار شوید. به درگاه او توبه کنید که پروردگار، مهربان و دوستار بندگان است. گفتند؛ از آنچه که می گویی نمی فهمیم، و تو را در میان خود ضعیف می بینیم.
 مردم مدین کسانی را که نزد شعیب می رفتند، تهدید به مرگ می کردند و آنان را در چاه یا گودال می انداختند و حقوق مردم را می خوردند. (2)
 3 - منتخب قوامیس الدّر، ص 148 - 147.1 - هود، 87.2 - بحارالانوار، ج 12، ص 383.

نزول عذاب

شعیب آنقدر به دعوت قومش پرداخت تا به سن پیری رسید، مدتی بعد به اذن خدا به شکل جوانی خوش سیما به سوی قومش مبعوث شد، اما باز مردم به حرفهای او و دعوتش گوش ندادند. خداوند نیز به شعیب وحی فرستاد که من صدهزار نفر از قوم تو را عذاب می کنم، چهل هزار نفر از بدکاران قوم تو، و همینطور شصت هزار نفر مردم نیکوکار قوم تو را که گنهکاران را تحمل کردند عذاب می کنم. (3)
 آنگاه به امر خدا گرمای طاقت فرسایی بر آنها فرود آمد که آب تمام چشمه ها جوش کرد و باد سوزانی از آن می وزید. آن قوم برای فرار از گرما از مدین به سوی بیشه ای که پناه بردند. قوم مدین بر فراز بیشه ابری سیاه را دیدند، فکر کردند که باران خواهد بارید
 [155]

اما در همین لحظه بود که عذاب الهی به صورت شراره های سوزان بر آنان باریدن کرد و زمین زیر پایشان به لرزه افتاد و مدتی بعد تمام قوم تبدیل به خاکستری داغ گشتند.
 3 - کلیات حدیث قدسی، ص 60.

وفات شعیب علیه السلام

بعد از نابودی قوم شعیب و همراهانش به مکه آمدند و در آنجا ساکن شدند. شعیب 242 سال عمر کرد. (1) و بعد از وفات در بیت المقدس دفن شد. (2)
 روزی سلیمان بن عبدالملک از وادی قرا عبور می کرد، دستور داد چاهی را در آنجا حفر کنند. هنگامی که چاه به انتها رسید به صخره ای رسیدند که در زیر آن مردی مدفون گشته و نامه ای در کنار مرد افتاده بود که روی نامه نوشته بود؛
 «من نماینده شعیب پیامبر به سوی مردم مدین هستم، که آن قوم مرا داخل این گودال انداختند. به این صورت چندین نفر از نمایندگان شعیب پیامبر را درون چاهها پیدا کردند که همگی به دست مردم مدین کشته شده بودند.» (3)
 [156] 1 - بحارالانوار، ج 12، ص 386.2 - منتخب التواریخ، ص 46.3 - گنجینه های خلقت (داستان پیامبران)، ص 122، تألیف: ر - اکبری؛ کنز الفوائد، کراچکی، ص 179.

حضرت موسی علیه السلام
می کنم آغاز با نام کریم * قصه فرعون و موسای کلیم

نَسَبَ موسی علیه السلام
موسی فرزند عمران از نوادگان یعقوب می باشد. نَسَبَ او تا یعقوب عبارت است از (موسی بن عمران بن یصهر بن یافث بن لاوی بن یعقوب). (1)
موسی نامی است که از دو جزء تشکیل شده یکی «مو» به معنای آب و دیگری «سی» به معنای درخت است. (2) او را موسی نام نهادند چون گهواره او در کنار درختی در داخل آب بدست آمد. نام مادرش «یوخابید» (3) بود که در تورات نیز نامش برده [157]

شده است. موسی سه برادر داشت، هارون که بزرگتر از موسی بود و بشر و بشیر که کوچکتر بودند.

1 - داستان پیامبران، ص 123، اکبری؛ مجمع البیان، ج 4، ص 330، او 500 سال بعد از ابراهیم خلیل ظهور کرد. 2 - تاریخ طبری، ج 1، ص 273.3 - در روایاتی دیگر نام مادر موسی را «یوکابد» گفته اند؛ داستان پیامبران، ص 123، اکبری؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 283.

خواب فرعون
چهارصد سال گذشت تا فرعون بزرگ که از همه زیرک تر بود روی کار آمد و تسلط او بر قوم بنی اسرائیل سه هزار و هفتصد و چهل و هشت سال بعد از هبوط آدم اتفاق افتاد. (1) و چون پایه های قدرت خود را محکم ساخت مغرور شد و با دیدن خداپرستی مردم خود را خدای روی زمین نامید. او فرزندی نداشت و نام همسرش آسیه و خداپرست بود.
شبی فرعون در خواب دید که آتش پیدا شد که خانه قبطیها یعنی مصریها را سوزانده ولی خانه های عبرانیها سالم ماند. او تمام ساحران و غیب گویان را جمع کرد. آنها گفتند که کودکی متولد می شود که دینی جدید می آورد و مردم را به خداپرستی دعوت می کند و حکومت فرعون را از او می ستاند. (2)
فرعون با شنیدن این سخن دستور داد هر فرزند پسری که از بنی اسرائیل به دنیا می آید او را به قتل برسانند.
1 - ناسخ التواریخ. 2 - بحارالانوار، ج 13، ص 51؛ قصه های قرآنی، رضوی، ص 284.

تولد موسی علیه السلام
عمران در مصر زندگی می کرد و شغلش چوپانی بود و خداپرست نیز بود، او یک دختر و یک پسر به نام هارون داشت و باز همسرش باردار بود که شبی طفلش به دنیا آمد و چون از قتل نوزادان پسر مطلع شدند، طفل را مخفی کردند چون نگهداری او خیلی دشوار بود و هر لحظه ممکن بود به قتل برسد، در این باره خیلی فکر کردند و عاقبت [158]

خداوند به مادر موسی الهام کرد که؛
 «او را در صندوقچه ای بگذار و سپس در رودش افکن تا آب او را به کرانه اندازد و دشمن من و دشمن موسی او را برگیرد و مهری از خودم بر تو افکنم تا زیر نظر من پرورش یابی.» (1)
 «و تو را برای خودم پروردم.» (2)
 «مترس و اندوه مدار که ما او را به تو باز می گردانیم و از زمره پیغمبرانش قرار می دهیم.» (3)
 مادر موسی بعد از این جریان نزد نجاری رفت و دستور ساخت یک گهواره به شکل تابوت را داد. مرد نجار از موضوع نوزاد آگاه گشت و نزد جاسوس فرعون رفت اما به امر الهی بر زبان او مهر زده شد و نتوانست سخن بگوید و هرچه تلاش کرد حرفی نزد، جاسوسان فرعون نیز او را به باد کتک گرفتند و از قصر بیرون انداختند.
 1 - طه، 39.2 - طه، 41.3 - قصص، 7.

حکایتی از لحظه تولد موسی علیه السلام
 هنگام ولادت موسی فرا رسید و هرچه نزدیک تر می شد مادر موسی (یوکابد یا یوخابید) نگران تر می شد. امداد الهی موجب شد که آثار حمل در یوکابد آشکار نباشد از سویی یوکابد با قابله ای دوست بود. کسی را به دنبال قابله فرستادند، قابله آمد و او را یاری کرد.
 نوزاد دور از دید مردم متولد شد. در این هنگام نور مخصوصی از چهره موسی درخشید که بدن قابله به لرزه افتاد، همان دم قابله گفت؛ «تصمیم داشتم تولد موسی را به مأموران خبر دهم ولی او چنان بر قلبم چیره شد که حاضر نیستم مویی از او کم شود.» (4)
 قابله از خانه بیرون آمد و مأموران او را دیدند و به خانه مادر موسی وارد شدند. خواهر و مادر موسی دستپاچه شدند و موسی را در تنور انداختند. (5)
 [159]

مأموران وارد شدند و جز تنور آتش چیزی ندیدند و مأیوس شده از خانه خارج شدند. در این لحظه صدای گریه نوزاد از تنور بلند شد. مادر به سوی تنور رفت و دید که خداوند آتش را بر موسی گلستان ساخته است.
 مادر که از صدای گریه نوزاد نگران شده بود که نکند جاسوسان متوجه او شوند دست به دعا بلند کرد و از خدا خواست که چاره ای دیگر پیش روی او بگشاید و خداوند با الهام او را از نگرانی حفظ گرد و در قرآن چنین آمد؛
 «ما به مادر موسی الهام کردیم او را شیر بده و هنگامی که بر او ترسیدی وی را در دریای نیل بیفکن و نترس و غمگین مباش که ما او را به تو باز می گردانیم و او را از رسولان قرار می دهیم.» (1)

4 - عرائس، ثعلبی، ص 105؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 286.5- قصه های قرآن، رضوی، ص 286.1 - سوره طه، آیات 39 تا 48.

موسی در خانه فرعون
 اتفاقاً رود نیل از قصر آسیه (2) زن فرعون می گذشت. در آن روز فرعون و همسرش آسیه در قصر ایستاده بودند که چشمانشان به جسمی سیاه افتاد که سوار بر امواج جلو می آمد و چون به نظرگاه آسیه رسید در میان درختها گیر کرد.

صندوقچه را نزد آسیه آوردند و چون در آن را برداشتند پسری زیبا را دید، چون فرعون از آینده خود می ترسید دستور قتل او را داد. در آن هنگام محبت موسی به اذن پروردگار در دل آسیه افتاد. و هر دو تصمیم گرفتند که او را به فرزندی قبول کنند. همسر فرعون چون (3) او را بدید * مهر کودک در دلش آمد پدید گفت با فرعون از قتلش (4) گذر * تا به فرزندی بگیریم این پسر اسم کودک را موسی گذاشتند چون او را از آب و در کنار درخت پیدا کردند. در [160]

صد یافتن دایه ای برای موسی افتادند ولی هر دایه ای را برای موسی گرفتند، موسی شیر نمی نوشید و به دستور آسیه همگی به دنبال دایه ای مناسب برای کودک گشتند. 2 - شیخ صدوق از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل کرده: که بهترین زنان بهشت چهار زن هستند؛ مریم دختر عمران، خدیجه دختر خویلد، فاطمه علیها السلام دخترم و آسیه دختر مزاحم، همسر فرعون. (خصال، ج 1، ص 96) 3 - قصص، 9.4 - قصص، 9.

موسی به مادرش می رسد
خواهر موسی که در قصر فرعون کار می کرد، گفت؛ کسی را می شناسم که می تواند او را شیر دهد و مدتی بعد مادر موسی برای شیر دادن فرزندش وارد قصر شد و همه دیدند که کودک با کمال رغبت شیر می نوشید و چون آسیه اصل و نسب زن را پرسید جواب داد؛ من زن عمرانم، هارون را که دو ساله است تازه از شیر گرفتم و هنوز هم شیر دارم. چون آسیه دید کودک پستان آن زن را قبول کرد برای نگهداری آن زن که در حقیقت مادر موسی بود فرعون را راضی کرد تا برای او حقوق ماهیانه مقرر کند و از مادر خواست در قصر مانده و کودک را شیر بدهد.
مادر موسی قبول نکرد و گفت؛ من دارای خانه و فرزند هستم و نمی توانم از آنها دست برداشته و آنها را تنها بگذارم اگر مایلید کودک را به خانه می برم و در آنجا به او شیر داده و از او نگهداری می کنم.
همسر فرعون با این پیشنهاد موافقت کرد به این ترتیب مادر موسی، او را به خانه برد و با خیالی راحت و آسوده به تربیت او مشغول شد. (1)
گویند از زمان قرار دادن موسی در صندوقچه تا دیدار مادر با کودک خانه فرعون فقط 3 روز طول کشید.
روزها و ماهها گذشت تا دوران شیرخوارگی او گذشت و مادر او را به خانه فرعون بازگردانید. 1 - کمال الدین، ج 1، ص 149.

موسی بزرگ می شود
بالاخره موسی بزرگ شد و بر عقل و فهم او افزوده گردید. فرعون به موسی علاقه [161]

فراوانی داشت اما هنگامی که موسی سخن از خداوند می زد، کم کم فرعون از او هراسی در دل گرفت. روزی موسی وارد شهر شد؛
«پس دو مرد را با هم در حال زد و خورد دید یکی از پیروان موسی و دیگری از دشمنان او بود. آن

کس که از پیروانش بود از او یاری خواست پس موسی برای کمک به مرد، مُشتی به او زد و او را کشت. گفت؛ این کار شیطان است. چرا که او دشمنی گمراه کننده و آشکار است. گفت؛ پروردگارا! من بر خویشتن ستم کردم مرا ببخش. پس خدا از او درگذشت که وی آمرزنده مهربان است. موسی گفت؛ پروردگارا به سپاس نعمتی که بر من ارزانی داشتی هرگز پشتیبان مجرمان نخواهم بود.»(1)

فردای آن روز باز همان مرد دیروزی از او یاری خواست. چون موسی خواست به مردی که دشمن موسی و رفیقش بود حمله کند به او خبر دادند که سران قوم مشورت می کنند تا تو را بکشند. پس از شهر خارج شو.(2) موسی در حالی که ترسان و لرزان از آنجا بیرون می رفت گفت؛

«پروردگارا مرا از گروه ستمکاران نجات بخش.»(3)

1 - قصص، 17 - 15.2 - اقتباس از قصص، 18 و 19.3 - قصص، 21.

خروج موسی از مصر

در این وقت که موسی با حال ترس از شهر مصر خارج شد، از خدای بزرگ درخواست نجات از شر ستمگران را کرد.(4)

پیداست که برای موسی که تا به آن روز از مصر خارج نشده تا چه حد این مسافرت دشوار است. نه زاد و توشه ای و نه مرکبی دارد که بر آن سوار شود و نمی داند که به کدام سو و به چه راهی برود.

[162]

پس از گذشت شبها و روزها و تحمّل سختیها به دروازه شهر مَدِیْن رسید و در زیر درختی آرامید. زیر درخت چاهی قرار داشت موسی مشاهده کرد که مردم شهر برای آب دادن چهارپایان خود در سر آن چاه اجتماع کرده اند و در گوشه ای نیز دو زن که گوسفندانی دارند برای آب دادن آنها جلو نمی آیند(1) و مواظب هستند که حیوانات آنها با گوسفندان دیگر مخلوط نشوند.

حسّ ضعیف پروری و غیرت موسی اجازه نداد که همانطور بنشیند. با تمام خستگی که داشت برخاست پیش آن دو زن آمد و گفت؛ کار شما چیست؟ و برای چه ایستاده اید؟ آن دو گفتند؛ که پدر ما پیرمردی است که نمی تواند گله داری کند و ما نیز نمی توانیم برای آب دادن گوسفندان با مردان اختلاط کنیم. ایستاده ایم تا کار آنها تمام شود تا نوبت ما بشود. پس موسی بطرف چاه رفت و دلویی را پر از آب کرد و به آن دو داد. سپس در زیر درخت نشست و از گرسنگی به خداوند شکوه کرد.(2)

دو دختر نزد پدر رفتند و ماجرا را برای پدر بازگو کردند. شعیب گفت؛ به دنبال آن مرد بروید و او را برای دریافت دست مزدش نزد من بیاورید.(3)

یکی از دختران شعیب بنام صفورا نزد موسی که هنوز زیر درخت آرمیده بود برگشت و مدتی بعد هر دو به طرف منزل به راه افتادند. در همین وقت بادی شروع به وزیدن کرد و پیراهن دختر را بالا برد، موسی از دختر خواست تا پشت سر او حرکت کند و گفت؛ خاندان ما دوست ندارند از پشت سر به زنان نگاه کنند.

4 - عیون اخبار امام رضا علیه السلام ، ص 110 یا تلخیص.1 - قصص، 23.2 - همان، 24.3 - همان، 25.

ازدواج موسی با صفورا

موسی وارد منزل شعیب شد و داستان فرارش را برای شعیب بازگو کرد. شعیب به او اطمینان داد که از دست دشمنان نجات یافته است. دختران شعیب از او خواستند تا موسی را به خاطر قدرتش و امانتش و رفتار خویش به استخدام خویش درآورد. شعیب نیز قبول

[163]

کرد و تصمیم گرفت یکی از دخترانش را در مقابل هشت سال کار و اجیری موسی برای او، به ازدواج او درآورد و رو به موسی گفت؛

«من می خواهم یکی از این دختران را به نکاح تو درآورم. به این شرط که هشت سال برای من کار کنی و اگر ده سال را تمام گردانی اختیار با تو است و نمی خواهم بر تو سخت گیرم و مرا انشاءالله درستکار خواهی یافت. موسی گفت؛ این قرارداد میان من و تو باشد که هر یک از دو مدت را به انجام رسانیدیم بر من تعدی روا نباشد و خدا بر آنچه می گویم وکیل است.» (1)

1 - قصص، 27.

بازگشت موسی به وطن

موسی در کنار همسرش صفورا ده سال (2) در کنار شعیب زندگی کرد و هنگامی که این مدت به سر آمد، با همسر و گوسفندهایش به سوی وطن خویش حرکت کرد. هنگام خروج از مدین عصای مخصوص انبیاء را از خانه شعیب برداشت. این همان عصایی بود که نزد آدم و شعیب به ودیعت نهاده شد، و همچنان سبز و تازه بود، مثل اینکه هم اینک از درخت جدا شده و هر زمانی که لازم باشد به سخن در می آید، آن عصا دو شاخه داشت.

بازگشت موسی به وطن همزمان با بارداری صفورا بود که روزهای آخر بارداری خود را می گذراند. موسی برای اینکه گرفتار فرمانروایان شام نگردد از بیراهه می رفت و سعی می کرد که به آبادیهای سر راه خود بر نخورد. و به همین دلیل در یکی از شب های سرد راه را گم کرد. و چون باران باریدن گرفت سبب پراکنده شدن گوسفندان شد و مشکل دیگری که برای وی پیش آمد این بود که همسرش را درد زایمان فرا گرفت.

2 - قصه های قرآن، رضوی، ص 302.

موسی در وادی طور سینا

بیابانی که موسی در آن بود بیابان طور و قسمت جنوبی بیت المقدس بود. موسی در

[164]

فکر چاره ای بود که از دور آتشی را دید که شعله ور است. موسی خانواده خود را متوقف کرد و گفت؛ می خواهم بطرف آتش بروم تا پاره ای آتش را به سوی شما بیاورم. (1)

موسی بطرف آتش روان شد. چون نزدیک شد درخت سبزی را دید که نورانی است و از آتش شعله ور است. نزدیک رفت تا مقداری از آن گرما را نزد همسرش ببرد، اما هربار از هجوم نهیب آتش به عقب رفت. تا اینکه صدایی از میان درخت به گوش موسی رسید. پس هنگامی که به آن آتش رسید. ندا داده شد؛

«ای موسی! این منم پروردگار تو، پای از کفش خویش بیرون آور که تو در وادی طور هستی و

من تو را برگزیده ام. پس به آنچه وحی می شود گوش فرا ده، منم، من، خدایی که جز من خدایی نیست. پس مرا پرستش کن و به یاد من نماز برپا دار. در حقیقت قیامت فرا رسیده است. می خواهم آن را پوشیده دارم تا هرکه به موجب آنچه می کوشد جزا یابد.» (2)

این ندا موسی را به بُهت فرو برد و این ندا را نیز شنید که فرمود:

«این چیست که به دست راست داری؟» (3)

موسی که تازه متوجه شد به مقام نبوت نائل گشته، به پاسخ حق تعالی لب گشود و گفت:

«این عصای من است که بر آن تکیه می زنم. و با آن برای گوسفندانم برگ می تکانم و مرا در آن بهره های دیگر نیز هست.» (4)

1 - قصص، 29.2 - طه، 12 - 15.3 - طه، 17.4 - طه، 18.

دو معجزه موسی علیه السلام

این سؤال و پاسخ به همین مقدار پایان نپذیرفت. چون سؤال حق تعالی مقدمه وحی رسالت بود و شاید می خواست تا موسی را برای دیدن معجزه شگفت انگیز خویش آماده سازد. پس پروردگار فرمود:

[165]

«ای موسی! منم، من خداوند، پروردگار جهانیان و فرمود: عصای خود را بیفکن، پس دید آن مثل ماری می جنبد، پشت کرد و برنگشت. فرمود: ای موسی پیش آی و مترس که تو در امانی و دست در گریبان ببر تا سپید بی گزند بیرون بیاید. برای رهایی از این هراس بازویت را به خویشتن بچسبان. این دو نشانه دو برهان از جانب پروردگار تو است که باید به سوی فرعون و سران کشور او ببری. زیرا آنان همواره قومی نافرمانند.» (1)

در اینجا موسی به یاد ماجرای قتل آن مرد قبطی که به دست او انجام شده بود افتاد، و از سوی دیگر شوکت و قدرت عظیم فرعون در نظرش مجسم شد و سپس از پروردگار درخواست کرد که: پروردگارا! سینه ام بگشای و کار را برایم آسان کن و گره از زبانم باز کن که گفتارم را بفهمد و... (2).

خداوند نیز او را وعده نصرت کامل داد و دل او را محکم و نیرومند ساخت.

موسی پس از اینکه مأموریت الهی را دریافت و به مقام نبوت رسید به نزد همسرش بازگشت و پس از چند روزی او را با نوزادی که تازه به دنیا آمده بود بسوی مدین فرستاد و خود به سوی مصر روان شد.

1 - قصص، 30 - 32.2 - آیاتی از سوره طه.

موسی در مبارزه با فرعون (3)

هنگامی که موسی به سوی مصر می آمد، نزدیک شهر باز همان مرد دانشمند را با عده ای از مردم دید، دانشمند با دیدن موسی دریافت که او همان موسی بن عمران است. و چون مدتها در انتظار چنین روزی بودند همگی بر اطاعت او گردن نهادند.

بنی اسرائیل بعد از وفات یوسف دوران سختی را طی کردند و مدت چهارصد سال در نهایت سختی به انتظار تولد همان کودکی بودند که یوسف بشارت داده بود. فرعون زمان

[166]

موسی از تمام فرعونهای پیشین ستمکارتر بود بطوری که دختران بنی اسرائیل را هتک حرمت می کردند و زنان را به خدمتکاری می بردند.

موسی شبانه وارد مصر شد و به عنوان مهمانی ناخوانده به منزل مادرش پناه برد و بعد، از هارون برادرش خواست تا او را تا قصر همراهی کند. موسی و هارون به پشت دروازه قصر رسیدند و موسی در را کوبید و از صدای کوبیدن فرعون بر خود لرزید. چون پرسیدند چه کسی در را می کوبد، موسی گفت؛ من فرستاده پروردگار جهانیان هستم. خداوند به موسی وحی کرد که به فرعون وعده دهد که اگر به خداوند ایمان آورد، عمری طولانی به او عطا کند و جوانیش را به او بازگرداند. فرعون به فکر فرو رفت ولی هامان وزیرش او را وسوسه کرد. شب هنگام وقتی موسی و هارون از قصر باز می گشتند به دلیل بارش باران به خانه پیرزنی پناه بردند، اما جاسوسان آن دو را تعقیب کردند. وقتی آنها به منزل پیرزن حمله ور شدند عصای موسی به حرکت درآمد و به جدال با آنها پرداخت و چند نفر از قبطیان را کشت. پیرزن بعد از این جریان به موسی ایمان آورد.

آن شب فرعون با اطرافیان خود مشورت کرد که چه کنیم؟ یا باید جواب دندان شکنی به این مرد عجیب داد یا روزگار ما را سیاه می کند. حتما یک چیزی هست. و اگر ما با زور بخواهیم بر موسی غلبه کنیم بدنام می شویم.

روز بعد هامان ساحران را جمع کرد، دلیل جمع کردن ساحران این بود که «در شب گذشته که موسی به نزد فرعون رفته بود برای آنها نشانه ای از قدرت خدای بزرگ را نشان داد و آن این بود که عصای خود را به زمین انداخت و عصا به صورت اژدهایی عظیم درآمد و فرعون و حاضران ترسیدند.»

با آمدن ساحران، موسی و هارون نیز آمدند و مردم برای تماشا جمع شدند. فرعون گفت؛ ای موسی، روز گذشته کارهایی کردی و آنها را نشانه پیامبری دانستی در حالی که غلامان من هم می توانند این کارها را بکنند.

در آن حال، مسابقه بین آنها آغاز شد، ساحران کارهای خود را انجام دادند و عصای آنها به مارهایی تبدیل شدند.

سپس موسی گفت؛ حالا قدرت خدا را تماشا کنید. وقتی عصا را انداخت، عصا به اژدهایی تبدیل شد و همه مارها را بلعید و به اطرافیان فرعون حمله کرد. موسی فوراً

[167]

دست دراز کرد و اژدها را گرفت و دوباره عصا شد.

در این موقع ساحران فهمیدند که کار موسی سحر و جادو نیست لذا به سجده افتادند و به خدای موسی ایمان آوردند و بعضی از مردم نیز به خداوند بزرگ ایمان آوردند. فرعون با دیدن این صحنه ساحران را تهدید به مرگ کرد ولی ساحران در جواب گفتند؛

«باکی نیست، ما روی به سوی پروردگار خود می آوریم، ما امیدواریم پروردگارمان گناهانمان را ببخشد. چرا که نخستین ایمان آورندگان بودیم.» (1)

3 - اقتباس از سوره شعراء. 1 - شعراء، 47 - 51.

ساختن کاخی عظیم

چون فرعون موقعیت خویش را متزلزل دید، از هامان خواست تا کاخی عظیم برای او بسازد. هامان 50 هزار بند و کارگر را برای این کار اجیر کرد. کار ساخت کاخ هفت سال طول کشید.

هنگامی که کاخ آماده شد، خداوند به جبرئیل فرمان داد تا بالهای خود را بر پیکر کاخ عظیم بکوبد. و چون جبرئیل چنین کرد کاخ از هم پاشید و سه قطعه گردید. اولین کسی که از آجر برای احداث ساختمان استفاده کرد فرعون بود. پس از این اتفاق فرعون، موسی را عامل این جریان دانست و دستور تعقیب او را داد. «و به موسی وحی کردیم که بندگان را شبانه حرکت ده، زیرا شما مورد تعقیب قرار خواهید گرفت. پس فرعون مأموران خود را به شهرها فرستاد و گفت اینها عده ای ناچیزند و راستی آنها ما را بر سر خشم آورده اند. ولی ما همگی به حال آماده باش در آمده ایم.» (2) شعراء، 52 - 56.

خروج قوم بنی اسرائیل از مصر
موسی بنی اسرائیل را شبانه از مصر بیرون برد. (3) تا آنها را از دریا بگذراند و از طرف دیگر فرعون شصت هزار نفر را به تعقیب آنها فرستاد. چون بنی اسرائیل به دریا رسیدند [168]

خداوند به آنها وحی فرستاد که به نبوت محمد صلی الله علیه و آله و ولایت علی علیه السلام اقرار کنند ولی قوم بنی اسرائیل چنین نکردند و گفتند که دلیل همراهی ما با تو فقط بخاطر ترس از فرعون است.

به فرمان خدا موسی بنام محمد صلی الله علیه و آله و عترت پاکش بوسیله عصا بر دریا کوبید تا اینکه دالانی باز شد. در این موقع سپاه فرعون از دور پیدا شد. قوم موسی ترسیدند و موسی به آنها گفت؛ خداوند راه هدایتی خواهد گشود. سپس به دریا نهیب زد تا از هم باز شد و گفت؛ حکم الهی این است که از دریا عبور کنیم. در درون دریا دوازده راه باز شد تا هر یک از طایفه ها از دالانی عبور کنند.

طولی نکشید که فرعون و لشکریانش رسیدند. ولی هیچ یک از سربازانش جرأت ورود به دریا را نداشتند، فرعون خود ابتدا وارد دریا شد و سپاهیان او به دنبال او به راه افتادند. در همین هنگام بود که موج های بزرگ مثل کوهی عظیم بر سر آنها فرو ریخت.

بلعم باعورا از دانشمندان تحت نفوذ فرعون بود که بر اسم اعظم آگاهی داشت و از افراد مستجاب الدعوه بود. قبل از این اتفاق فرعون از او خواست تا موسی را مورد نفرین قرار دهد. او سوار بر چهارپای خود به سوی موسی حرکت کرد. اما مدتی بعد حیوانش از حرکت ایستاد. بلعم حیوان را تازیانه زد تا حیوان به صدا درآمد و گفت؛ آیا فکر می کنی با زدن من می توانی مجبورم سازی تا تو را در راه نفرین بر پیامبر خدا همراهی کنم. بلعم از خشم زیاد آن قدر حیوان را کتک زد تا اینکه حیوان مُرد. بلعم نیز از علم به اسم اعظم تهی گشت و از گمراهان شد.

«و اگر می خواستم قدر او را به وسیله آن آیات بالا می بردیم، اما او به زمین گرایید و از هوای نفس خود پیروی کرد. از این رو داستانش مثل داستان سگ است که اگر به آن حمله ور شوی زبان از کام برمی آورد. این مثل آن گروهی است که آیات ما را تکذیب کردند.» (1) همان، 52.1 - اعراف، 175.

ناسازگاری قوم بنی اسرائیل و نفرین موسی علیه السلام
(2)

[169]

چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به سرزمین خشک و بی آب و علفی رسیدند. تحمل آنها به سر آمد و از گرما و گرسنگی به موسی شکایت کردند. خداوند نیز ابری بر بالای سر آنها قرار داد تا از گرما در آمان باشند و از خوراک های آسمانی برای آنها فرستاد و چشمه های فراوان بر آنها جاری ساخت. ولی قوم قانع نبودند. موسی خطاب به آنها گفت؛ شما نعمت های خداوند را با چیزهای دنیوی عوض می کنید، حالا هرچه را که می خواهید، خود از اینجا خارج شوید و آرزوهای خود را برآورده سازید. بعد از نافرمانی قوم، موسی از میان آنها رفت و قوم رفتن موسی را به معنای نزول عذاب الهی می دانستند. پس تصمیم گرفتند که توبه کنند و خداوند توبه آنها را به شرط چهل سال ماندن در بیابان «تیه» قبول کرد.

در این میان تنها قارون از توبه سر باز زد. آنها هر بار قصد خروج از تیه را داشتند با بلایای آسمانی روبرو می شدند فاصله بیابان تا مصر فقط چهار فرسخ بود و هرگز نتوانستند از آنجا خارج شوند.

چیزی نگذشت که خداوند احتیاجات آنها را فراهم ساخت تا به سرزمین مقدس رسیدند و آن مکان را مقدس می نامند چون یعقوب و پدر موسی، اسحاق و یوسف در آنجا به دنیا آمدند. بعد از چهل سال که خداوند توبه آنها را قبول کرد، به قوم بنی اسرائیل خطاب کرد تا بعد از خروج از تیه وارد «اریحا» در فلسطین شوند و شکرانه نجات خود را بجا آورند و عهد خود را در دوستی با خدا و محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام محکم کنند. ولی آنها سرکشی کردند و این سرپیچی باعث شد که خداوند بیماری طاعون را بر آنها فرستاد.

خداوند از موسی خواست تا با قومش وارد سرزمین مقدس شوند. ولی چون گروهی ستمگر بنام (عمالة) در آنجا زندگی می کردند قوم حاضر به رفتن نشد. موسی درصدد مبارزه با آنها برآمد و چند نفر را جهت آگاهی از محل حکومت آنها فرستاد. این گروه در بیرون شهر با (عوج بن عناق) روبرو شدند. او با قامتی به ارتفاع بیست و سه هزار ذراع که گویند ماهیان را از قعر اقیانوس می گرفت و با نور خورشید سرخ می کرد.

به هنگام طوفان نوح از نوح خواست تا او را با خود ببرد ولی نوح او را دشمن خدا

[170]

می دانست و او را با خود نبرد. هنگام شروع طوفان فقط آب تا زانوان عوج رسید. او مدت سه هزار سال عمر کرد. زمانی که موسی با او مواجه شد با عصایش ضربه ای به پای او کوبید و چون به زمین افتاد او را به قتل رساند.

بعد از مدتی قوم عهد خود را بشکستند و تنها «یوشع بن نون» و «کالب بن یوحنا» به طرفداری موسی درآمدند. موسی نیز قوم را نفرین کرد. دوازده سرکرده قوم موسی به مرگ ناگهانی از دنیا رفتند و هرکس که در مقابل موسی ایستاد به هلاکت رسید.

اما نسل جدید بنی اسرائیل به فرمان موسی گردن نهادند و به جنگ با ستمکاران پرداختند.

2 - اقتباس از سوره مائده و بقره.

گوساله سامری(1)

بعد از آن خداوند به موسی وعده داد که تورات را به او نازل خواهد کرد ولی نزول آن به تأخیر افتاد و موسی نیز هارون برادرش را در میان بنی اسرائیل قرار داده و خود به سوی میقات رفت. موسی به هارون سفارش کرد کار مردم را اداره کند و خود برای راز و نیاز با خداوند به کوه طور

رفت. قرار بود موسی سی روز روزه بگیرد و در کوه طور بماند ولی برای امتحان مردم از جانب خداوند این وعده به چهل شب رسید. و پس از اینکه در طور، کلام خداوند به موسی رسید و ده فرمان مقدس بر لوحها نوشته شد، عزم بازگشت کرد.

اما هنگامیکه وعده موسی دیر شد و سی روز گذشت و موسی برنگشت، بنی اسرائیل به وسوسه شیطان فریب خوردند و مردی ریاست طلب به نام سامری گوساله ای از طلا ساخت و با حقه بازی صدایی از آن گوساله درآورد و به مردم گفت؛ موسی بدقولی کرد. موسی دیگر برنمی گردد. بدبختی ما هم به سبب این است که بت نداریم. اینک من بُتی از طلای خالص ساخته ام.

مردم نادان هم اطراف او جمع شدند و چون حيله او را نمی دانستند حرفهایش را باور کردند و بت پرستی را پیش گرفتند. وقتی موسی برگشت و اوضاع را چنین دید خشمگین [171]

شد و گفت؛ خیلی بد کردید که این رفتار ناشایست را پیش گرفتید و از بَس ناراحت شد، الواح را به زمین انداخت و گریبان هارون را گرفت و گفت؛ چرا گذاشتی مردم فریب گوساله سامری را بخورند.

هارون گفت؛ ای برادر، اینطور در برابر مردم مرا سرزنش نکن و زبان دشمنان را به شماتت من دراز نکن، این مردم به حرف من گوش نکردند، مرا ضعیف دیدند و نزدیک بود مرا بکشند. ولی من با کار آنان موافق نبودم.

موسی گفت امیدوارم خداوند تو را ببخشد و کسانی که این بدعت را گذاشتند به کیفر گناهشان برسند. موسی نزد سامری رفت و گفت؛

«ای سامری منظور چه بود؟ گفت؛ به چیزی که دیگران به آن پی نبردند، من پی بردم، و به قدر مُشتی از رد پای فرستاده خدا، جبرئیل را برداشتم و آن را بر پیکر گوساله انداختم و نفس من برایم چنین فریب کاری کرد. موسی گفت؛ پس برو که عاقبت تو در زندگی این باشد که به هر که نزدیک تو آمد بگویی؛ به من دست زنید و تو را موعدی خواهد بود که هرگز از آن درباره تو تخلف نخواهد شد و اینک به آن خدایی که پیوسته ملازمش بودی بنگر، آن را قطعاً می سوزانیم و خاکسترش می کنیم و در دریا فرو می پاشیم. معبود شما تنها آن خدایی است که جز او معبودی نیست و دانش او همه چیز را در بر گرفته است.»(1)

آری موسی آن گوساله را سوزاند و خاکسترش را درون دریا ریخت و عذابی بر او نازل شد که هرگاه کسی به او نزدیک می شد و یا لمسش می کرد، دچار تب شدیدی می شد. چون تورات بر موسی نازل گشت، آن حضرت از خداوند خواست تا به دیدارش نائل شود اما خداوند وحی کرد که هرگز مرا نخواهی دید.

در زمان موسی هفت رشته کوه از جای کنده شد و در آسمان به حرکت درآمد و از آن میان دو کوه «احد» و «ورقان» در مدینه و کوههای «ثور» و «ثبیر» و «حراء» در مکه به

[172]

زمین فرود آمدند. کوه سینا به اذن خدا بلند شد و بر بالای سر بنی اسرائیل به حرکت درآمد و آنان فکر کردند که کوه بر سر آنها فرود خواهد آمد.

1 - اقتباس از سوره اعراف و سوره طه. 1 - طه، 95 - 98.

هنگامی که موسی قوانین را در جریان مکالمه خداوند با خود قرار داد، آنها گفتند؛ ما باور نمی کنیم، مگر آنکه ما بار دیگر آن صدا را بشنویم. پس موسی هفتاد نفر از بزرگان قوم را به دامنه کوه سینا برد و خداوند با ایجاد صوت در میان درختی از هر شش زاویه آن با آنها تکلم نمود اما آنها گفتند؛ تا خدا را نبینیم به او ایمان نمی آوریم در همین لحظه خداوند صاعقه ای بر آنها فرود آورد و همگی را به هلاکت رساند. موسی زنده کردن بزرگان را از خداوند خواست تا بتواند به قوم خود وارد شود و خدا نیز چنین کرد.

1 - اقتباس از سوره بقره و اعراف.

دشمنی قارون با موسی علیه السلام

قارون پسر عموی موسی بود و نام اصلی او (یصهر بن ناهث) بود. او از نظر ثروت بر همه برتری داشت و تورات را بهتر از همه می دانست و به کیمیاگری نیز آشنا بود، او بر جای گنجهای یوسف آگاهی داشت.

موسی به هنگام حضور در مصر، قارون را حاکم بنی اسرائیل کرد. ولی قارون بر آنها ظلم می کرد. کلیدهای گنجهای قارون بقدری زیاد بود که با شصت استر آنها را حمل می کرد. سنگینی کلیدهای آهنی بقدری زیاد بود که مجبور می شد آنها را از چوب بسازد.

هنگامی که قارون از میان مردم عبور می کرد چهار هزار اسب سوار به همراه سه هزار کنیز سیمین تن او را همراهی می کردند. از طرفی موسی هارون را رئیس کشتارگاه و بیت القربان کرده بود تا قوم هدایای خود را برای قربانی نزد او بسپارند. قارون از این امتیازی

[173]

که هارون داشت به موسی شکایت کرد و خواست خود رئیس آنجا باشد. موسی گفت؛ این مسئولیت به امر خدا به هارون بخشیده شده است و برای اینکه این گفته را ثابت کند چوبدستی های مختلفی را از دیگران به هم بست و داخل عبادتگاه گذاشت صبح که شد همه دیدند که فقط بر عصای هارون برگهای سبز رویده است.

با این وجود قارون موسی را به جادوگری متهم کرد ولی موسی باز با او مدارا کرد و در دادن زکات به او تخفیفات زیاد داد. اما قارون همین مقدار اندک که در مقابل هر هزار دینار یک دینار بود. را هم نپرداخت.

روزی موسی بر بالای منبر در مورد قصاص زنا سخن می گفت؛ که قارون از میان جمعیت بلند شد و گفت؛ ای موسی، همه می گویند که تو با زنی هرزه ارتباط داری. موسی که خود را در معرض تهمت بزرگی می دید آن زن را به تورات قسم داد و به لطف خدا زن توبه کرد و حقیقت را فاش کرد.

تا اینکه موسی، قارون و همراهانش را نفرین کرد. روزی که قارون در میان قصر خود نشسته بود موسی را در مقابلش دید که می آید، چیزی نگذشت که قصر عظیم قارون منهدم شد و قارون تا زانو در زمین فرو رفت. او موسی را به قرابتی که میانشان بود قسم داد تا نجاتش دهد اما موسی از تصمیم خود بازنگشت و زمین او را بلعید.

بعد از مرگ قارون شایع گشت که موسی بخاطر ثروت قارون او را کشته است. بعد از این شایعات تمام ثروتها و کلیدهای قارون در سینه زمین مدفون شد.

ماجرای گاو بنی اسرائیل(1)

مردی از بنی اسرائیل پسر عموی خود را بدلیل ازدواج با دختر دلخواه خود می کشد. چون قاتل را نیافتند قوم نزد موسی آمدند و کسب تکلیف کردند.

موسی به قوم گفت؛ به فرمان خدا ماده گاوی که نه پیر و نه خردسال است و رنگش زرد می باشد و نه رام است تا زمین را شخم زند و نه کشتزار را آبیاری کند، بی نقص و هیچ لکه ای در آن نیست را سر ببرید.

[174]

بنی اسرائیل آن گاو را با قیمت بالایی از مرد جوانی خریدند و آن حیوان را ذبح کردند و به دستور موسی بدن مقتول را به آن مالیدند. بعد از مدتی مقتول به صدا در آمد و شهادت داد که پسرعمویش او را به قتل رسانده است.

قوم به موسی گفتند؛ نمی دانیم از اینکه خون مقتول به هدر نرفت خوشحال باشیم یا بر این جوان صاحب گاو که دارای چنین ثروتی شده است. در این حال خدا وحی فرستاد که هرکس به مانند این جوان بر پدرش خدمت کند با محمد صلی الله علیه و آله محشور می شود. و به همین خاطر ثروتمند شد. خداوند فرمود؛ فضل و بخششی که به این جوان رسید به این خاطر است که وی همیشه ذکر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله را بر زبان داشت. قوم از فقر و نداری به خداوند شکوه کردند، خدا نیز فرمان داد تا موسی بزرگان را به خرابه ای ببرد که در آن گنجی نهفته است بزرگان به آنجا رفتند و دو برابر پولی که بابت گاو پرداختند، آنجا یافتند.

1 - اقتباس از سوره بقره.

وفات موسی و هارون

درباره مدت عمر موسی و هارون و هم چنین کیفیت وفات ایشان اختلافی در روایات و تواریخ دیده می شود. مشهور آنست که عمر موسی علیه السلام هنگام رحلت 120 سال(1) و عمر هارون 123 سال بوده و در روایتی که صدوق قدس سره در اکمال الدین از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده است عمر موسی علیه السلام 126 سال و عمر هارون 133 سال ذکر شده است.(2)

قبر موسی علیه السلام را عموماً در کوه نبأ یا نبو در کنار جاده اصلی، پَهْلَوِی تل قرمز رنگ ذکر کرده اند و قبر هارون را در طور سینا نوشته اند.

و اما کیفیت وفات هارون مطابق حدیثی که صدوق قدس سره از امام صادق علیه السلام روایت کرده، این گونه بوده است که موسی با هارون به کوه طور سینا رفتند و در آنجا خانه ای دیدند که در آن درختی بود و جامه ای بر آن درخت آویزان بود، موسی به هارون گفت؛ جامه ات را بیرون آر و این جامه را بپوش و داخل این خانه شو و روی تختی که

[175]

در آن قرار دارد بخواب، هارون چنان کرد و چون روی تخت خوابید هنگام وفاتش فرا رسید و خدای تعالی او را قبض روح کرد. موسی به نزد بنی اسرائیل بازگشت و داستان قبض روح هارون را به آنها خبر داد. بنی اسرائیل موسی را تکذیب کرده و گفتند؛ تو او را کشته ای و حضرت را متهم به قتل هارون کردند. موسی نیز برای رفع این اتهام به خدای تعالی پناه برد و خداوند به فرشتگان دستور داد جنازه هارون را روی تختی در هوا حاضر کردند و بنی اسرائیل او را دیدار کرده و دانستند که هارون از دنیا رفته است.(1)

در چند حدیث دیگر که در امالی و اکمال الدین از آن حضرت روایت کرده، جریان رحلت موسی را اینگونه ذکر فرموده که چون عمر موسی به سر رسید خدای تعالی ملک الموت را فرستاد و او به نزد موسی آمده و بر آن حضرت سلام کرد. موسی جواب سلام او را داده فرمود؛ تو کیستی؟ گفت؛ ملک الموت هستم که برای قبض روح تو آمده ام. پرسید؛ از کجا قبض روح می کنی؟ گفت؛ از دهانت، گفت؛ چگونه؟ با اینکه به وسیله آن با پروردگارم تکلم کرده ام. ملک الموت گفت؛ از دستهایت. موسی گفت؛ چگونه؟ با اینکه تورات را با آنها گرفته ام. ملک الموت گفت؛ از پاهایت.

موسی گفت؛ چگونه! با اینکه بوسیله آنها به طور سینا رفته ام.

ملک الموت گفت؛ از دیدگانت.

موسی گفت؛ چگونه! با اینکه پیوسته به آنها نگران پروردگار بوده ام.

ملک الموت گفت؛ از گوشهایت.

باز موسی گفت؛ چگونه! با اینکه سخن پروردگارم را با آنها شنیده ام.

خدای سبحان به ملک الموت وحی فرمود؛ او را واگذار تا خود درخواست مرگ کند، این جریان گذشت و موسی علیه السلام یوشع بن نون را خواست و وصیتهای خود را به او کرد و سپس از نزد بنی اسرائیل رفت و غایب شد و در همان دوران غیبت به مردی برخورد کرد که قبری را حفر می کرد، موسی به آن مرد گفت؛ میل داری در حفر این قبر تو را

[176]

کمک کنم؟ آن مرد گفت؛ آری.

موسی به کمک آن مرد قبر را کند و لحدی برای آن ساخت آنگاه میان آن قبر رفت و در آن خوابید تا ببیند چگونه است، در همانحال پرده از جلوی چشم موسی برداشته شد و جایگاه خود را در بهشت مشاهده کرد و به خدای تعالی عرض کرد، پروردگارا! مرا به نزد خود ببر.

همان مرد که در واقع ملک الموت بود و بصورت آدمیان درآمده و قبر را حفر می کرد موسی را قبض روح کرد و در همان قبر او را دفن کرد. در این وقت کسی فریاد زد؛ موسی کلیم الله از دنیا رفت. (1)

[177] 1 - تاریخ طبری، ص 347.2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 87.1 - بحارالانوار، ج 12، ص 368.1 -

تهذیب، ج 1، ص 32.

حضرت خضر علیه السلام

خضر(1) از شاهزادگان بود. عده ای او را از پیامبران الهی می دانند. او همیشه مشغول عبادت پروردگار بود. خضر تنها فرزند خانواده اش بود و پدرش تصمیم گرفت برایش زنی بگیرد. اولین ازدواج او با یک دختر و دومین ازدواج او با زنی بیوه بود. ولی او هرگز با آنها نزدیکی نمی کرد. زن دوم او شکایت خود را پیش پدر خضر برد و پدر خضر او را زندانی کرد. چون پادشاه (پدر خضر) خواست به ملاقاتش برود او را در زندان نیافت زیرا به قدرت خداوند می توانست به هر کجا که می خواهد سفر کند. حضرت خضر در دوران موسی نیز زندگی می کرد. او مدتی را با پادشاه ذوالقرنین گذراند و از آب چشمه حیات نوشید و خود را در آن شست و شوی داد.(2)

[178] 1 - در روایتی از امام صادق علیه السلام آمده است که؛ چون او روی هر چوب خشک یا زمین بی علفی، می نشست، سبز می شد لذا او را خضر نامیدند. (علل الشرایع، ص 59) 2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 161؛ کمال الدین، ص 390.

خضر و عهد شکنی مرد تاجر

سالها گذشت تا اینکه دو مرد تاجر که از شهر خضر برای سفر و تجارت به دریای سرخ رفته بودند، خضر را در آنجا دیدند، خضر از آن دو قول گرفت که راز محل زندگی او را برای کسی فاش نسازند. خضر نیز به جبران محبت آنها، ابری را مأمور ساخت تا آن دو را به سرزمین شان برساند. اما یکی از آن دو نفر عهدش را شکست و پادشاه را از محل زندگی پسرش باخبر کرد. از طرفی دیگر بر اثر گناهان زیاد قوم خضر در آن شهر، خداوند عذابی را بر آنها نازل کرد که تمام شهر نابود شد و تنها آن مرد تاجری که راز خضر را نگفته بود و همسر اول خضر که راز زناشویی خود را برای کسی بازگو نکرده بود، زنده ماندند و از آن شهر رفتند. بعدها باهم ازدواج کردند و به خداوند ایمان آوردند. اما پادشاه شهرشان که از موضوع اطلاع پیدا کرده بود آن دو را در دیگی از آب جوش سوزاند و خانه شان را بر سرشان ویران ساخت.(1)

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 161 و 162.

نسَب خضر و خصائص او

خضر هنگامی که دری بسته بود، از آن عبور می کرد، به آسیاب ها که قدم می گذاشت باعث برکت روزی آنها می شد. بارها آسیابان ها اثر انگشت مبارک و با برکت او را روی آردهای خود می دیدند. نام اصلی خضر «خضرية بن قابيل بن آدم» است. عده ای او را خضرون می خواندند. اما نَسَب کامل او به این صورت است «الیاس بن ملکان بن عامر بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام».(2)

عده ای گویند که خضر پیامبر نبوده است. اما دانشمند متقی و صالح بود که مورد توجه پروردگار خویش قرار گرفت. خضر با دیدن کودکی، آینده او را اگر کافر و اگر ملسمان بود می دید.

[179]

مسجد سهله جایی است که خضر در آن محل اقامت کرد. «روزی خضر با موسی کنار ساحل دریا نشسته بودند، ناگهان پرنده ای در برابر آن دو بر زمین افتاد و با منقار خود قطره های آبی را به سوی مشرق و مغرب و بعد بسوی آسمان و زمین انداخت. موسی که از کار پرنده متعجب

شده بود از خضر حکمت این عمل پرنده را پرسید. خضر گفت؛ به زودی پیامبری مبعوث خواهد شد و یارانش در تمام مشرق و مغرب جهان پراکنده می شوند. آن پیامبر به معراج خواهد رفت و روزی خواهد مرد. علمش از علم هر دانشمندی بیشتر است و بعد او علمش را نزد پسر عمو و جانشینش می گذارد.

هرکجا نامی از خضر برده شود او در همان مکان حاضر است. در تمام مراسم حج و روز عرفه شرکت می کند. خداوند او را همدم قائم آل محمد (عج) قرار داده است. او زنده است تا زمانی که قیامت فرا رسد. (1)

امام صادق فرمودند؛ خضر از پیامبران مرسل بود. خضر در زمان فریدون زندگی می کرد و از طلایه داران سپاه ذوالقرنین بود.

آن هنگام که فوت پیامبر فرا رسیده بود، خضر بر در خانه اش ایستاد و به فرزندان فاطمه علیهاالسلام سلام داد.

روزی موسی در کوه طور مشغول مناجات با خداوند بود. خداوند به او فرمود؛ فرزند عمران دروغ گفته است، آن کس که ادعا می کند مرا دوست دارد اما نیمه های شب در خواب است، آیا هیچ عاشقی دوست ندارد در خلوت با معشوق خود گفتگو کند. فرزند عمران من دوستداران خود را به خوبی می شناسم، آنها نیمه های شب با من مناجات می کنند.

موسی پرسید؛ بار خدایا کسی که با زبان و قلبش تو را یاد می کند، پاداشش چیست؟ فرمود؛ روز قیامت او را کنار خود، زیر سایه عرش مستقر می کنم. موسی پرسید؛ کسی که به تلاوت آیات و حکمت های تو مشغول شود پاداش او چیست؟ فرمود؛ همچون برق او را از پل صراط می گذرانم. موسی پرسید؛ کسی که چشمانش از ترس تو همواره گریان است؟ فرمود؛ چهره اش را به آتش جهنم نزدیک نخواهم کرد و موسی پرسید؛ بار الها

[180]

پاداش کسی که بخاطر ترس از بزرگی و عظمت تو وضو بگیرد چیست؟ فرمود؛ روز قیامت نوری از میان ابروانش در محشر ساطع می شود.

بنی اسرائیل نزد موسی آمدند و از او خواستند تا وقت نزول باران زودتر شود و باران ببارد. موسی درخواست آنها را با خدا در میان گذاشت. چیزی نگذشت که بارانی تند بارید و ساقه های زراعت آنها به اندازه درختان شد و حاصل تلاش آنان برای برداشت محصول از بین رفت. بنی اسرائیل از خسارت زیادی که بر آنها وارد شده بود. نزد موسی شکایت کردند. خداوند در آن لحظه بر موسی وحی فرستاد؛ ای موسی قوم تو به تقدیر و مشیت من قانع نیستند.

موسی در گفتگو با خداوند گفت؛ بار خدایا نعمت های زیادی بر این بندگان ارزانی داشتی و کسی در دنیا تا این حد مورد لطف قرار داده نشده و امتی را به اندازه امت من دوست نداری. خداوند فرمود؛ همانا که امت محمد و آل محمد بر تمام انبیاء و فرشتگان فضیلت دارند. موسی از خداوند پرسید؛ آیا تو به من نزدیکی تا به نجا بخوانم یا در مکانی دور به سر میبری تا با صدای بلند بخوانم؟ خداوند فرمود؛ من همنشین کسی هستم که مرا یاد کند و در روزی که همه چیز آشکار شود، به یاد کسانی خواهم بود که محبت مرا در دل داشتند، خداوند به وسیله 124 هزار کلمه با موسی سخن می گفت و او در مدت چند شبانه روزی که به مناجات با خداوند مشغول می شد، لب به هیچ طعمایی نمی زد. (1)

2 - همان، ص 162.1 - کمال الدین، ص 390.1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 165.

آشنایی خضر و موسی علیه السلام

(2)

روزی موسی در بین اسرائیل بپا خاست و ضمن ایراد خطبه ای آنان را از روزگار گذشته و سرگذشت بنی اسرائیل آگاه ساخت، بیانات او به حدّی بنی اسرائیل را تحت تأثیر قرار داد که اشک از دیدگان آنها جاری ساخت. آنگاه که خطبه موسی پایان یافت،

[181]

مردی دامن او را گرفت و گفت؛ ای رسول خدا! آیا در میان زمین کسی از تو دانتر پیدا می شود؟

موسی گفت؛ نباید. مگر او بزرگ انبیاء بنی اسرائیل و درهم شکننده فرعون نبود؟ او صاحب معجزاتی همچون ید بیضاء و عصا بود و به کمک آن دریا را شکافت. خداوند موسی را بوسیله نزول تورات گرامی داشت و با او علنی سخن گفت! راستی چه مقامی از این بالاتر و چه شرافتی از این برتر؟!

اما در همین هنگام خداوند به او وحی کرد؛ ای موسی! علم اعظم آن است که در انحصار یک فرد درآید و یا مخصوص پیغمبری گردد. ای موسی! در روی زمین کسی است که علمی بیش از علم تو به او داده ام.

موسی عرض کرد؛ پروردگارا او کیست و مکان این بنده شایسته کجاست؟ تا او را ملاقات کنم و از فیض دیدارش بهره مند گردم.

خداوند در پاسخ فرمود؛ این مرد در مجمع البحرین زندگی می کند و او را در آنجا می توانی ملاقات کنی. موسی نشانه دقیق آن مرد را از خداوند سؤال کرد.

خداوند فرمود؛ راهنمای تو این است که یک ماهی بردار و در زنبیلی بگذار هرکجا ماهی را از دست دادی آن مرد را پیدا می کنی. (1)

موسی وسایل سفر خود را آماده کرد و به همراه خدمتگذار خود یوشع بن نون به راه افتادند. زنبیل را هم بر دوش او گذاشت و طبق دستور ماهی را در آن نهاد. موسی عهد کرد تا آن مرد را پیدا نکند آرام ننشیند، حتی اگر روزها و سالها طول بکشد. موسی به یوشع سفارش کرد هرگاه ماهی گم شد به من اطلاع بده تا به جستجوی آن مرد بشتابیم.

وقتی به مجمع البحرین رسیدند. خواستند کنار آب دریا قدری استراحت کنند که ناگهان موسی خوابش برد در همان حال از آسمان بارانی بارید و ماهی به قدرت خداوند تازه و زنده شد و خود را به دریا انداخت. (2)

وقتی موسی از خواب بیدار شد. یوشع را نیز بیدار کرد و به او گفت؛ آماده شو که سفر

[182]

خود را ادامه دهیم. وقتی موسی و همراه خود مقداری از راه را، پیمودند، موسی به او گفت؛ غذا را بیاور که ما در این سفر خسته شدیم.

چون یوشع خواست غذا را از داخل زنبیل بیرون بیاورد، متوجه شد که ماهی در داخل زنبیل نیست. موسی گفت؛ مگر نگفتم اگر ماهی گم شد به من اطلاع بده. خلاصه یوشع جواب داد همان موقع که در کنار دریا خوابیدی، باران بارید، ماهی زنده شد و به آب پرید ولی چون خواب بودی نخواستم بیدارت کنم، بعد هم فراموش کردم.

در این هنگام موسی طعم پیروزی و بوی مراد را احساس کرد و گفت؛ این پیشامد همان بوده است که طالب آن بودیم، آماده شو تا به همان مکانی که ماهی را از دست دادیم برگردیم که ما به هدف خود نزدیک هستیم. موسی و یوشع از راهی که آمدند، باز گشتند. و در بازگشت

برای رسیدن به مقصود از جای پای خویش مسیر حرکت خود را بدست آوردند. چون آنها به محل گم شدن ماهی رسیدند، پیرمردی لاغر اندام با چشمانی گود افتاده را دیدند که آثار رسالت در جبینش نمودار است و صورت او حکایت از بزرگواری و تقوی دارد، لباس خود را به خویش پیچیده، یک طرف آن را زیر پا و طرف دیگر را زیر سر گذاشته و دراز کشیده است. موسی به پیرمرد سلام کرد. پیرمرد روی صورت خود را باز کرد و گفت؛ آیا در سرزمین من اثری از صلح و سلام وجود دارد؟! شما کیستی؟ موسی؛ من موسی هستم.

پیرمرد؛ موسی! پیغمبر بنی اسرائیل؟ موسی؛ بلی، پیغمبر بنی اسرائیل. ولی چه کسی این موضوع را به شما اطلاع داده است؟ پیرمرد؛ آنکس که تو را نزد من فرستاده است.

موسی دریافت که این پیرمرد، همان گمشده و مراد اوست. پس در گفتار و کردار خود شرایط ادب و تواضع را منظور داشت و گفت؛ «ای بنده صالح خدا، آیا به مردی که در راه دیدار تو رنج و سختی دیده است. اجازه می دهی تا از نور علم و چراغ هدایت تو بهره مند شود و خود را پیرو و مجری امر و نهی شما گرداند؟» (1)

[183] 2 - داستان موسی و خضر از سوره کهف، آیات؛ 60 تا 82 اقتباس شده است. در این آیات نام خضر نیامده است بلکه از او به عنوان بنده ای از بندگان خدا یاد شده است، تفسیر نمونه. 1 - تفسیر فخررازی، ج 3، ص 145.2 - تفسیر بیضاوی، ج 3، ص 27.1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 275.

شرط شاگردی موسی علیه السلام

خضر به موسی گفت؛ تو نمی توانی در مصاحبت با من دوام آوری، زیرا صبر تو کم است. اگر با من همراه شوی، اموری را که به ظاهر ناپسند و در باطن، حق است از من می بینی و شما نیز مانند سایر افراد بشر که به حکم کنجکاوی علاقه مند به جر و بحث و جدل هستند، دست از اعتراض برنمی داری و تاب تحمل آن را نداری! چگونه ممکن است در اموری که از سنخ مشاهدات عادی تو خارج است ساکت بمانی.

موسی که شیفته علم و تشنه معرفت بود گفت؛ «به زودی و به خواست خدا مرا صابر و شکیبای می یابی و من نافرمانی تو را نخواهم کرد.»

خضر گفت؛ «اگر می خواهی با من همراه شوی، باید قول بدهی که در برابر کارهای من صبر کنی و هرچه از من دیدی سؤال نکنی تا سفرمان به پایان رسد آنگاه علت انجام آن کارها را به تو خواهم گفت تا خاطرت آرام و آسوده گردد.»

موسی درخواست او را پذیرفت و خود را به رعایت آن مقید کرد. و در ساحل دریا به همراه خضر سفر خود را آغاز کردند. تا به یک کشتی رسیدند. آنها از مسافری کشتی تقاضا کردند که آنان را سوار کشتی کنند. موقعی که مسافری، نور رسالت را در جبین این مسافران دیدند. بدون کرایه آنان را پذیرفتند و مورد لطف و احسان قرار دادند.

همانطور که موسی و خضر در کشتی نشسته بودند و مسافری کشتی غافل بودند. خضر دو قطعه تخته از چوبهای کشتی را جدا کرد. موسی که پیغمبری بزرگوار بود و برای هدایت و جلوگیری از ظلم و ستم به سوی مردم فرستاده شده بود، با مشاهده این منظره ناراحت و متعجب شد، زیرا دید، احسان مسافری کشتی با بدی، و احترام و تجلیل ایشان با ناسپاسی

جبران می گردد. از طرفی ترسید که مسافران غرق و هلاک گردند، لذا پیمان و شرط خود را فراموش کرد و فریاد زد؛ آیا متوجه مردمی هستی که ورود ما را گرامی [184]

داشتند و با ما برخورد مناسبی داشتند، آیا می خواهی کشتی آنان را سوراخ و آنان را غرق سازی؟! «به راستی که کار بزرگی مرتکب می شوی.» (1) در این هنگام خضر نگاهی به موسی کرد و فقط پیمان او را به خاطرش آورد و به او تذکر داد که قبلاً به تو گفتم نمی توانی دست از پرسش و اعتراض برداری! و تاب و تحمل و شکیبایی لازم را نداری!

چون موسی به اشتباه خود پی برد، با تأسف و ناراحتی از خضر عذرخواهی کرد و گفت؛ ای خضر مرا به علت فراموشی بازخواست نکن و مرا از رفاقت و فضل دوستی با خود محروم مگردان که بعد از این بر شرط خود استوار خواهم بود.

موسی و خضر از کشتی پیاده شدند و راه خود را ادامه دادند. این ماجرا گذشت، تا اینکه در راه کودکی خوش سیما را دیدند که همسالان خود مشغول بازی بود، خضر آن طفل را صدا کرد و به گوشه ای برد و او را کشت. موسی از دیدن این منظره بسیار دلگیر و ناراحت شد و باز سؤال کرد: «آیا انسان پاکی را، بی آنکه مرتکب قتل شده باشد، کشتی؟! به راستی کار زشتی مرتکب شدی.» (2)

خضر رو به موسی کرد و بار دیگر پیمان او را متذکر و شرط او را یادآور شد و آنچه به موسی در مورد کنجکاوی گفته بود به خاطرش آورد و ادامه داد؛ «مگر من به تو نگفتم که نمی توانی همراه من شوی و صبر و شکیبایی لازم را نداری؟!»

موسی شرمنده شد و فهمید که دوباره اشتباه کرده و برای او شایسته بود که صبر می کرد و زبان به اعتراض باز نمی کرد تا اینکه خضر حقایق را برای او بازگو کند تا از آنچه که نمی داند آگاه گردد. پس با عذرخواهی مجدد خود را به رعایت شرط و پیمان مقید ساخت و عهد بست که دیگر در کاری عجله نکند و اگر عجله کرد رفاقتشان به پایان برسد. موسی گفت؛ «اگر بار دیگر اعتراض کردم، از آن به بعد با من ترک صحبت و رفاقت کن.» (3)

با تجدید عهد، دوباره موسی و خضر به حرکت ادامه دادند تا اینکه خستگی و رنج [185]

سفر آنها را از ادامه راه بازداشت. آنها در راه خود به دهکده ای رسیدند و به امید رفع خستگی و تهیه آذوقه وارد آنجا شدند. (1) اما مردم آن روستا در اثر بخلی که داشتند حاضر به پذیرایی از آنها نشدند و با برخوردی ناپسند آنها را از خود راندند.

آنها هنگام خروج از روستا متوجه دیواری که در آستانه خراب شدن بود شدند.

لذا خضر ایستاد و شروع کرد به تعمیر و مرمت آن دیوار. موسی گفت؛ جای تعجب است، این قوم با ما بدرفتاری کردند و از دادن غذا به ما امتناع کردند ولی تو دیوار خراب آنها را تعمیر می کنی، لااقل در مقابل این کار از آنها مزدی می گرفتی تا بوسیله آن مشکلات خود را برطرف کرده و جان خود را نجات دهیم!

1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 216.2 - همان، ص 217.3 - سوره کهف، آیه 76.1 - بحارالانوار، ج 13، ص 284 با تلخیص.

خضر که یقین کرده بود موسی دیگر توان صبر و بردباری از این بیشتر را ندارد گفت؛ ای موسی! اینک هنگام فراق و جدایی من و تو رسیده است، ولی قبل از جدا شدن از هم، سر آنچه را که توان دیدن و تحملش را نداشتی برایت نقل می کنم.

آن کشتی را که سوراخ کردم متعلق به انسانهای فقیری بود که در دریا کار می کردند و رزق و روزی خود را از آن بدست می آوردند. این کشتی وسیله کار آنها بود و بدون آن زندگی ایشان ممکن نبود و پادشاه ستمگری در جستجوی کشتی های سالم بود و آنها را به زور از صاحبانش می گرفت و از آن خود می کرد. لذا به اذن خدا تصمیم گرفتم که آن کشتی را معیوب سازم تا به صاحبان آن محبتی کرده باشم. تا آنگاه که مأموران پادشاه، این کشتی را می بینند به خاطر عیبی که دارد از آن صرف نظر کنند. گرچه این عمل من در ظاهر کار باطلی بود ولی در واقع، مصلحت بود و بوسیله آن گروهی از مستمندان آسوده خاطر شدند و کشتی آنها در امان ماند. و اما کودکی که او را کشتم، شخصی ناپاک و بدرفتار و همواره موجب آزار و اذیت مردم بود و مردم از او متنفر و در عذاب بودند، در حالیکه پدر و مادر او مؤمن بودند و چون غریزه پدر بر دوستی فرزند بنا شده است و از حق آنها دفاع می کند، من ترسیدم که

[186]

این تعصب سبب شود که این فرزند، پدر و مادر خویش را نیز بر روش خویش بکشاند و آنان را در وادی کفر و طغیان گرفتار سازد، ناچار به امر خدا او را کشتم تا دین پدر و مادرش حفظ گردد. بنابراین دعا کردم که خداوند فرزندی شایسته و مهربان برای آن دو کرامت کند که از هر نظر بهتر از او باشد.

و اما آن دیواری را که تعمیر کردم به این جهت بود که خدا به من وحی کرده بود که در زیر این دیوار، گنجی متعلق به دو کودک یتیم پنهان است و این گنج را مردی صالح برای دو فرزند خردسالش در آنجا دفن کرده است، من خواستم این دیوار را حفظ کنم تا کودکان یتیم بالغ و بزرگ شوند و گنج خود را که حلال و مختص آنهاست بیرون آورند و بوسیله آن امور زندگی خود را بگذارند.

البته این را هم بگویم که من این کارها را به علم و اراده خود انجام ندادم، بلکه وحی و ارشاد الهی مرا راهنمایی می کرد و این تأویل آنچه بود که تو صبر و توان آن را نداشتی. هست حکمتها نهان در مشکلات * در مشقتها بود رمز حیات

[187]

انبیاء بنی اسرائیل پس از موسی علیه السلام یوشع بن نون علیه السلام پس از وفات موسی علیه السلام نبوت به وصی آن حضرت یوشع بن نون که از اولاد افرائیم بن یوسف است، در سن 97 سالگی (1) منتقل شد و یوشع بن نون پس از وفات موسی، بنی اسرائیل را برداشته و به جنگ عمالقه رفت. کفار (عمالقه) یکصد هزار نفر را روانه جنگ با یوشع کردند. در یک روز هفتاد هزار نفر کشته شدند و در اول روز که کفار غالب و پیروز میدان بودند، در آخر روز ورق برگشت تا یوشع پیروز [188]

میدان باشد. (1) و پس از شکست آنها، قوم بنی اسرائیل را در شامات سکونت داد. گویند دعای سماوات از این پیامبر عظیم الشان است که در همان جنگ تلاوت نمود. ایشان در 120 سالگی (2) در شب 21 ماه مبارک رمضان و در سال 1693 قبل از میلاد وفات یافت، قبر حضرت یوشع در اصفهان است، در لسان الارمل و مزار عمومی مردم آن منطقه است. (3)

1 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء، آزر می، ص 199.1 - حیوة القلوب، شیخ عباس قمی. 2 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء، آزر می، ص 290.3 - تکیه گاهان خسته دل، محمدی، ص 91.

کالب بن یوفنا علیه السلام صاحب کامل التواریخ در تاریخ خود می گوید؛ چون یوشع از دنیا رفت پس از وی کالب بن یوفنا به امر بنی اسرائیل قیام فرمود. ولی در صفحه بعد می خوانید که طبق اقوال مختلف دیگر، «فینحاس» پسر حضرت یوشع جانشین و وصی او گردید. بعضی گفته اند؛ کالب شوهر خواهر موسی علیه السلام یعنی شوهر مریم دختر عمران بوده است. (4)

4 - خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر، ص 90.

حزقیل علیه السلام پس از کالب چنانچه مورخین می گویند؛ حزقیل به نبوت بنی اسرائیل رسید. ابن اثیر و طبری گفته اند؛ حزقیل را ابن العجوز گویند، زیرا مادرش پیرزنی عقیم بود تا بالاخره در سن پیری از خدا فرزندی درخواست کرد و خداوند حزقیل را به او داد، بعضی گویند؛ که حزقیل همان ذوالکفل است. (5)

5 - همان.

فینحاس علیه السلام گفته شده که فینحاس فرزند یوشع بعد از پدرش پیامبر بوده است. چون حضرت [189]

یوشع بن نوق مرگش نزدیک شد، وحی آمد که ودایع نبوت را اعم از اسرار و آثار، به پسرش فینحاس بسپارد، یوشع هم او را وصی خود گردانید و در گذشت.

فینحاس از مومنین بنی اسرائیل بود و چون یاران و انصاری زیاد نداشت زندگی را در بیم و امید گذرانید، تا هنگام وفاتش که وحی شد، اسرار رسالت و ودایع نبوت را به پسرش بشیر بسپارد. (1)

1 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء، آزر می، ص 201.

بشیر بن فینحاس علیه السلام
بشیر بن فینحاس به امر حق قیام کرد و به روش پدران خود، زندگی را گذراند تا اینکه وفاتش نزدیک شد. وحی رسید که ودایع نبوت را به پسرش «جبرئیل» بسپارد و او را وصی خود گرداند. (2)

2 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء، آزر می، ص 201.

جبرئیل بن بشیر علیه السلام
وصی و جانشین بشیر، پسرش جبرئیل بود که به امر خداوند قیام کرد و مردم را به یگانگی پروردگار دعوت نمود و از راهی که پدر و اجدادش رفته بودند، پیش رفت تا هنگام وفاتش که وحی رسید، پسرش «ابلیث» را وصی خود کند و ودایع امامت را به او بسپارد. او نیز چنین کرد و سپس درگذشت. (3)

3 - همان.

ابلیث بن جبرئیل علیه السلام
به وصایت جبرئیل، ابلیث قیام به امر حق نمود و به روش پدران خود رفتار کرد و به امر خداوند پسرش «اجر» را وصی و جانشین خود گردانید. (4)

4 - همان.

اجر بن ابلیث علیه السلام [190]
اجر، قائم مقام پدرش شد و بر سیره موحدین پیش رفت و او نیز وصی خود را به امر حق تعالی به پسرش «قحطان» واگذار نمود و ودایع نبوت را به او سپرد سپس درگذشت. (1)

1 - همان، ص 202.

قحطان بن اجر علیه السلام
قحطان به امر حق تعالی قائم مقام پدر شد و هنگام وفات ودایع نبوت را به وصی خود «عوق» سپرد و وفات کرد. (2)

2 - همان.

عوق بن قحطان علیه السلام
عوق نیز به امر پروردگار وصی پدر شد و همچون آنها، مردم را دعوت به حق نمود و گروهی از
مردم مؤمن به او گرویدند و پادشاه عصر «بهرلست» 120 سال با تبعیت او سلطنت دادگستری
داشت و یهود در رفاه و آسایش و ایمنی در سرزمین بیت المقدس به سَر می بردند و او نیز به
امر حق تعالی، ودایع نبوت را به طالوت سپرد، (3)
[191] 3 - همان.

حضرت الیاس علیه السلام(1) - اقتباس از کتب، تکیه گاهان خسته دل؛ قصه های قرآن، آزر می، داستان پیامبران، اکبری؛ خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر.

انتخاب الیاس به پیامبری
بعد حزقیل نبی الیاس بود * او پیمبر از برای ناس بود
همچو خضر او هم در عالم زنده است * تا خدا خواهد یقین پاینده است
بعد از وفات موسی علیه السلام یوشع بن نون اسرائیل را وارد شامات کرد و هر قسمتی را به
یکی از طایفه های بنی اسرائیل واگذار کرد. او سرزمین بعلبک را به گروهی بخشید که الیاس
پیامبر آنها بود. الیاس پسر یاسین و ام حکیم بود و چهار هزار و پانصد و شش سال بعد از هبوط
آدم، در بعلبک لبنان به دنیا آمد.(2) در آن زمان پادشاهی
[192]

حکومت می کرد که بسیار ستمگر بود و در غیاب او، همسرش که زنی فاسق بود حکمرانی
می کرد.

در همسایگی قصر پادشاه مردی پرهیزگار و عابد زندگی می کرد. او در باغ خود مشغول زراعت
و کشاورزی بود. تا اینکه روزی در غیاب پادشاه، همسر پادشاه آن مرد را به قتل رساند و باغ او
را صاحب شد. این اتفاق باعث خشم پروردگار شد و او الیاس پیامبر را برای هدایت و ارشاد قوم
خویش مبعوث گردانید. او ابتدا یکی از بندگان صالح بنی اسرائیل بود که همیشه در حال مناجات
با پروردگار خویش بود.

الیاس مردم را از پرستش بُتی بنام «بعل»(1) برحذر می داشت. اما با تحریک پادشاه و
همسرش مردم از او نافرمانی می کردند و هربار مورد تکذیب مردم و قصرنشینان واقع می شد
تا اینکه آنان را مورد نفرین قرارداد و خود به دامن کوهها و جنگلها پناه برد.
الیاس مدت هفت سال در میان غاری زندگی کرد. تا اینکه پادشاه فرزندی داشت که به بیماری
سختی مبتلا شد و پزشکان چاره درد او را نزد الیاس می دانستند.

پادشاه گروهی را نزد او فرستاد ولی الیاس به فرستادگان پادشاه گوشزد کرد که شفای
فرزندش را از خداوند بخواهد نه از بنده ضعیفی مثل او. پادشاه از این پاسخ الیاس بسیار آشفته
شد و پنجاه نفر را برای قتل او به سویش روانه ساخت. آنها به پایین کوه رسیدند و الیاس را
صدا زدند. چون در گفته خویش صادق نبودند و الیاس پیامبر این نکته را متوجه شد، از خدا
خواست که آتشی به سویشان بفرستد.

چیزی نگذشت که آتشی از آسمان فرود آمد و پنجاه نفر را سوزاند. بار دیگر پادشاه کاتبش را
برای ملاقات با الیاس فرستاد. اما این بار نیز توطئه پادشاه ستمگر، نقش بر آب شد و چندی بعد
تنها فرزند پادشاه از دنیا رفت.

بعد از آن الیاس نزد زنی آمد و مدتی را پنهانی نزد آنها زندگی کرد. در آن زمان زن، فرزندی
خردسال داشت که همان (یونس بن متی) بود، بیمار شد و از دنیا رفت. مادر
[193]

یونس از الیاس خواست تا دست بر دعا بردارد و کودکش را دوباره زنده گرداند. الیاس هم به
درگاه خداوند دعا کرد، تا بار دیگر به اذن پروردگار یونس زنده شد.

2 - قصص قرآن، گلپایگانی، ص 539.1 - داستان پیامبران، ص 171؛ قصه های قرآن، آزر می، ص

الیاس و عذاب پروردگار

خداوند از الیاس پیامبر خواست تا از او تقاضایی کند، الیاس از خداوند خواست تا به پدران و اجداد پاکش ملحق شود. زیرا که از نافرمانی ها و کینه توزی های قومش خسته شده بود. خداوند فرمود، ثبات و زندگی این مردم به وجود تو بستگی دارد و اگر تو نباشی، بودن آنها هیچ سودی نخواهد داشت. آنگاه الیاس از پروردگار خواست تا هفت سال بر مردمش قطره ای باران نبارد. خشکسالی شروع شد و آنقدر گرسنگی و تشنگی بر مردم فشار آورد تا در نهایت تسلیم خواسته های پیامبر شدند. آنگاه الیاس به اتفاق شاگردش «الیسع» به میان قوم خود بازگشت و نزد پادشاه رفت و به او گفت؛ «گمراه شدن مردم توسط تو باعث این عذابها و سختی ها گردید.»

تاریکی شب همه جا فرا گرفت. الیاس به شاگردش گفت؛ نگاه کن بین در آسمان چه می بینی؟ گفت؛ ابرای می بینم که به ما نزدیک می شود. الیاس گفت؛ به مردم بشارت بده که باران رحمت الهی در شرف باریدن است. و به آنها تذکر بده که اموال خویش را از خطر غرق شدن حفظ کنند. مدتی گذشت و به اذن پروردگار زمین بار دیگر سرسبز شد و مردم از تنگدستی و رنج نجات یافتند. اما بار دیگر مردم ناسپاس مجدداً به طغیان و سرکشی روی آوردند. تا جایی که خداوند پادشاهی ستمگرتر از پادشاه قبلی را بر آنان مسلط ساخت.

پایان نبوت الیاس و عروج به آسمان

در این میان همسر پادشاه چون دید که الیاس مردم را به خداپرستی دعوت می کند، لذا پادشاه را وادار ساخت تا از پیروی الیاس سرپیچی کند و به مخالفت با او قیام کند. پادشاه نیز چنین کرد و به تحریک همسرش از پیروی الیاس دست کشید و او را تهدید کرد و در صدد قتل آن حضرت برآمد. الیاس نیز به کوهها و بیابانها گریخت. و چون دید

[194]

که دیگر نمی تواند در میان مردم باقی بماند لذا او الیسع را وصی و جانشین خود قرار داد و منطقه شامات را که در حوزه مأموریت او بود به الیسع سپرد و خود در جامه ای از نور به سوی آسمان پر کشید.

او از نظرها غایب شد و همچون عیسی به آسمان عروج کرد تا زمان ظهور حضرت حجت بن الحسین العسکری.(1)

1 - حیوة القلوب، علامه مجلسی، ج 2، ص 841.

نکاتی چند در مورد الیاس علیه السلام

1- در برخی اقوال آمده است که الیاس مانند خضر پیامبر از آب حیات نوشیده و همیشه زنده است و موکل بر دریاهاست، همانگونه که حضرت خضر موکل بر خشکی هاست. گویند؛ روزی پیامبر صلی الله علیه و آله صدایی از قله کوهی شنید که می گفت؛ بار خدایا مرا نیز در زمره امت پیامبرت که مورد رحمت تو واقع گشتند قرار بده. در این لحظه پیامبر مردی را با قامتی

حدود سیصد ذراع دید. او هنگامی که مقابل رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید گفت؛ من سالی یک بار غذا می خورم و امروز یکی از آن مواقع است. مدتی گذشت، مائده ای آسمانی بر آن شخص که کسی غیر از الیاس پیامبر نبود، نازل گشت و آن دو باهم مشغول خوردن غذا شدند.

2- در قرآن کریم در دو جا نام الیاس ذکر شده یکی در سوره (انعام آیه 85 و صافات آیه 123). در سوره انعام خدای تعالی فرموده؛ «و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس و همگی از شایستگان بودند...».

3- و در احوالات آن حضرت گفته اند: وی پس از حزقیل مبعوث گردید، در آن هنگام که پیش آمدهای ناگوار در بنی اسرائیل رخ داد.

4- مناجاتی از الیاس پیامبر با خداوند؛
«پروردگارا! آیا بعد از اینکه روزها را به تشنگی و شبها را به بیداری گذرانده ام و گونه هایم را بر خاک آستان مالیده ام باز هم مرا به عذاب مبتلا خواهی کرد؟ خداوند به او وحی فرستاد؛ که ای بنده من مطمئن باش

[195]

هیچگاه به عذاب خویش گرفتارت نخواهم کرد. ای بنده من وقتی ما وعده نمودیم حتما به آن جامه عمل خواهیم پوشاند.»

5- و خداوند در سوره صافات (آیه 127 - 123) می فرماید؛
«و به راستی الیاس از فرستادگان ما بود. چون به قوم خود گفت؛ آیا پروا نمی دارید؟ آیا بعل را می پرستید و بهترین آفرینندگان را و می گذارید؟ خدا را که پروردگار شما و پروردگار پدران پیشین شماست؟ پس او را دروغگو شمردند و قطعا آنها در آتش احضار خواهند شد.»

[196]

حضرت الیسع علیه السلام

نام این پیغمبر بزرگوار نیز دوبار در قرآن ذکر شده، یکی در سوره انعام (آیه 86) و دیگری در سوره ص (آیه 48)، نام او در تورات (الیسع) ضبط شده که چون عبری است در لغت عربی شین آن مبدل به سین می شود. (1) و اهل تفسیر او را جانشین و شاگرد الیاس می دانند و گفته اند وی فرزند اخطوب است.

چهار هزار و پانصد و نه سال از هبوط حضرت آدم سپری می شد که این پیامبر الهی به دنیا آمد. او پسر اخطوب بود. (2)

لقب او ابن العجون بود چرا که مادرش در سنین پیری او را به دنیا آورده بود. الیسع در زمان کودکی خود دچار مریضی لاعلاج بود که حضرت الیاس او را شفا داده و او را

[197]

شاگرد خود قرار می دهد و هم چنین بعد از حضرت الیاس، مقام نبوت در قوم بنی اسرائیل به ایشان می رسد. (1)

الیسع بر قومی مبعوث می شود که بت پرست بودند و پادشاه آن قوم همراه با زنش از بدکاران (زناکار) بودند. بعد از مدتی ارشاد به یگانه پرستی، الیسع دست به دعا برداشت و آن قوم را نفرین کرد، خداوند نیز آنان را به قحطی گرفتار کرد، این قحطی تا زمانی طول کشید که مردمان آن قوم توبه کردند.

در این حال بود که الیسع دستور داد تا زن پادشاه را در تشتی، سر از تن جدا کنند و پادشاه نیز جامه نو بر تن کرد و به درگاه ایزد منان توبه نماید و آنگاه این عذاب (قحطی) از آنان برداشته شد.

لازم به یادآوری است که شفا دادن، زنده کردن مردگان و راه رفتن بر روی آب از معجزات بی شمار آن حضرت بوده است. (2)

در آخر امر نیز الیسع در هفتاد و پنج سالگی (3) از دنیا رفت و در دمشق به خاک سپرده شد. (4)

[198] 1 - خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر، ص 91.2 - جیب السیر، ص 309.1 - قصص قرآن، گلپایگانی، ص 536.2 - توحید، شیخ صدوق، ص 422؛ عیون الاخبار الرضا، ج 1، ص 159.3 - جیب السیر. 4 - ناسخ التواریخ، ج 2، ص 362.

ذوالکفل علیه السلام قبول شرط الیاس
ذوالکفل مردی بود از اهالی حضرموت، نام اصل او (عوید یابن ادیم) است. (1) بعد از الیاس، هنگامی که الیسع می خواست جانشینی برای خود برگزیند، سه شرط قرار داد؛ اول؛ تلاش بی وقفه در طول روز، دوم؛ شب زنده داری، سوم؛ تسلط بر خشم و غضب خویش. (2)
از میان مردم، ذوالکفل در آن زمان مردی گمنام بود که این مسئولیت را با قبول سه شرط پذیرفت. ذوالکفل یکی از پیامبران مرسل و صاحب شریعت بود. او بر کرسی قضاوت نشست و هیچگاه جز در راه خدا خشمگین نشد.

[199]

به حق و راستی حکم می کرد و هرگز خشمگین نشد. روزها و شبها را به عبادت خداوند می پرداخت. ذوالکفل به معنای (ذوالضعیف) است. (1) یعنی به واسطه اعمال شایسته اش خداوند به او امر مضاعف خواهد بخشید.

در روایتی آمده که این پیامبر الهی نیز که نام او «عویویا» و یا «حزقیل» بود، چهارهزار و هشتصد و سی سال بعد از هبوط حضرت آدم به دنیا آمد. (2) نام پدر ایشان ادیم یا ادریم بود. (3)
1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 175.2 - مجمع البیان، ج 4، ص 59.1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 175.2 - ناسخ التواریخ. 3 - جنات الخلود، ص 12.

صبر ذوالکفل (4)

روزی ابلیس یکی از شاگردانش را مأمور ساخت تا خشم ذوالکفل را برانگیزد. آن شخص نزد پیامبر خدا آمد و با عصبانیت و فریاد تقاضای دادخواهی کرد و ادعا کرد که مورد ظلم واقع گشته است. ذوالکفل از او خواست تا مدعی علیه را نزد او بیاورد. اما آن شخص نپذیرفت و به فریادها و بی تابی های خود ادامه داد، ذوالکفل نیز مَهْر خود را به او سپرد تا به مدعی علیه نشان دهد و او را در اسرع وقت نزدش بیاورد. اما روز بعد شخص تنها بازگشت و به پیامبر گفت؛ او به مَهْر تو توجهی نکرد. پیامبر به علت بی خوابی و خستگی چند روز گذشته، می خواست کمی استراحت کند، اما آن مَرَد اصرار کرد تا پیامبر نخواست تا بلکه بتواند او را خشمگین کند. اما پیامبر خدا با صبر نامه ای را تهیه کرد و آن را مَهْر کرد و به شخص داد و گفت؛ این را به مدعی برسان.

روز دوم باز همان شخص نزد ذوالکفل آمد و گفت؛ نامه ات را پاره کرد و هیچ توجهی به نوشته هایت نکرد. آن شخص همچنان فریاد می کرد، تا اینکه ذوالکفل با صبر و حوصله حاضر شد تا برای دادخواهی همراه شخص برود.

روز بسیار گرم و طاقت فرسایی بود، بطوری که هیچ کس در آن روز از خانه اش بیرون نیامده بود، اما ذوالکفل با صبر و حوصله و در سکوت به همراه آن شخص می آمد، تا اینکه شخص وقتی صبر و حوصله و آرامش ذوالکفل را دید ناگهان از کنار پیامبر جدا

[200]

شد و فرار کرد.

4 - داستان پیامبران، اکبری، ص 175 و 176.

دعای ذوالکفل برای رومیان
چون ذوالکفل مردم را برای جهاد با دشمنان خدا ترغیب کرد، آن قوم به پیامبر خدا گفتند؛ اگر از خدا بخواهی که مرگ به سراغ ما نیاید به همراه تو در این جنگ شرکت می کنیم. ذوالکفل در مناجات خویش با پروردگار گفت؛
«بارالها! تو می دانی که رومیان از من چه خواسته اند، مرا به خاطر عدم توانم در برابر آنها عذاب مفرما.

خداوند فرمود؛ درخواست قومت را اجابت می کنم و تو را کفیل آنها قرار می دهم.»
دعای رومیان مستجاب شد، عمرشان طولانی شد و جمعیت آنها افزایش پیدا کرد به قدری صاحب فرزند شدند که از عهده نگهداری و تغذیه آنها برنمی آمدند.
سختی این نگهداریها و کمبود غذا بقدری به آنها فشار آورد که باعث شد آنها نزد پیامبر بیایند و از او بخواهند که به زندگی عادی خود برگردند. به همین خاطر است که بیشتر انسانها از نژاد رومی می باشند.

خداوند از ذوالکفل پیمان گرفت که هرگز خشمگین نشود و چون خداوند خود تکفل این امر را نمود، او را ذوالکفل نامید. از معجزات دیگر ایشان می توان به دهکده ای اشاره کرد که مردمان آن بر اثر بیماری طاعون مرده بودند و بعد از شصت سال این پیامبر دعا کرد تا آنان بار دیگر زنده شوند. و همچنین دعا کرد پادشاهی که با قدرت عظیم بر تخریب بیت المقدس آمده بود به هلاکت رسید.(1)

1 - در تعداد افراد آبادی اختلاف است، بین سه هزار، هشت هزار، ده هزار و یا سی هزار نفر/ تکیه گاهان خسته دل، حسین محمدی، ص 112.

عمر ذوالکفل

گویند ذوالکفل همان بشرین ایوب است که خداوند او را بعد از پدرش به سوی

[201]

رومیان مبعوث گردانید. ذوالکفل در سن نود و پنج سالگی در شام دیده از جهان فروبست.(1) و همچنین آمده است این پیامبر الهی که در کنعان مبعوث شده بود، سرانجام بعد از 75 سال زندگی دار فانی را وداع گفت.(2) او بین کوفه و حله به خاک سپرده شد.(3)
«و اسماعیل و ادریس و ذوالکفل را یاد کن که همه از شکیبایان بودند و آن را در رحمت خود داخل نمودیم چرا که ایشان از شایستگان بودند.»(4)

[202] 1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 177.2 - لغت نامه دهخدا، ش م، ص 129.3 - روضة الصفاء، میرآخوند، ص 323.4 - انبیاء، 86 - 85.

لقمان حکیم نَسَب لَقمان

گروهی لَقمان را از پیامبران الهی می دانند و عده ای او را تنها حکیمی می دانند. او بنده ای سیاه پوست از اهالی حبشه بود و در زمان داود پیامبر زندگی می کرد. او به شغل چوپانی اشتغال داشت. لَقمان فرزند «باعورا» از اولاد ایوب و پسر خاله ایوب است. (1) در مورد پیامبری او اختلاف است، (2) ولی قول صحیح آن است که خداوند او را بین پیامبر [203]

بودن و حکیم بودن مخیر ساخت.

1 - تفسیر روح المعانی، ج 11، ص 82.2 - مجمع البیان، ج 4، ص 315.

آغاز مأموریت لَقمان

گویند هنگامی که ده سال از حکومت داوود می گذشت به دنیا آمد، او بنده ای صالح بود که اکثر عمر خود را در میان بیابان ها گذراند. تا آنکه از جانب خداوند برای ارشاد به سوی مردم نینوا انتخاب شد. خداوند گروهی از فرشتگان را به سوی لَقمان فرستاد تا از او بپرسند آیا مایل است به عنوان خلیفه الله در روی زمین به داوری میان انسانها پردازد؟ لَقمان در پاسخ فرشتگان گفت؛ اگر خداوند من را به این کار امر فرماید حتما آن را انجام خواهم داد اما اگر آزاد به انتخاب هستم، مسلما آن را نمی پذیرم. زیرا که قضاوت سخت ترین مراحل زندگی دنیوی می باشد. شبانگاه بود که خداوند ردای حکمت و دانش را بر لَقمان پوشاند و او را با بیانی شیوا و سخنانی حکمت آموز میان مردم فرستاد، تا آنها را به راه راست هدایت کند. (1)

1 - اقتباس از سوره لَقمان، آیه 12، از امام صادق علیه السلام منقول است که فرمود؛ چون لَقمان پیغمبری را قبول نکرد حق تعالی ملائکه را امر فرمود که حضرت داوود علیه السلام را ندا کردند به خلافت و او قبول کرد و آن شرطی که حضرت لَقمان کرد، او نکرد. پس حق تعالی او را خلیفه خود گردانید در زمین، و مکرر او را امتحان کرد و از آن حضرت ترک اولایی چند صادر شد که خدا بر او بخشید. حیوة القلوب، ج 2، ص 86 و مجمع البیان، علامه طبرسی، ج 8، ص 316.

خصائص لَقمان

حکمتی را که خداوند به لَقمان عطا کرد، نه به خاطر مقام و ثروت و نه عشق به دنیا بود، بلکه بخاطر اینکه او مردی با تقوا و خداترس بود. بیشتر اوقات خود را به تفکر می گذراند. در طول روز هرگز نمی خوابید، و هیچ یک از امور دنیا او را به وجد نمی آورد. نه خوشحال می شد و نه غمگین. هرگز کسی را مورد تمسخر و شوخی قرار نمی داد.

بیشتر مواقع در هر مجلسی سکوت می کرد، او بسیار صادق و امانت دار بود، چندبار ازدواج کرد و صاحب فرزندان بسیاری شد، اما تمامی آنها در سن خردسالی از دنیا

[204]

می رفتند.

او بر هیچ یک از عزیزانش گریه و زاری نکرد، هرگاه سخنی یا خبری از کسی می شنید، ابتدا از

او می خواست تا منبع خبر خویش را بیان کند. لقمان پیامبر نبود، اما بنده ای بود که به یقین و علم کامل رسید، او بسیار فکر می کرد و عشق به خداوند تمام وجودش را فرا گرفته بود. روزی لقمان گوسفندی را قربانی کرد، غلام او از او خواست تا بهترین قسمت از قربانی را به او بدهد، لقمان دل و زبان حیوان را به او بخشید. بار دیگر غلام از او خواست تا پست ترین اعضای قربانی را به او بدهد. لقمان مجدد؛ دل و زبان را به او داد. غلام علت این کار را پرسید، لقمان پاسخ داد؛ این دو عضو عمده ترین قسمت های بدن هستند، اگر پاک باشند چیزی به پاکی آنها وجود نخواهد داشت و اگر این دو عضو به فساد کشیده شوند، چیزی به ناپاکی شان در دنیا وجود نخواهد داشت. ایشان اکثر علوم را می دانست و حتی روایت است زمانی که از بین گیاهان می گذشت هر گیاهی به نوبت به لقمان سلام می کرد و خصوصیت و خواص خود را به ایشان می گفت. در پرهیزکاری و تعمق و تفکر و زهد، ممتاز و زبانزد عام و خاص بود. ایشان بیشتر حکمت ها را از حضرت داوود می آموختند و در نزدیکی شهر موصل در عراق می زیست. (1)

1 - بلبل بوستان حضرت مهدی(عج)، ج 1، ص 20.

صبر لقمان

روزی لقمان از سفری طولانی بازمی گشت. غلامش را در میانه راه دید، از او پرسید، پدرم در چه حالیست؟ غلام پاسخ داد، او مرده است. لقمان گفت؛ اینک باید خودم امور زندگی را سامان بخشم. آنگاه پرسید؛ همسرم در چه حالی است؟ غلام گفت؛ او نیز از دنیا رفته است. لقمان گفت؛ باید همسری دیگر انتخاب کنم. لقمان باز پرسید؛ خواهرم چه؟ غلام گفت؛ او نیز به رحمت ایزدی پیوسته است. لقمان گفت؛ پرده حیای من در دامن خاک پنهان شد. از برادرش پرسید، که باز هم همان جواب را شنید. لقمان گفت؛

[205]

پشتوانه ام را از دست دادم. لقمان بسیار صبور بود و در مرگ عزیزانش هرگز ناشکیبایی نکرد و همواره شکر خدا را به جای می آورد.

حکمت های لقمان

شخصی به لقمان رسید و گفت؛ تو چقدر زشت رویی! لقمان گفت؛ (تو بر من عیب نمی گیری بر آن کس که من را آفریده است عیب جویی می کنی!). ایشان چون هم زبانی نداشت درها را به روی خود می بست و در آنجا با پسر خود خلوت می کرد و پند و اندرزها را به او می گفت. لقمان فرزند پسری داشت به نام (ناتان)(1) که حکمت ها و پندهای فراوانی از لقمان به او رسید.

1 - داستان پیامبران، ص 180؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 343.

از جمله حکمت های لقمان(2)

1 - فرزندم، از روزی که متولد می شوی، پشت به دنیا و رو به آخرت داشته باش. خانه ای که

- تو خود به سوی آن حرکت می کنی بسیار نزدیک تر است از خانه ای که از آن دور می شوی.
- 2 - پا به پای دانشمندان در مجالس بنشین و هرگز با آنها جدال نکن، از دنیا آنقدر بهره بجوی که محتاج کسی نباشی. تا آن حد به روزه داری مشغول باش که شهوات به کنترل تو درآید.
- 3 - دنیا دریایی عمیق است. پس فرزندم کشتی خود را از ایمان بنا ساز و بادبان آن را توکل بر خدا قرار بده و توشه راهت را تقوای الهی قرار بده که بسیاری در این دریا غرق گشته اند.
- 4 - فرزندم آنطور از خداوند ترس در دل داشته باش که اگر در صحنه محشر با حسنه [206]

تمام و توشه ای پر حاضر شوی، باز به خود مطمئن نباش و آنقدر به خداوند امید داشته باش که اگر با گناه تمامی جن و انس در قیامت حاضر شوی، باز هم امید به بخشش پروردگارت داشته باش.

- 5 - اگر در کودکی تربیت شوی، نفع آن را در بزرگی خواهی دید.
- 6 - به دنیا وابسته نباش، چرا که آن پست ترین خلق شده خداست.
- 7 - فرزندم سلاح تو در برابر دشمن، مدارا کردن و اعلام رضایت اوست و هیچگاه نغمه جدایی را به گوش او نرسانی.
- 8 - هیچ باری سنگین تر و سخت تر از همسایه بد نیست. هیچ تلخی و رنجی بدتر از فقر و تنگدستی نیست.
- 9 - هزار دوست برای خود برگزین اما از یک دشمن بپرهیز. هزار دوست کم است و یک دشمن زیاد.
- 10 - فرزندم اگر نسبت به مرگ در دل تردیدی داری، پس خواب را بر خود حرام گردان و اگر نسبت به برانگیخته شدن در قیامت تردیدی داری، پس هوشمندی را از خود دور کن که اگر تو درباره این مسائل فکر کنی، اختیار از دست تو خارج می شود، زیرا که خواب نوعی مرگ است و بیداری بعد از آن نشانه برانگیخته شدن، آنقدر نزدیک مشو که باعث دوریت شود و آنقدر دور نشو که خوار شمرده شوی.
- 11 - نادان را هیچ وقت پیام رسان خود قرار مده.
- 12 - هرگاه در ادامه راهی به شک و دو دلی رسیدی، لحظه ای تأمل کن و با دیگران مشورت کن.
- 13 - نماز را در وقت خویش بخوان زیرا که آن دینی است بر گردن تو.
- 14 - بیشتر سکوت کن، که سکوت از دروازه های حکمت است.
- 15 - فرزندم، مردم قبل از تو صاحب فرزندان زیادی شدند، اما هیچ کدام از آنها بر ایشان باقی نماند. بدان که تو تنها بنده ای اجیر هستی که در ازای عمل شایسته ات مزد می گیری، پس کارت را به نحو کامل به پایان برسان تا مستحق اجری کامل شوی.
- 16 - بدان که فردای قیامت، در مورد چند چیز مؤاخذه خواهی شد. جوانیت، که در چه راهی بکار بستی، عمرت که چگونه آن را فنا ساختی. ثروت که از چه راهی به دست

[207]

آوردی و در چه راهی صرف کردی.

- 17 - اگر مورد ضرب و شتم حکیمی واقع شوی، بهتر از آن است که جاهلی تو را نوازش کند.
- 18 - چهار حکمت را به خاطر بسپار فرزندم، کشتی را محکم بساز که دریایی عمیق و طوفانی در پیش رو داری. باری اندک برای خود بردار، چرا که عقوبات سختی در پیش داری، توشه کافی همراه خود داشته باش، چرا که مسیرت طولانی است. در عمل خویش اخلاص کامل داشته

- باش چرا که منتقدی دانا و بصیر بر کارای تو ناظر است.
- 19 - «ای پسرک من! به خدا شرک میاور که به راستی شرک ستمی بزرگ است.»(1)
- 20 - «اگر عمل تو هموزن دانه خردلی باشد و در زیر تخته سنگی یا در دل آسمان ها یا در اعماق زمین باشد، خدا آن را می آورد که خدا بس دقیق و آگاه است.»(2)
- 21 - «در راه رفتن خود میانه رو باش و صدایت را آهسته ساز که بدترین آوازه بانگ خران است.»(3)
- از لقمان درباره چگونگی رسیدن به این مقام می پرسیدند، می فرمود؛ «خدا را شناختم، امانت را حفظ کردم، راست گفتم و از حرف بی فایده پرهیز کردم.»(4)
- [208] 2 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 344؛ بحارالانوار، ج 13، ص 430 به بعد و مجمع البیان، علامه طبرسی، ج 8، ص 317؛ المواعظ العددیة، ص 142.1 - لقمان، 13.2 - لقمان، 16.3 - لقمان، 19.4 - تکیه گاهان خسته دل، محمدی، ص 125.

حضرت القانا علیه السلام و حضرت آلی علیه السلام

(1)

القانا یکی از پیامبران بنی اسرائیل بود. او فرزند یرحوم از اولاد قارون بن ابراهیم بوده است. در لغت عربی القانا به معنی «خدا داده است» می باشد. این پیغمبر در کوه افرائیم سکونت داشت و دارای دو زن به نام های «حنا» و «فنا» بود. او هر سال برای حج و قربانی کردن به «شیلو» می رفت و مناسک حج را بجا می آورد. در ایام حج بنی اسرائیل را به پند و اندرزهای اخلاقی و به شریعت حضرت ابراهیم دعوت می کرد.

در یکی از سنوات حج، القانا با دو زنش به شیلو آمد. «حنا» در خانه خدا مشغول نماز شد و چون عقیم بوده اولادی نداشت. در مناجات از خدای کعبه درخواست فرزند

[209]

کرد و با گریه عهد کرد اگر فرزند بیاورد او را خدمت گذار کعبه قرار دهد. در این موقع که او با خدا مناجات می کرد «علی» یا «آلی» پیغمبر بر کرسی نبوت نشسته بود، و در حال گریه او را تماشا می کرد. به او گفت؛ ای زن، چه شده که اینقدر نماز را طول می دهی و خود را در اداء آن به زحمت می اندازی. «حنا» گفت؛ از زیادی اندوه و حزن، چاره ای جز توسل به حق ندارم و اکنون به حال فرو مانده ام، و جز این عرض حاجت در نماز، چاره ای نیست. «آلی» پیغمبر به او مژده داد که دعایت مستجاب شده و به زودی خداوند فرزند به تو عنایت می فرماید. «حنا» پس از چند روز آبستن شد و فرزند پسر به دنیا آورد که او را سموئیل نام نهادند.

حنا فرزند را تربیت کرد و از شیر گرفت و گاوی برداشت و برای قربانی با سموئیل به شیلو رفت و آداب و رسوم و مناسک حج را بجای آورد و او را به «آلی» پیغمبر سپرد که پرده دار خانه کعبه بود و گفت؛ من چنین عهدي کردم و او را برای خدمت خانه خدا به تو می سپارم. سموئیل در ملازمت «آلی» پیغمبر بود تا به پیغمبری رسید. آغاز سال نبوت او با سال وفات «آلی» پیغمبر مصادف شد و پس از چندی که مبعوث شد، پدرش القانا در جبل افرائیم وفات کرد.

[210]1 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء، آزر می، ص 311.

سموئیل و طالوت(1) - اقتباس از سوره بقره آیات 246 تا 251؛ داستان پیامبران، ص 184؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 227؛ تکیه گاهان خسته دل، محمدی و قصه های قرآن، آزرمی.

شکست بنی اسرائیل

صندوق عهد(2) یا همان تابوت عهد نعمتی از نعمتهای خدا در بین بنی اسرائیل بود. این صندوق همیشه همراه بنی اسرائیل بود و به آنها قوت قلب و ثبات قدم می داد و آثار عجیبی به همراه داشت. هرگاه بنی اسرائیل می خواستند با دشمن خود به جنگ بپردازند و یا در صحنه نبرد حاضر شوند. این صندوق را پیشاپیش لشکر و در صفوف مقدم قرار [211]

می دادند و در این حال قلب آنها از دلهره و اضطراب آسوده می شد و اطمینان خاطر پیدا می کردند و در عوض در میان دشمنانشان ترس و اضطراب ایجاد می کرد، زیرا خداوند این رمز عجیب و امتیاز استثنایی را در نهاد آن قرار داده بود.

آنگاه که بنی اسرائیل از شریعت خود منحرف شدند و اخلاق و رفتار خویش را تغییر دادند، خداوند مردم فلسطین را بر آنان مسلط و غالب گردانید و چون جالوت پادشاه مصر و فلسطین بر بنی اسرائیل چیره گشت، آنها را به پرداخت مالیات مجبور می کرد و تورات را از میان آنها بیرون برد. فلسطینی ها، بنی اسرائیل را از سرزمینشان بیرون راندند و شهر و دیار آنها را به اشغال خود درآوردند. و پس از آن تابوت عهد را از بنی اسرائیل گرفتند.

با از دست دادن این صندوق شیرازه اتحاد و وحدت بنی اسرائیل از هم پاشید و دچار ذلت شدند و چشمهای خود را بر شوکت و عزت پیشین خود بستند.

2 - صندوق عهد حاوی الواح بود که متعلق به موسی و برادرش هارون بود. این صندوق از جانب خداوند بر آنان نازل شده بود و بر دوش فرشتگان حمل می شد. (بقره، 248)

ارمیا، پیامبر بنی اسرائیل

روزگار به همین شکل می گذشت و به علت کشتارهای زیاد جالوت و اسارت بردن زنان بنی اسرائیل، در میان آن قوم تنها زنی باردار باقی مانده بود که بنی اسرائیل از ترس جالوت او را پنهان کردند و از خداوند خواستند فرزند آن زن پسری باشد.

بعد از مدتی آن زن صاحب پسری شد بنام اشموئیل (سموئیل) و یا (ارمیا) که خداوند او را به پیامبری بین بنی اسرائیل برگزید.

بعد از رحلت موسی قوم بنی اسرائیل به سرکشی و کفر روی آوردند. آنها بر یکدیگر ستم می کردند و در دین خدا بدعت ایجاد کردند. تا اینکه پروردگار جالوت ستمگر را بر آنها مسلط کرد. چون جالوت پادشاه ستمگری بود و بسیاری از مردان بنی اسرائیل را به اسارت می برد، خداوند ارمیای پیامبر را به سوی آنها مبعوث گردانید تا مردم را از ستمگری های جالوت نجات دهد.

خبر پیامبری جدید[212]

اشراف یهود از ارمیا خواستند تا پادشاهی قوی تر و توانمند را برای مقابله با جالوت بفرستد و

ریاست بنی اسرائیل را به او واگذار نمایند، شاید بدینوسیله بر دشمن چیره شوند و نصرت الهی نصیبشان گردد.

سموئیل (ارمیا) که از روحيات بنی اسرائیل بخوبی آگاه بود و به نقاط ضعف آنها پی برده بود گفت؛ آیا اگر شما مأمور به جنگ شوید، او را یاری می کنید و با دشمن تا آخرین لحظه می جنگید؟ گمان می کنم که از انجام وظیفه شانه خالی کرده و راه فرار را پیش می گیرید.

بنی اسرائیل گفتند؛ جالوت سرزمین ما، زن و فرزندان ما را از ما گرفته است، ما از سرزمین خود رانده شده ایم، چگونه با او ننگیم؟ و راه فرار را پیش بگیریم؟ چه حالی بدتر از وضع کنونی و چه ذلتی شدیدتر از وضع رقت بار ما است؟!

«پس هنگامی که جنگ بر آنان مقرر شد، جز شماری اندک از آنان، همگی پشت کردند، و خداوند به حال ستمکاران داناست.»(1)

ارمیا گفت؛ اجازه دهید من در مورد شما از خدا دستور بگیرم و در این مورد راهنمایی شوم. ارمیا از خدا خواهش کرد که آنکس که شایسته سلطنت ایشان است معرفی گردد و به رهبری آنان قیام نماید.

خدا وحی کرد «من طالوت را برای سلطنت بنی اسرائیل برگزیدم»، ارمیا عرض داشت؛ بارخدا! من طالوت را نمی شناسم و تاکنون او را ندیده ام، وحی شد؛ من او را پیش تو می فرستم و تو برای ملاقات و دیدار او دچار زحمت نمی شوی. چون او نزد تو آمد، سلطنت را به او واگذار کن و پرچم جهاد را بدست او بده!

پس ارمیا رو به بنی اسرائیل کرد و به آنان گفت؛

«خداوند طالوت را برای پادشاهی شما گماشته است، گفتند؛ چگونه او را بر ما پادشاهی باشد با آنکه ما به پادشاهی از وی سزاوارتریم.»(2)

او مرد فقیر و ناتوان است.

[213]

ارمیا گفت؛ به جای این عناوین که شما گفتید؛ دانش و تدبیر کشورداری و نیروی جسمانی بسیاری خداوند به طالوت بخشیده است. نزد او نشانه ای از پیامبران پیشین و پیامبری می باشد. نزد طالوت صندوق موسی که درون آن آرامش است، قرار دارد. آثار باقی مانده موسی و هارون درون آن صندوق قرار دارد و فرشتگان الهی آن را حمل می کنند و به زودی شما آن را خواهید دید.

1 - بقره، 246.2 - بقره، 247.

منظور از صندوق چیست؟

«این صندوق همان صندوقی است که موسی به هنگام خردسالی درون آن به رود نیل سپرده شد و این صندوق در آن زمان در نزد بنی اسرائیل از احترام خاصی برخوردار بود. هنگامی که موقع وفات موسی رسید، الواح و تورات را در آن نهاد و به یوشع بن نون سپرد. بعد از موسی آن صندوق مورد بی مهری و تمسخر بنی اسرائیل قرار گرفت و خداوند آن را بر آسمانها برد. اما با ظهور طالوت خداوند آن صندوق را نزد طالوت به زمین فرستاد. «سکینه» رایحه ای است بهشتی که در میان صندوق به شکل صورت انسانی خارج می شود و این همان بادی است که بر ابراهیم هنگام ساختن خانه کعبه نازل شد و گرداگرد کعبه گشت».

در همین هنگام بود که خداوند بر (اشموئیل یا ارمیا) وحی فرستاد که به زودی جالوت به دست

چوپانی کشته خواهد شد.

گمشده طالوت

طالوت مردی نیرومند، خوش اندام و قوی هیکل بود. چشمهای درخشان او حکایت از قلبی زیرک و دلی جوان داشت، اما مشهور و معروف نبود. او در دهکده خویش به همراه پدر به دامداری و کشاورزی مشغول بود. روزی او با پدرش در مزرعه به کار مشغول بود که تعدادی از الاغهای آنها گم شد. طالوت به همراه غلام خود به دنبال الاغها و در میان دره ها و کوهها به جستجو پرداختند. چند روز متوالی کوهها را پشت سر گذاشتند تا اینکه پاهایشان از شدت خستگی متورم شد و راهپیمایی شب و روز، آنان را

[214]

به ستوه آورد.

طالوت به غلام خود گفت؛ بیا تا به دهکده بازگردیم، زیرا تصور می کنم که پدرم نگران ما باشد. بی شک اکنون او از حیوانات غافل و به فکر سلامت ما افتاده باشد. آنها دوباره تصمیم گرفتند که به راه خود ادامه دهند تا اینکه به شهری بنام «صوف» رسیدند. غلام گفت؛ این جا سرزمین صوف و زادگاه اسموئیل (ارمیا) است، تا آنجایی که من می دانم او پیامبر خداست و توسط فرشتگان به او وحی نازل می شود. نزد او برویم و از او کمک بخواهیم، شاید در پرتو وحی او راهنمایی شویم. طالوت از این فکر خشنود شد و از آن استقبال کرد. آنها بطرف منزل ارمیا حرکت کردند و در راه خود به دخترانی برخورد کردند که برای بردن آب از منزل خارج شده بودند، و از دختران خواستند که منزل ارمیا را نشانشان دهند. در همین موقع که آنها مشغول صحبت بودند، طلعت ارمیا ظاهر و عطر نبوت وی در محل منتشر شد، سیمای نورانی او حکایت از پیغمبری کریم و رسولی امین می کرد. چشمان طالوت و ارمیا متوجه یکدیگر شدند و در نگاه اول به هم علاقه مند شدند و ارتباط قلبی بین آنها برقرار شد و ارمیا یقین پیدا کرد که این مرد، همان طالوتی است که خداوند خبرش را به او وحی کرده بود. تا او را به پادشاهی رسانده و زمام امور مملکت را به او بسپارد.

پادشاهی طالوت

پادشاهی دادشان طالوت نام * حق پرست و مؤمن و با احترام رفته زیر پرچم و فرمان او * رو به سوی جنگ با خیل عدو لیک ز آنها گفته جمعی کای رسول * ما نداریم این حکومت را قبول پس از مدتی گفتگو طالوت گفت؛ «ای پیامبر خدا! آیا می توانی نشانی از چهارپایان من بدهی که آنها را پیدا کنم؟»

ارمیا پاسخ داد؛ «آنها راهی محل استراحت خویش هستند. تو نگران آنها نباش. من

[215]

مسئولیتی بزرگ تر برای تو دارم.»

طالوت گفت؛ «چه مسئولیتی، با کمال میل انجام می دهم!»

ارمیا گفت؛ خداوند تو را برای سلطنت بنی اسرائیل برگزیده است تا آنها را مجتمع و امورشان را بدست گیری و آنها را از شر دشمنانشان نجات دهی و به زودی خدا به اراده خود پیروزی را

برای شما حتمی می گرداند و دشمنان شما را سرنگون می سازد. طالوت گفت؛ مرا چه به سلطنت و ریاست؟! من چه کار با زمامداری و پادشاهی دارم؟ من از فرزندان بنیامین، ضعیف ترین پسران یعقوب و فقیرترین ایشان هستم، با این وضع چگونه ممکن است که من به سلطنت برسم و زمام قدرت را در دست گیرم؟! ارمیا گفت؛ آنچه گفتم، اراده خدا و امر و وحی اوست. شکر این نعمت را بجا آور و آماده جهاد شو! سپس دست طالوت را گرفت و به سران قوم بنی اسرائیل معرفی کرد. ارمیا گفت؛ این همان شخصی است که خداوند وعده او را به شما داده بود، حال شما باید به وعده خود عمل کرده و تسلیم او شوید و از او اطاعت کنید، از تفرقه بپرهیزید و آماده نبرد با دشمن شوید.

بنی اسرائیل از این واقعه سخت متحیر شدند و آنگاه که ارمیا گفت؛ سلطنت بنی اسرائیل به طالوت می رسد، آثار اکراه و انکار در آنها ظاهر گشت، زیرا می دانستند که طالوت از گمنام ترین و فقیرترین افراد بنی اسرائیل است. پس، از روی خودخواهی و تکبر گفتند؛ چگونه ممکن است که طالوت پادشاه گردد، او از نسبی اصیل و کریم برخوردار نیست، طالوت نه از فرزندان «لاوی» است که از شاخه های رسالت باشد و نه اولاد «یهودا» که سلطنت را از اجدادش به ارث برده باشد، پس چگونه می تواند سلطنت را اداره و مرزهای حکومت را حفظ کند، «ما خود به پادشاهی شایسته تر از اویم، چه او را مال فراوان نیست.» (1)

او نباشد مالش از ما بیشتر * ما از او هستیم به از هر نظر
گفت «اشموئیل» با آن ناکسان * هست بهر سلطنت او را نشان
آن مواریثی که در صندوق بود * دشمن از دست شمایش در ربود

[216]

بهر طالوت آورند افرشتگان * این بود بر سلطنت او را نشان
ارمیا در مقابل اعتراض آنان گفت؛ فرماندهی لشکر و سلطنت هیچ ارتباطی به اصل و نسب ندارد. مال و ثروت برای سیاستمداری بی تدبیر و کم خرد چه فایده ای دارد؟! چنین فردی نمی تواند امور مملکت را با درایت و سیاست اداره کند. همچنین حسب و نسب عالی برای فردی بی تدبیر و کند ذهن چه حاصلی دارد و او چگونه می تواند در لشکر کشی کاری از پیش ببرد؟!

طالوت را خدا به جهت سیاست و درایت بر شما برگزیده است، زیرا او دارای کفایت و قدرت و سایر مواهبی است که خدا برای ریاست به او عطا کرده است. بنی اسرائیل گفتند؛ اگر خدا دستور داده و امر و نهی در این باره صادر کرده برای ما علامتی بیاور که بفهمیم خدا چنین حکمی صادر کرده است.

ارمیا گفت؛ خداوند بر لجاجت شما آگاه بوده لذا علامتی برای شما قرار داده است. به خارج شهر بروید و صندوق عهد را ببینید. صندوقی که با از دست دادن آن دلیل شدید و اکنون به سوی شما می آید و اطمینان و آسایش شما را به همراه دارد. آن را فرشتگان بر دوش می کشند و اگر ایمان داشته باشید برای شما علامتی از سلطنت طالوت در آن موجود است. بنی اسرائیل نیز از شهر خارج شدند و به محض مشاهده صندوق آرامش و اطمینان بر قلبشان سایه افکند. و با این علامت با طالوت پیمان وفاداری بستند و با حکومت و سلطنت او بیعت نمودند.

نبرد طالوت با جالوت
 طالوت به ریاست برگزیده شد و در فرماندهی جنگ تدبیری اتخاذ کرد که عقل و اراده، زیرکی و هوش خود را آشکار ساخت. طالوت به بنی اسرائیل گفت؛ افرادی در لشکر من ثبت نام کنند که فکرشان مشغول نباشد و گرفتاری نداشته باشند. هرکس ساختمانی بنا کرده که نیمه کاره است، نامزدی دارد و هنوز ازدواج نکرده و بازرگانی و داد و ستد دارد و از کار فارغ نشده است و غیره... ثبت نام نکند.

[217]

صدای طبل جنگ در شهر پیچیده و جارچیان جوانان را به جنگ فراخواندند. در این بین سه برادر بودند که چون وضع را چنین دیدند، آماده رفتن به میدان کارزار گردیدند. برادر کوچک تر، داوود نام داشت که ابتدا پدرش به او اجازه رفتن به جنگ را نمی داد، اما پس از اصرار فراوان او، موافقت نمود. این داود، همان پیامبری است که پیشانی نورانی او حکایت از هوش و زکاوت او می کرد. خلاصه پس از چندی لشکری آراسته شد و سپاهی مقتدر مقابل او حاضر شدند. لشکر طالوت در مسیر جبهه جنگ قرار گرفتند. آنان برای مبارزه با کفار از شهر خارج شدند. طالوت چون دید در سپاه او سرانی وجود دارند که از فرماندهی او رضایتی نداشته و میل به همکاری با او را ندارند از خدا کمک خواست خداوند نیز چنین به طالوت وحی فرستاد تا لشکر خود را از نوشیدن آب باز دارد. او رو به سپاه خود کرده و گفت؛ «به زودی در بین راه به رودخانه ای خواهیم رسید، خداوند بوسیله این رودخانه شما را آزمایش می کند. کسانی که از آب بنوشند از من نیستند، تنها آنان که مقدار کمی آب بنشوند از یاران من به شمار می روند.»

هنگامی که سپاهیان طالوت در آن گرمای سوزان بیابان به آن رودخانه رسیدند، همگی به جز تعداد اندکی، از آن آب نوشیدند. کسانی که از آب نوشیدند گویند شصت هزار نفر بوده اند و عده ای که از آن نخوردند، سیصد و سیزده نفر بودند.

«و هنگامی که طالوت با کسانی که همراه وی ایمان آورده بودند آن عده که از آب خوردند از آن نهر گذشتند گفتند؛ امروز ما را یاری مقابله با جالوت و سپاهیانش نیست. کسانی که به دیدار خداوند یقین داشتند، گفتند؛ بسا گروهی اندک که بر گروهی بسیار، به اذن خداوند پیروز شدند و خداوند با شکیبایان است.» (1)

آنها با عده کم به راه خود ادامه دادند و خلاصه به سپاه عظیمی رسیدند که از دیدن آن، ترس وجود همه را فرا گرفت ولی چون وعده نصرت و پیروزی را از طالوت شنیده بودند، در دل امیدوار گشتند.

[218]

«و هنگامی که با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند، گفتند؛ پروردگارا بر دل‌های ما شکیبایی فرو ریز و گام‌های ما را استوار دار و ما را بر گروه کافران پیروز فرمای.» (1)

ناگهان از لشکر مقابل صدایی شنیده شد که می گفت؛ «آیا کسی هست با من بجنگد؟ من جالوت هستم و کسی را یاری مبارزه با من نیست.»

1 - بقره، 249.1 - بقره، 250.

داوود به جنگ جالوت می رود

بین سپاه طالوت و لوله افتاد. لرزه بر اندام همگی افتاده بود، ولی طالوت پاداش قاتل جالوت را،

افتخار دامادی و سلطنت بعد از خود قرار داده بود. ناگهان داوود از میان برخاست و آتش غیرت و مردانگی در دل او شعله ور شد و بر او گران بود که ظالمی ستمگر در مقابل قوم برگزیده خدا، مبارز بطلبد و فریاد بکشد، اما هیچکس جرأت مبارزه با او را نداشته باشد. لذا از طالوت اجازه نبرد گرفت، طالوت نیز به او اجازه داد. برادران او با نگرانی به او نگاه می کردند. داوود به سوی جالوت رفت. چون نگاه جالوت به او افتاد با خنده ای تمسخرآمیز گفت: «بچه جان برو، برو تا شخصی که هم قدرت من است، به میدان بیاید.» اما داوود با قدم های محکم و در حالی که فلاخن (سنگ انداز) خود را آماده می کرد بطرف او رفت. هنگامی که جالوت سوار بر فیلی بسوی او می آمد، داوود سنگی بطرف او پرتاب کرد و پیشانی او را شکست. جالوت تا خواست به خود بیاید ناگهان سنگ های بعدی بسوی او پرتاب شد و بالاخره بر زمین افتاد و به هلاکت رسید و پرچم پیروزی و نصرت بنی اسرائیل بالا رفت، شوکت دشمن شکسته شد و لشکر جالوت پا به فرار گذاشتند.

آرامگاه طالوت [219]

میان وفات یوشع و سپردن نبوت به ارمیا 460 سال فاصله وجود داشت. زمانی ولید بن عبدالملک برای ساختن مسجدی در دمشق به سُرَب احتیاج پیدا کرد و برای یافتن سرب راهی اردن شد و در آنجا درون تپه ای مشغول حفاری شدند. کارگران مشغول کار بودند که ناگهان کلنگ یکی از آنها به سدّی اصابت کرد وقتی آن سد را برداشتند، جنازه مردی قرار داشت که بعد از جستجو و تحقیق معلوم شد که آرامگاه طالوت پیامبر در آن محل قرار داشته است.

[220]

حضرت داوود علیه السلام (1)

جنگی که میان طالوت و جالوت انجام شد و داوود پا به میدان گذاشت و فتح نصیب داوود شد و پیروزی وی کامل گشت؛ لذا دلها از محبت و اخلاص او سرشار، و پیمان وفاداری به او استوار شد و طولی نکشید که شجاعت او نقل مجالس و ورد زبانها شد. طالوت هم به عهد خود وفا و به شرط خود عمل نمود. و دختر خود را به همسری داوود درآورد و محبت او را با جان و دل به هم آمیخت و او را مشاور مورد اعتماد خود نمود و رابطه خویشاوندی در میان ایشان مستحکم شد و هدف عالی، آنان را در راه خود متحد گرداند و بدینوسیله داوود به پیروزی و توفیق بزرگی نائل گشت و این فضل و موهبت الهی

[221]

است، که به هرکس بخواهد عطا می کند و خدا دارای فضل و کرمی عظیم است.

1 - اقتباس از سوره ص و کتب؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی؛ تکیه گاهان خسته دل، محمدی؛ داستان پیامبران، خلاصه تاریخ انبیاء؛ حیوة القلوب، ج 2، علامه مجلسی.

نَسَب داوود علیه السلام (1)

داوود فرزند یکی از نیک مردان روزگار خود بود و نَسَب او به یهودا یکی از پسران یعقوب می رسید. داوود چهار برادر بزرگتر داشت که گوسفنداری می کردند و او در کودکی زنبیل بافی و آهنگری و نجاری آموخته بود اما چون زندگی در صحرا و جنگل را دوست می داشت مدتی هم چوپان شد و گوسفندهای برادران خود را به صحرا برای چرا می برد و هنوز داوود خیلی جوان بود که به فرمان پدر خود برای همکاری با لشکر طالوت و شکست دادن بت پرستان وارد جنگ شد. داوود صدایی زیبا داشت و ترجیع صوت او باعث می شد تا پرندگان از شوق در کنار او فرود آیند و تمام حیوانات با شنیدن صوتش دور او حلقه بزنند. هیچکس در زیبایی صوت به داوود نمی رسید. هنگامی که زبور می خواند همه پرندگان و کوهها با او همخوانی می شدند. داوود مژمارونی می نواخت، او قاری اهل بهشت است.

پارچه های عریض از برگ درختان خرما می بافت و آن را به فروش می رسانید و با درآمد حاصل از آن زندگی می کرد. داوود تمام شب را به بیداری و عبادت و مناجات با خداوند می گذراند و روزها را به روزه داری، همیشه از دسترنج خود امرار معاش می کرد. داوود به معنای کسی است که زخم دل خویش را با محبت التیام بخشید. داوود کسی است که عشق و سوز خود را با اطاعت و فرمان برداری از خداوند شفا بخشید. داوود به هنگام گذر از بیابان ها به قرائت زبور خویش می پرداخت و به همراه او تمامی کوهها، پرندگان و حیوانات هم صدا می شدند و تسبیح خداوند را می کردند.

1 - کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76.

کینه درونی طالوت [222]

دل ها هر قدر باصفا و به دور از کدورت باشد، باز هم از حوادث روزگار ایمن نمی ماند و روح مردم هر قدر پاک باشد، ممکن است در کشاکش روزگار جلای خود را از دست بدهد. روزی داوود نزد طالوت رفت، متوجه شد که او چین بر پیشانی انداخته و ترشروی می کند. لبخند او ساختگی

است و حرکات او حکایت از کینه ای درونی دارد! داوود با خود فکر کرد چه اتفاقی افتاده که قلب طالوت چنین تغییر کرده و او را این چنین مکرر ساخته است. فکرهای گوناگونی را از سر گذراند و سؤالات بیشماری برای او بوجود آمد که دلیل این حال و احوال طالوت چیست؟ شب تاریک فرا رسید و ظلمت خود را بر سر داوود و همسرش مکیال (دختر طالوت) گسترده. در این حال داوود با لحنی آرام به همسرش گفت؛ ای مکیال! نمی دانم در آنچه دیده ام اشتباه می کنم و یا درست فهمیده ام؟ امروز من پدرت را ترشرو و ناراحت دیدم و به نظرم رسید که با کینه و خشم به من نگاه می کرد. آیا تو در این باره خبری داری؟

همسر وفادار داوود

مکیال نفس عمیقی کشید و اشک گرمی فرو ریخت و گفت؛ ای داوود من چیزی را از تو پنهان نمی کنم، از روزی که پدرم دید بنی اسرائیل به تو احترام و عزت می گذارند و در مقابل شکوه و هیبت تو سر خم می کنند و از روزی که دید پیروزی های پی در پی نصیب تو می شود، از نفوذ تو هراسان است که مبدا زیانی به سلطنت او برسد. ای داوود! تو می دانی که سلطنت، چراگاهی خوش آب و علف و محیط عیش و نوش است و حاکم با جان و دل از ریاست خویش دفاع و با هر سلاحی از آن حمایت می کند. سلطان همیشه نسبت به همه حتی به درباریان خود بدبین است و به همین جهت با سوء ظن دستگیر می کند و با حدس متهم می سازد و از روی ترس کیفر می دهد. گرچه پدر من ایمانی خالص دارد ولی سلطانی است که تندی سلاطین دیگر را دارد و حاکمی است که در فکر او بدگمانی راه می یابد. اخیرا فهمیده ام که به فکر رهایی از تو افتاده و می خواهد نفوذ و پر و بال تو را قطع کند، من معتقدم که احتیاط کنی و تدبیر و [223]

عاقبت اندیشی را پیشه کنی. با این پیشنهاد من اگر درست باشد جان سالم به در برده ای. داوود از آنچه شنید غمگین شد و گفت؛ من سربازی بیش که زیر پرچم سلطان جنگ می کند، نیستم. من بیش از یک مؤمن با اعتقاد و مدافع ایمان نیستم. شاید فکر طالوت از وسوسه های شیطان باشد و اگر وسوسه های شیطانی را کنار بگذارد بر هوای نفس خود پیروز گردد. آنگاه که سخن داوود به پایان رسید، چنان به خواب عمیق فرو رفت، که گویا از اندیشه طالوت خبری ندارد.

تصمیم بر قتل داوود

روزی طالوت، داوود را از خواب بیدار کرد و او را نزد خود فرا خواند و به او گفت؛ ای داوود، من امروز در اندوه شدیدی به سر می برم و دردی جانکاه مرا عذاب می دهد، امروز خبری درباره، مردم کنعان شنیدم که بار دیگر به تجمع افراد و همبستگی احزاب خود پرداخته و لشکری انبوه به خیال حمله به سرزمین ما فراهم کرده اند و من فقط به تو اعتماد دارم و تنها تو هستی که شایسته این کار می باشی، صلاحیت را بردار و هر کدام از سربازانت را می خواهی انتخاب کن و بدان و آگاه باش که یا با پیروزی باز می گردی و خون دشمنان از شمشیرت می چکد و یا

اینکه کشته می شوی و بر دوش مردان خود باز می گردی. طالوت پنداشت که کار داوود ساخته شده است، ولی داوود با آنکه از سوء نیت طالوت آگاه بود، فرمان او را پذیرفت و برای مقابله با کنعانیان جان برکف حرکت کرد و ترس نداشت که بر مرگ پیروز گردد و یا مرگ او را بریابد.

داوود با اراده محکم حرکت کرد و خدا پیروزی را نصیب او ساخت و فاتح و پیروز نزد طالوت بازگشت.

این پیروزی داوود بر کینه طالوت افزود و چیزی جز غم و اندوه نصیب او نشد، به همین خاطر بود که طالوت به فکر قتل داوود افتاد و نقشه خطرناکی برای او طرح کرد، ولی همسر داوود از فکر پدر خویش آگاه گشت و فهمید که پدرش چه نقشه ای درباره شوهرش در سر دارد، لذا با قلبی اندوهگین به پیش داوود شتافت

[224]

و مضطرب و آهسته، زیر گوش داوود گفت؛ خود را نجات بده! از این سرزمین فرار کن! اگر فرار نکنی جز حسرت چیزی بدست نمی آوری و با مرگ خویش غم و اندوه من را دو چندان می سازی!

داوود، راهی غیر از فرار نداشت و با توکل به یاری خداوند از تاریکی شب استفاده کرد و از شر حسد و کینه طالوت گریخت و در بیابانی سکونت یافت و با غمهای خود دست به گریبان شد. هواداران و علاقمندان وی که در بین بنی اسرائیل بودند محل وی را یافتند و دسته دسته طالوت را رها کرده و مخفیانه در گروههای ده و بیست نفری برای دیدار داوود نزد او شتافتند.

داوود به حکومت رسید

در پی فرار داوود نفوذ طالوت در بین مردم کم شد و جمعیت انبوهی علیه وی قیام کردند، و تعداد فراوانی از سربازانش متواری شدند. طالوت نیز از ترس و وحشت خون مردم بی گناه را ریخت و آنها را شکنجه می کرد. سپس به کشتار روحانیون بنی اسرائیل پرداخت و برای حفظ سلطنت خود لشکری نیرومند مهیا ساخت و با غضب و ستم بر آنها حکومت نمود. داوود نیز در این میان لشکری عظیم مهیا ساخت تا در صورت نیاز بتواند پاسخ مکر و نیرنگ و ظلم و ستم طالوت را بدهد.

داوود با سپاهش به سوی طالوت حرکت کرد و آنها را در دره ای که از فرط خستگی به خواب رفته بودند یافت. داوود به آرامی به سمت طالوت رفت و نیزه او را که در پهلوی خویش داشت برداشت. طالوت از خواب بلند شد و به دنبال نیزه خود پرداخت و چون آن را نیافت به جستجوی کسی که آن را برداشته بود پرداخت. در این میان فرستاده داوود نزد او آمد و گفت؛ این نیزه تو است، خدا به داوود قدرت داد که سرت را از بدنت جدا کند ولی داوود با قلب رئوف خود چنین نکرد.

گفتار نماینده داوود در دل طالوت اثر کرد و آتش حسرت و پشیمانی در او زبانه کشید. طالوت پشیمان بود که چرا به داوود خیانت کرد، در حالی که او اهل خیانت نبود؟

[225]

پشیمان بود که چرا مردم بی گناه را کشته و اکنون باید در پیشگاه عدل الهی چه کند و چه عذری آورد؟

طالوت از همان راهی که رفته بود، حیران و سرگردان بازگشت. در بیابانها پیوسته اشک ندامت

می ریخت و از خدا طلب استغفار و توبه می نمود تا اینکه در همان حال جان سپرد. پس از مرگ طالوت، بنی اسرائیل همگی به سوی داوود شتافتند و با او بیعت کردند. خدا نیز سلطنت او را مستحکم کرد و به او حکومت و تدبیر حکومت و قضاوت عطا کرد.

داوود قاضی می شود(1)

داوود بارها از خداوند خواست تا او را به منصب قضاوت و دادرسی میان مردم منصوب کند، اما هر بار خداوند سختی این کار را به او گوشزد می کرد و می فرمود؛ مردم تحمل قضاوت ناعادلانه را ندارند. اما با اصرار داوود خداوند این شغل را به او واگذار کرد. داوود قاضی عادل و حق شناسی بود. او بی آنکه پرسش کند و یا تحقیقی انجام دهد، می دانست حکم را چگونه صادر کند، خداوند قدرتی به او عطا فرمود تا بتواند ظالم و مظلوم را از هم باز شناسد.

روزی دو مرد برای دادخواهی نزد داوود آمدند. داوود بی پرسش و گفتگو دستور داد گردن آن کسی را که خواهان بود بزنند. این کار او باعث شد تا مردم قضاوت او را ظالمانه تلقی کنند. داوود از پروردگار خویش کمک خواست. پروردگار وحی فرستاد، ای داوود حکم تو بر حق بوده است، چرا که آن شخص قاتل بود و تو او را به قصاص جنایتش رساندی، اما چون نه پرسشی کردی و نه شاهی خواستی مردم این حکم تو را ناعادلانه می دانند. محل اختفای شخصی را که آن مرد به قتل رسانده بود را به تو نشان می دهم، مردم را به آن محل ببر و مقتول را به آنها نشان بده. داوود به محل مورد نظر رفت و شخصی را که در زیر خاک مدفون بود، به آنها نشان داد و به اذن خداوند آن جسد به همه چیز اقرار کرد و دادرسی داوود را درست و عادلانه خواند.

[226]

خداوند به داوود وحی فرستاد که تو نیکوترین بنده من هستی اگر، به بیت المال که در دست توست دست دراز نکنی و آن را امانت نزد خود بدانی.

در زمان داوود مردم به طاعونی سخت مبتلا شدند، آن حضرت برای رفع بلا به بیت المقدس رفت. با دعای داوود مردم از طاعون نجات یافتند و در محلی که دعای او به اجابت رسید مسجدی ساختند. (برای ساخت این مسجد مدت یازده سال از عمر داوود گذشت).

هنگامی که موقع عرفات می شد، داوود به خاطر زیاد بودن جمعیت و صدای بلند آنها به دامنه کوهی پناه می برد تا مناجاتش به گوش خدا برسد. در این لحظه جبرئیل فرود آمد و او را با خود به جده برد و از آنجا به دریای سرخ برد، در عمق دریا صخره ای به مسافت چهل شبانه روز، وجود داشت و زیر آن کرمی زندگی می کرد.

جبرئیل گفت؛ بدان که خداوند صدای این کرم را در اعماق دریا می شنود، پس گمان مبر که صدایت در میان همه دیگران گم می شود.

روزی داوود با خود گفت؛ فکر نمی کنم کسی در کثرت عبادت مثل من باشد وقتی که نمازش به پایان رسید، قورباغه ای را دید که به داخل محراب آمده. حیوان رو به داوود گفت؛ قرائت زیبایت را همیشه می شنوم و شاهد عبادت زیاد تو هستم، اما بدان که من خداوند را هر شب هزار بار تسبیح می گویم.

1 - اقتباس از سوره ص و کتاب قصه های قرآن، رضوی.

امتحان کردن داوود علیه السلام

یکی از وزیران داوود، هنگامی که از نمازش فارغ گشت تمام انبیاء را مدح و ثنا می گفت. اما هنگامی که به داوود می رسید، بی تفاوت از کنار آن می گذشت. داوود از این وضع به خداوند شکوه کرد. خداوند فرمود؛ آنها پیامبرانی هستند که مورد امتحان الهی و بلا واقع شدند و بر اثر صبر و استقامت به چنین درجه ای رسیدند، اما در مورد تو بلا و گرفتاری پیش نیامد و تو مورد عافیت واقع گشتی، داوود از خداوند خواست تا مورد امتحان واقع شود تا به درجه صابرين برسد و ثنائش گفته شود. خداوند به او وعده داد که به زودی مورد آزمایش قرار خواهد گرفت در روزی معین. تا اینکه روزی داوود در

[227]

محراب خود نشسته بود، متوجه پرندۀ ای زیبا با بالهایی به رنگ سبز و پاهایی از یاقوت سرخ شد، پرندۀ در کنار داوود روی زمین نشست. چون داوود به سوی پرندۀ دست دراز کرد تا پرندۀ را بگیرد، پرندۀ پر کشید و به طرف خانه اوریا حرکت کرد. داوود که به دنبال پرندۀ حرکت کرد، ناگهان چشمش به همسر اوریا افتاد که در حیاط خانه اش مشغول شست و شوی خویش بود، داوود با دیدن این صحنه شیفته آن زن شد و حالت عبادت خویش را از دست داد. در آن زمان اوریا به دستور داوود در جبهه های جنگ به سر می برد. اوریا در جبهه جنگ در همان زمان کشته شد. داوود در کشته شدن اوریا به مانند سایر فرماندهان لشکرش اندوهگین نگشت. بعد از مرگ او دو فرشته از محراب مسجد داوود پائین آمدند و خطاب به داوود گفتند. میان ما داوری کن، یکی از ما بر دیگری ستم روا داشته. یکی از آن دو فرشته گفت؛ برادر من نود و نه میش دارد و من تنها یک میش. (داوود در آن زمان نود و نه زن و کنیز در نکاح خویش داشت.)

با این حال او به من می گوید که آن یک میش را نیز به او ببخشم.

«داوود گفت؛ قطعاً او در مطالبه میش تو اضافه بر میش های خویش بر تو ستم کرده و در حقیقت بسیاری از شریکان به همدیگر ستم می کنند. به جز کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند و این ها بسیار اندک می باشند و داوود دانست که ما او را مورد آزمایش قرار داده ایم.» (1)

1 - ص، 24.

داوود و حزقیل نبی علیه السلام

داوود با دیدن این منظره توبه کرد و مدت چهل شبانه روز به عبادت پروردگار پرداخت و آنقدر گریست که چیزی نماند که کشتزارهای سرسبز از اشک های او تبدیل به زمین های سوخته شود و در پایان چهل روز بر او وحی نازل شد که ای داوود ما تو را بخشیدیم. پس خداوند وحی فرستاد تا بر آرامگاه اوریا حاضر شود و از او طلب آمرزش و مغفرت کند. هنگامی که داوود به آرامگاه اوریا می رفت در راه حزقیل نبی را دید، اما او حاضر نشد

[228]

داوود را بخاطر گناهش نزد خود بپذیرد، خداوند نیز بر حزقیل وحی فرستاد که از سرزنش داوود دست بردارد که او در جستجوی توبه و عافیت است. پس داوود از حزقیل پرسید؛ آیا تا به حال قصد گناه کرده ای؟ یا از زیادی و کثرت عبادت مغرور گشته ای؟ حزقیل در پاسخ گفت؛ بله، اما سریع خود را به شکاف این کوه (غار) رسانده ام، و نگاهم را به این نوشته انداختم که بالای سر این مجسمه قرار دارد، نگاه کن، و داوود نگاه کرد.

روی دیوار کوه (غار) نوشته شده بود؛

«من اروی بن سلم هستم. هزار سال حکمفرمایی کردم، هزار شهر را آباد ساختم، هزار کنیز داشتم، اما در نهایت این شد که در این بستر خاکی بخوابم، سنگهایی که تخته شدند و کرم و مارهایی که همنشین من گشتند پس هرکس این نوشته را می بیند، غرور دنیا را فراموش کرده و گول دنیا را نمی خورد.» (1)

داوود نیز نزد آرامگاه اوریا آمد، هربار که می آمد و او را صدا می زد، جوابی نمی شنید. تا آنکه بعد از مدتها نوایی به گوشش رسید، داوود اشتباهات خود را اقرار کرد و از او طلب بخشش کرد. اوریا در صورتی حاضر شد او را ببخشد که خداوند جایگاهی بهشتی نصیبش کند.

آنگاه او را بخشید و خداوند جایگاهی بهشتی نصیب اوریا کرد. از آن اتفاق به بعد، وزیر هرگاه بعد از نمازش دعا می کرد، داوود را نیز ستایش می کرد. اما داوود می شنید که او هر بار به گناه داوود و توبه او هم اشاره می کند. داوود از این امر غمگین شد. تا اینکه به امر خداوند با همسر اوریا ازدواج کرد. در روزگار داوود هرگاه زنی شوهر خود را از دست می داد، می بایست تا آخر عمر بیوه باقی بماند و داوود اولین کسی بود که خداوند به او اجازه داد تا با زنی شوهر مرده ازدواج کند. ثمره ازدواج داوود با همسر اوریا (سلیمان نبی) بود که خداوند به آنها عنایت فرمود.

1 - امالی صدوق، ص 61.

عذاب الهی بر بنی اسرائیل [229]

در زمان داوود بنی اسرائیل صاحب شهرکی بودند که آب دریا در آنجا دائم در حال جزر و مد بود، به صورتی که ماهیان زیادی بعد از هر مدّ وارد کشتزارهای آنان می شد. خداوند صید ماهی را در روز شنبه بر آن قوم حرام کرد. علت این بود که مسلمانان و دیگر مردم روز جمعه را عید رسمی خود قرار می دادند. اما عید و روز شنبه را روز تعطیل خود اعلام کرده بودند.

قوم ایله بعد از آنکه صید در روز شنبه ممنوع شد، دست به حيله زدند، آنها آبراه هایی را از کنار دریا تا میان کشتزارهای خود و خانه های خود حفر کردند و ماهیان زیادی از طریق این آبراه ها در روز شنبه نصیب آنها می شد.

«و کسانی از شما را که در روز شنبه از فرمان خدا تجاوز کردند، نیک شناختند. پس به ایشان گفتیم بوزینگانی باشید طرد شده و ما آن عقوبت را برای حاضران و نسلهای پس از آن عبرتی قرار دادیم.» (1)

به اذن پروردگار آنها تبدیل به بوزینه شدند. آنها سه روز به همین شکل باقی ماندند. از یکدیگر سؤال می کردند آیا تو فلانی هستی و در حالی که اشک از چشمانشان فرو می ریخت با سر اشاره می کردند، بله خودم هستم. گروه مؤمنان شبانگاه به امر پروردگار از ترس نزول عذاب الهی از شهر خارج شدند. بعد از سه روز باد و بارانی سخت همه آنها را به درون دریا ریخت و کسی از آن گروه نافرمان باقی نماند.

صبحگاهان که گروه مؤمنان به شهر بازگشتند، شهر را مرده و ساکت یافتند و اجساد بوزینگانی را دیدند که روی آنها در نوسان بود.

لعنت داوود به آن قوم نافرمان آن بود، که اهل ایله تبدیل به بوزینه شوند. محل سکونت اصحاب سبت که همگی تبدیل به بوزینه شدند، ایله بود.

1 - بقره، 65 - 66.

زبور کتاب داوود علیه السلام
خداوند زبور را در سه فصل و در قالب یکصد و پنجاه سوره، به زبان عبرانی بر داوود نازل گردانید.
قسمت اول به زندگی بخت نصر و آینده او اختصاص دارد و نیمه دوم
[230]

داستان اهالی ثور است و آخرین بخش شامل پندها و حکمت ها می باشد.
خداوند در پندهایش به داوود چنین فرمودند؛
«بدان که فال بد زدن به کسی که به آن بی اعتقاد است، ضرری نمی رساند همان طور که فال
زندگان را از فتنه و گرفتاری نجات نمی بخشد. ایجاد سُرور در قلب بنده ای مؤمن را اگرچه با
دانه ای خرما باشد، بهشت را زیر پای تو قرار می دهد.»
سوره دوم زبور؛

«ای داوود من تو را خلیفه خویش روی زمین قرار دادم و به زودی مردم عیسی را به خاطر
نیرویی که به او می بخشم خدای خود می خوانند. چه کسی را خواهی یافت که به درگاهم
گریه کند و من او را از درب خانه ام برانم. چگونه خداوند را تسبیح و تقدیس نمی گوید در حالی
که شما را آفرید. چرا گناهان را از قلب خود دور نمی کنید، آیا فکر می کنید هیچ گاه نخواهید
مُرد و دنیا همیشه پابرجاست.»
سوره دهم؛

«ای مردم از آخرت غافل نشوید، اگر لحظه ای در معاد و قیامت و آنچه برای گنهکاران آماده
شده، می اندیشید، خنده هایتان کم و گریه هایتان افزون می گشت. اما اینک به نشانه ها و
هشدارهای الهی توجهی ندارید. به پرندگانی که در آسمان تسبیح مرا می گویند نمی نگرید،
که چگونه خداوند بخشنده و مهربان خالق روشنایی ها، روزی شما را تأمین می کند.»
سوره بیست و سوم؛

«ای کسانی که از آب و گِل آفریده شده اید، ای غفلت پیشگان مغرور و مست به آن چیزی که
بر شما حرام شده است، توجهی نمی کنید. آیا فرقی میان آلودگی و ناپاکی نیست؟ و میان
حوریان خوش خویی که از دروغ بدورند و بدون ملال و خشم برای انسان ماندگارند و بکارت شان
پیوسته ثابت است، آرام تر از کف و شیرین تر از عسل در میان بستری معلق در امواج متلاطم
دریای شراب و عسل که پایانی ندارد. این سلطه ای ناتمام و
[231]

نعمتی جاودانگی و دائم است. جهان در اختیار خداوند حکیم و باقی است، پاک است خداوندی
که آفریننده روشنایی هاست.»
سوره چهل و هفتم؛

«یا داوود! آیا می دانی به چه جهت بنی اسرائیل را مَسَخ و نفرین کرده و آنها را به صورت
بوزینه و خوک در آوردم؟ زیرا هرگاه ثروتمندی با شوکت نزدشان آمد با او به گرمی برخورد می
کردند اما زمانی که فقری با آنها مواجه می شد به ناسزا گویی پرداخته و از او انتقامی سخت
می گرفتند. لعنت من بر هر حاکمی باد که در روی زمین میان غنی و فقیر به مساوی رفتار
نکند. شما پیرو هوی و هوس خود هستید آن زمان که مرگ شما فرا رسد گریزگاهتان کجاست؟
چه بسا شما را بر حذر داشتیم که به ناموس های مردم نظر سوء نیفکنید و زبان از وصف آنها
فرو نبرید اما گوش دل نسپارید. منزّه است پروردگاری که خالق روشنایی هاست.»

سلیمان علیه السلام ، نامزد جانشینی داوود علیه السلام روزی دو مرد نزد داوود آمدند، و یکی گفت؛ من باغی داشتم سرسبز و خرم، که گوسفندان این شخص وارد باغ من شده اند و سبزه ها را از بین برده اند، اکنون شما به عدالت بین ما حکم کن.

داوود از صاحب گوسفندان پرسید؛ چرا به این مرد ضرر زدی؟ گفت؛ من تقصیری نداشتم، گوسفندان بی خبر وارد باغ شدند و اگر باخبر می شدم، حتما جلوگیری می کردم. اما او که باغ دارد باید درش را ببندد.

اولی گفت؛ چطور گوسفندان را از حمله گرگ محافظت می کنی، ولی از خوردن سبزه باغ مردم نمی توانی حفظ کنی؟

داوود پرسید؛ حالا چه می خواهید؟

صاحب باغ گفت؛ من خسارت سبزه هایم را می خواهم.

صاحب گوسفندان گفت؛ سبزه ها را من نخوردم، گوسفندان خورده اند و با رضایت [232]

من هم نبوده پس بر گوسفندان هم حکمی نیست.

داوود گفت؛ شکی نیست که نگاهداری گوسفند از ضرر زدن بر مردم برعهده صاحب گوسفندان است اما اگر کارشناس بیاید و ضرر را معلوم کند هر دو قبول دارید؟

صاحب باغ گفت؛ نه، کارشناس قیمت سبزه ها را معلوم می کند اما قیمت عمر مرا معلوم نمی کند، من از دیدار سبزه ها هم لذت می بردم و حالا مدتی باغ، سبزه ندارد.

صاحب گوسفندان هم گفت؛ نه، من اصلاً حرف هیچ کارشناسی را قبول ندارم، بیابان پر از علف است و من تا از عدالت مطمئن نباشم زیر بار زور نمی روم.

داوود گفت؛ پس باید بیشتر مشورت کرد شاید راه بهتری پیدا شود. او فرزندان خود را جمع کرد و ماجرا را شرح داد و حکم روشنی از ایشان خواست. و کسی نتوانست راهی پیدا کند، جز سلیمان (پسر داوود) که فقط 11 سال داشت و کوچکتر از همه بود، بعضی گفته اند که سلیمان 13 ساله بود. سلیمان گفت؛ صاحب باغ کوتاهی کرده که در باغ را نبسته و صاحب گوسفندان هم کوتاهی کرده که گوسفندان را مواظبت نکرده، اما قصد ضرر زدن نداشته، با وجود این خسارتی وارد شده که ممکن است معلوم کردن اندازه آن دشوار باشد.

حساب عمر صاحب باغ هم بی معنی نیست به نظر من حکمش آن است که گوسفندان را به صاحب باغ بسپارد تا او خوراکشان را بدهد و از شیرشان استفاده کند و آبیاری باغ را به صاحب گوسفندان بسپارند تا سبزه ها دوباره مانند روز اول بشود آن وقت باغ به صاحبش و گوسفندان به صاحبش برمی گردد و خسارت جبران شده و هیچ کس ضرر نکرده است.

صاحب باغ و صاحب گوسفندان هر دو گفتند؛ قبول داریم. وقتی طرفین راضی شدند داوود خوشحال شد و از آن روز سلیمان برای جانشینی داوود نامزد شد.

عمر داوود علیه السلام

(1)

داوود هر شب کنیزی را مأمور می کرد تا درب خانه اش را قفل کند و بعد از آن داوود

[233]

مشغول عبادت خدا می شد. شبی آن کنیز مردی غریبه را دید که داخل خانه اربابش شده است، کنیز از او پرسید؛ که هستی؟ گفت؛ من کسی هستم که بی اجازه وارد هر منزلی می شوم. داوود از شنیدن صدای آن شخص، دانست که ملک الموت به سراغش آمده است. شبیه آن شبی بود که داوود قبض روح شد.

صدوق قدس سره در کتاب اکمال الدین از امام صادق علیه السلام و او از پدراناش، از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده که فرمود؛ داوود صد سال تمام عمر کرد که چهل سال آن، دوران سلطنت و پادشاهی او بود. البته عمر داوود چهل سال بود که شصت سال از عمرش را از عمر آدم گرفت. هنگامی که آدم از عمر کوتاه داوود باخبر شد، شصت سال از عمرش را به او بخشید.

و چون مرگ حضرت فرا رسید، فرزندش سلیمان را به جانشینی خویش منصوب کرد و وصیتهای خود را به وی نمود و از دنیا رفت. بعد از مرگ داوود پرندگان بسیاری با بالهای خود، بالای سر جنازه اش سایه افکندند.

بنی اسرائیل جنازه آن حضرت را در بیت المقدس در قریه داوود به خاک سپردند. از داوود هجده فرزند باقی ماند و یک پسر از همسر اوریا که همان سلیمان نبی بود.

1 - کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76.

حکایت شیرین زن نیکوکار

عصر نبوت حضرت داوود بود، یکی از بانوان نیکوکار از خانه خود بیرون آمد در حالی که سه گرده نان و سه کیلو جو با خود داشت، به فقری رسید، فقیر از او تقاضای کمک کرد، آن بانوی نیکوکار، آن سه نان را به فقیر داد و با خود گفت؛ «جو را آرد کرده و باز از آن برای خود نان تهیه می کنم».

آن بانو جو را که در ظرفی بود بر سر گرفت و حرکت کرد، ناگهان باد سختی وزید و تمام جو به زمین ریخت و باد آن را برد.

این بانو که در انتظار این بود تا خداوند پاداش صدقه اش (پاداش همان نان) را به او بدهد، برعکس جو او نیز از بین رفت، ناراحت شد و به عنوان شکایت، خدمت داوود آمد و جریان را بازگو کرد.

[234]

حضرت فرمود؛ نزد فرزندم «سلیمان» برو تا در این باره قضاوت کند، او به حضور حضرت سلیمان رفت و جریان را گفت. حضرت هزار درهم به آن زن داد. آن زن نزد حضرت داوود بازگشت و عطای فرزندش سلیمان را به او عرض کرد، داوود به او فرمود؛ نزد سلیمان برو و پولش را به او برگردان و بگو؛ می خواهم بدانم که چرا باد، جو مرا بُرد؟!

زن نزد سلیمان بازگشت، و همان سؤال را از او کرد، حضرت هزار درهم دیگر به او داد.

او به حضور داوود آمد و جریان را عرض کرد.

باز فرمود؛ برو نزد سلیمان، پولش را به او پس بده و بگو فرشته موکل باد را بطلبد و از او بپرسد علت چیست که باد جو مرا برده است.

زن رفت و همان سؤال را کرد.

حضرت سلیمان ناگزیر فرشته موکل باد را به حضور طلبید و جریان را از او پرسید. فرشته گفت؛

تاجری ثروتمند در بیابان مانده و خوراکش تمام شده بود. با خدا نذر کرد که اگر غذایی از کسی به او برسد، یک سوم ثروت خود را به او بدهد. ما جو این زن را به او رساندیم، او از آن نان درست کرد و خورد و بر او واجب شد که پس از بازگشت به وطن خود، نذر خود را ادا کند. حضرت سلیمان، آن تاجر را احضار کرد و جریان را به او گفت؛ تاجر قرار به موضوع نمود و از حضرت خواست که صاحب جو را احضار کند. با پیام حضرت، زن حاضر شد، تاجر به او گفت؛ ثلث ثروت که معادل سه هزار و شصت دینار می باشد مال تو است.

این ثروت را بردار و با خود ببر.

آنگاه داوود به حضرت سلیمان گفت؛

«ای فرزندم! کسی که تجارت پرسود، می خواهد، با خدای کریم معامله کند.» (1)

1 - وقایع الایام، خیابانی، ص 234.

نکاتی چند در مورد حضرت داوود علیه السلام

1 - گویند؛ داوود در هفته، سیصد و شصت زره می ساخت و هر کدام را به هزار درهم

[235]

می فروخت و این کار و شغل این پیامبر والا مقام بود که اضافه ی این درآمد را صرف مردم بی بضاعت و اجرای احکام و حدود الهی می نمود. (1) و همچنین گویند که مسجدالاقصی را داوود طراحی کرده و به سلیمان داد تا آن را بنا کند.

2 - امام صادق فرمودند؛ روزی خداوند به حضرت داوود وحی کرد که به «خلاده» دختر «اوس» مژده بهشت بده و او را آگاه کن که همنشین تو در بهشت است. حضرت به خانه او رفت و در زد، خلاده در را باز کرد تا چشمش به آن حضرت افتاد، شناخت و گفت؛ آیا درباره من چیزی نازل شده که به اینجا آمده ای؟ حضرت فرمود؛ آری.

- آن چیست؟

- آن وحی الهی است.

- آن زن من نیستم، شاید زنی همنام من است، من در خود چیزی نمی بینم که درباره ام وحی شود، ممکن است اشتباهی شده باشد.

- کمی از زندگی و خاطرات خود را برایم بگو (شاید معما حل شود).

- هر درد و زبانی به من رسید، صبر و تحمل کردم، و چنان تسلیم رضای خدا بودم که از او نخواستم آن را برگرداند تا خودش به رضای خود برگرداند و به جای آن عوض نخواستم و شکر کردم.

- به همین جهت به این مقام رسیده ای.

امام صادق علیه السلام پس از ذکر این ماجرا فرمود؛

«این است دینی که خداوند آن را برای بندگان صالحش پسندیده است.» (2)

[236] 1 - کافی، ج 5، ص 74.2 - بحار، ج 71، ص 89.

اصحاب سِریت(1)1 - اقتباس از سوره اعراف آیات 163 تا 166.

روز مقدس هفته

یکی از تعلیمات حضرت موسی در بین پیروان خود این بود که بنی اسرائیل هفته ای یک روز از کار خود دست بکشند و فارغ و بدون چشم داشت به امور دنیوی به ستایش و عبادت پروردگار خویش بپردازند. نعمت های الهی را برشمارند و با ذکر نام خدا دل‌های خود را پالایش و ایمان خود را افزایش دهند.(2)

البته بنی اسرائیل مأمور بودند در روز جمعه عبادت کنند ولی آنها تمایل داشتند در روز شنبه به عبادت بپردازند. خداوند نیز درخواست آنها را قبول کرد و موسی در روز [237]

تعطیل به پند و اندرز بنی اسرائیل می پرداخت و نعمت های خداوند را برای آنان یادآوری و ایشان را راهنمایی می کرد. و به آنها امر کرده بود که در آن روز دست از کار بکشند. (کار مرسوم آنها صید ماهی بود).(1)

این کار سالها به این منوال گذشت و بنی اسرائیل طبق عادت همیشگی روزهای شنبه به عبادت خدا مشغول بودند و به اموری می پرداختند که تقرب به خدا در آن باشد و این رسم نسل‌های متمادی نزد بنی اسرائیل محفوظ بود و حرمت روز شنبه به قوت خود باقی ماند تا دوران پیامبری حضرت داوود رسید.(2)

در یکی از دهکده های بنی اسرائیل نزدیک به ساحل دریای احمر بنام ایله گروهی از بنی اسرائیل حرمت روز شنبه را شکستند و در این روز برخلاف فرمان موسی به صید ماهی پرداختند.

در نزدیکی دهکده و در ساحل دریا، دو سنگ سفید بود که ماهی ها در شب و روز شنبه در کنار آن جمع می شدند، زیرا در این روز صید ممنوع بود و آنها در امان بودند و بتدریج به این برنامه انس گرفته بودند و چون از شر صیادان در امان بودند، تعداد آنها افزایش یافت و تکثیر یافتند.(3)

بنی اسرائیل هم در این روز به صید ماهی نمی رفتند، زیرا به پرستش و ذکر پروردگار مشغول بودند و برای آنان حرام بود که صید را بترسانند و یا به کار دنیوی دیگر بپردازند، اما چون شب یکشنبه می رسید ماهیها به دریا می رفتند و در اعماق آن قرار می گرفتند و صید آنها بسیار کار سخت و دشوار و طاقت فرسایی بود.

2 - قصه های قرآن، رضوی، ص 388.1 - همان، ص 389 و 390.2 - تفسیر کشاف، ص 355.3 - به روایتی دیگر خداوند برای امتحان بنی اسرائیل، در روز شنبه ماهیان را به سوی ساحل حرکت داد.

پیمان شکنان سودجو

عده ای دنیاپرست که طمع صید ماهی بیشتری داشتند تصمیم گرفتند که این رسم قدیمی را برهم بزنند، لذا به مشورت و تبادل نظر پرداختند و گفتند؛ چرا در این

[238]

روز که صید فراوان می باشد و دسترسی به آنها آسان است، آنها را رها کنیم و هنگامی که ماهیها ساحل را ترک می کنند و از ما دور می شوند، به تعقیب و صید آنها بپردازیم و با زحمت فراوان آنها را بدست آوریم؟! این روش خطاست، پس بهتر این است که روز شنبه به صید پرداخته و هرچه می خواهیم ماهی صید کنیم و به مقدار نیاز خود از دریا بهره مند شویم. به دنبال این تصمیم، عده ای از آنان نقشه ای کشیدند و نهرها و رودهایی از دریا جدا کردند و در روز شنبه که ماهی ها به ساحل می آمدند وارد این نهرها می شدند، پس در پایان روز راه بازگشت آنها را می بستند. آنگاه به صید ماهی می پرداختند و بدون زحمت و تحمل سختی، ماهی های بسیاری صید می کردند تعدادی از مؤمنان و پارسایان دهکده از این عمل آنها آگاه شدند. و بسوی آنان شتافتند و به پند و اندرز و نصیحت آنان پرداختند. ولی گفتارشان در روح سرکش و سودجوی دنیاپرستان تأثیری نکرد. پس برای ترک این عمل ناپسند به اعتراض وسیعی دست زدند و تصمیم گرفتند که با توسل به زور افراد خطاکار را از دهکده بیرون نمایند. از دست دادن صید و اخراج از دهکده برای سودجویان بسیار گران تمام شد. لذا به مؤمنان گفتند؛ ما با شما در منافع این دهکده شریک می باشیم و شما نمی توانید ما را بیرون کنید، چون که این سرزمین زادگاه و مسکن و محل درآمد ما می باشد، پس ما دهکده را ترک نمی کنیم.

اگر به کار خود (اخراج کردن سودجویان) اصرار دارید، دهکده را با کشیدن دیواری بین زمینها، تقسیم کرده، تا هر گروه مطابق میل خویش زندگی کند. پرهیزکاران پذیرفتند که دهکده را تقسیم و متمردين را از خود جدا سازند. لذا با تفکیک دهکده هر گروه به کار خود مشغول شد. گنهکاران همچون روزهای قبل به اعمال خود ادامه دادند و به لهو و لعب و صید بی رویه پرداختند.

گروه پرهیزگاران نیز همچنان به ارشاد و راهنمایی آنان و بیم دادن آنها از عذاب الهی ادامه دادند و چون پند صالحان در آنان اثری نکرد دست از نصیحت برداشته و جمعی گفتند؛

[239]

«چرا قومی را که از جانب خداوند به هلاک یا عذاب سخت محکومند، موعظه می کنید؟ (با آنکه بی اثر است).» (1)

1 - اعراف، 164.

نقشه جدید پیمان شکنان

در این راستا گناهکاران به دنبال راه چاره ای بودند که به اصطلاح عمل خود را توجیه کرده و کارشان گناه محسوب نشود. پس خیلی ها با هم مشورت کردند و در نهایت راهی پیشنهاد شد که مورد تأیید همگی قرار گرفت. و آن این بود که روز شنبه به صید نپردازند. بلکه ماهی ها را آزاد گذاشته تا وارد نهر شوند و هنگام غروب که قصد بازگشت به دریا دارند راه آنان را بسته و روز یکشنبه به صید مشغول شوند تا به این ترتیب به گناه، آلوده نشوند.

از این طریق سود فراوانی نصیب صیادان گردید. اما آیا برآستی این عمل می توانست جلوی گناه آنان و عذاب الهی را بگیرد؟

آری جمعی از صالحان در ادامه گفته های خود گفتند؛ بگذارید در گمراهی خود گرفتار باشند، دست از پند و اندرز آنها بردارید، زیرا گوش شنوای نصیحت در آنها وجود ندارد.

فرود عذاب الهی بر پیمان شکنان
معصیت کاران به خوشگذرانی و فساد خود ادامه دادند، مال و اموال آنها فزونی یافت و در سرکشی و تمرد افراط کردند. تا اینکه خبر اعمال ناپسند آنان به داوود رسید. داوود زبان به نصیحت گشود و آنان را از این کار ناپسند پرهیز داد. اما قوم بنی اسرائیل «مانند گذشته» قومی نبود که به این راحتی تسلیم منطق پیامبران خویش شود. لذا داوود از اعمال آنان به تنگ آمد و از خداوند برای آنان درخواست عذاب کرد. خداوند دعای داوود را اجابت کرد و به آرزوی وی جامعه عمل

[240]

پوشاند. به طوری که صورتهایشان شبیه میمون و خوک درآمد. آن انسانهای سیاه بخت تا سه روز به همین شکل ماندند و سپس دهکده آنان را به زلزله شدیدی گرفتار شد. پرهیزگاران از وحشت از خانه های خود خارج و گنهکاران گرفتار عذاب شدند و وعده خداوند عملی شد. «چون هرچه بر آنان تذکر داده شد فراموش کردند، ما هم آن جماعت را که پند می دادند و خلق را از کار بد باز می داشتند نجات دادیم و آنان را که ستمکاری کردند به کیفر فسقشان و به بدترین عذاب گرفتار ساختیم.»(1)

[241] 1 - اعراف، آیه 165.

سلیمان بن داوود علیه السلام

(1)

1 - اقتباس از سوره انعام، 84؛ سوره انبیاء، آیه 79 تا 83 و سوره سبأ آیات 12 تا 14 و سوره نمل، آیات 15 تا 44 و سوره ص آیات 30 تا 40.

به حکومت رسیدن سلیمان علیه السلام

چون که داوود از جهان رحلت نمود * در میان بستر غبرا غنود
شد سلیمان جانشینش بر مقام * هم پیمبر بر خلاق هم امام
تاجی از نور نبوت بر سرش * جمله مخلوق خدا فرمانبرش
جن و انس و ماهی، آب و باد * هر که اندر هر کجا از هر نژاد
حضرت سلیمان فرزند داوود پیامبر بود و مادرش (برسبا) نام داشت و ملقب به حشمت الله ،
4391 سال بعد از هبوط آدم در فلسطین به دنیا آمد.(2) مردم از زمان کودکی

[242]

او، از خوبی و دانایی و عدالت خواهی او خبر داشتند. خدای تعالی نیز موهبت های فراوانی به او عطا فرمود از جمله نبوت و سلطنت را یکجا به سلیمان داد و او را بر کشور حاصلخیز و پهناوری که از خلیج عقبه تا شط فرات امتداد داشت فرمانروا گردانید.
داوود قبل از وفاتش تصمیم گرفت فرزندش را به جانشینی خود در میان بنی اسرائیل قرار دهد. اما قوم بنی اسرائیل به بهانه آنکه سلیمان از سن کمی برخوردار است، او را نپذیرفتند. قرار شد چوبدستی های مختلفی از افراد قوم را داخل خانه ای قرار دهند تا بر روی هر کدام از آنها که سبزینه ای روید، صاحبش به جانشینی داوود انتخاب شود. فردای آن روز همه با کمال تعجب دیدند که بر روی چوبدستی سلیمان سبزه رویده است.
2 - تاریخ یعقوبی، ص 60.

سلیمان و برادر ریاست طلب

پس از چهل سال سلطنت و نبوت، داوود چون پسر کوچک خود سلیمان را آماده ساخت تا پس از وی حکومت مردم را در دست گیرد زیرا قدرت و درایت سلطنت و رهبری مردم را بخوبی دارد، از طرفی آبیشالوم برادر بزرگتر سلیمان که از مادر دیگری بود با ولایتعهدی سلیمان موافق نبود و درصدد ایجاد اختلاف و شورش در بین مردم برآمد.
آبیشالوم سالیان متمادی نسبت به بنی اسرائیل لطف و مهربانی داشت، بین آنان قضاوت می کرد، امورشان را اصلاح و آنان را اطراف خویش جمع می کرد و همواره در فکر آینده ای بود که برای خود تصور کرده بود.

کار آبیشالوم در دستگاه داوود بالا گرفت، به حدی که کنار درب منزل داوود می ایستاد تا درخواست حاجتمندان را برآورده سازد. او شخصا در این کار دخالت می کرد، تا بر تمامی بنی اسرائیل منت و نفوذی داشته باشد و از حمایت آنها برخوردار باشد.

آنگاه که او موقعیت را مناسب دید و از حمایت بنی اسرائیل مطمئن شد از پدر خود

[243]

داوود اجازه خواست که به (جدون) برود تا به نذری که در این مکان نموده، وفا کند. پس کارآگاهان خود را در میان اسباط بنی اسرائیل فرستاد و به آنان ابلاغ کرد که هرگاه صدای شیور اجتماع را شنیدید بسوی من بشتابید و سلطنت را برای من اعلام نمایید، که این کار برای شما بهتر و سودمندتر خواهد بود.

آشوب داخلی

آبیشالوم مردم را بسوی خود فراخواند و قوم برخاستند و شورش بالا گرفت، آشوب گسترده ای بر اورشلیم حاکم شد و بیم آن می رفت که تر و خشک را نابود سازد. داوود از جریان آگاه شد و بر او گران آمد که فرزندش علیه وی قیام کند، اما خویشانداری کرد و به اطرافیان خود گفت؛ بیایید از شهر خارج شویم تا از غضب آبیشالوم در امان باشیم. داوود و اطرافیان او با عبور از نهر اردن به بالای کوه زیتون پناه بردند.

عده ای به فحاشی داوود پرداختند و با حرف های نامربوط او را ناراحت ساختند. داوود به درگاه خدا شتافت و دست به تضرع برداشت و از خدا خواست وی را از این ناراحتی نجات دهد و این بلایی که او را احاطه کرده است از او برطرف گرداند. آنگاه که داوود اورشلیم را رها کرد و از آن خارج شد، آبیشالوم وارد شهر شد و زمام امور را به دست گرفت. داوود ناچار فرماندهان خود را فرستاد و به آنان سفارش کرد که این آشوب را با عقل و تدبیر کنترل نمایند و حتی الامکان در سلامت فرزندش آبیشالوم سعی نمایند، ولی سرنوشت فرزند داوود غیر از خواسته پدر مهربان بود. فرماندهان لشکر داوود بر آبیشالوم مسلط شدند و راهی غیر از قتل او نیافتند. لذا او را کشتند و آشوب فرو نشست و مردم نفس راحتی کشیدند.

حکومت سلیمان علیه السلام

هنگامی که بنا به وصیت حضرت داوود سلیمان به تخت سلطنت تکیه زد و به پیامبری رسید سیزده سال پیش نداشت. به لطف خداوند سلیمان بر سلطنتی استوار و مملکتی [244]

پهناور و مقامی ارجمند دست یافت.

(مشهور است، در این زمان برادر دیگر آبیشالوم که «ادونیا» نام داشت در زمان سلطنت سلیمان هواداران آبیشالوم را گرد خود فراخواند و شورش جدیدی را علیه سلیمان رهبری کرد، در این زمان نیز سلیمان ناچار به مبارزه شد و شورشیان و فتنه جوین را سرکوب کرد و برادرش ادونیا نیز در جریان این درگیری کشته شد). (1)

در ابتدای حکومت، سلیمان خود را از مردم مخفی کرد تا زمانی که خداوند اراده کرد که او از پس پرده غیبت ظهور نماید و علنا به دعوت خویش ادامه دهد.

سلیمان که حرفه ای نداشت، روزی به اصرار همسرش برای تهیه غذا به بازار رفت. اما از آنجا که نه شغلی داشت و نه پولی، دست خالی به منزل بازگشت، روز دوم نیز به بازار رفت و دست خالی برگشت. روز سوم موفق شد در کنار صیادی به دستیاری مشغول شود و در آخر روز دو ماهی به عنوان مژد از مرد دریافت کند.

سلیمان هنگامی که به منزل بازگشت، شکم ماهیان را شکافت تا غذایی آماده کنند. در شکم یکی از ماهیان انگشتی پیدا کرد. هنگامی که سلیمان انگشت را به دست کرد، پرندگان و باد و

هرچه در اطرافش بود، در برابر او به سجده افتادند. سلیمان از همان جا تصمیم گرفت همسر خود و اقوامش را به شهر اصطخر ببرد و دعوتش را علنی کند. بر نقش انگشتر سلیمان نوشته شده بود؛ «منزه است خداوندی که پریان را با کلمات خود به لجام کشید.»

در آن زمان مردم به جاه و جلال و ثروت پادشاهان فریفته شده بودند و بهتر بود که پیشوای این مردم در ظاهر نیز از همه تواناتر باشد. سپس سلیمان دعا کرد؛ خدایا به من قدرت و دولتی ببخش که هیچکس مانند آنرا نداشته باشد. خداوند نیز دعای او را مستجاب کرد و فرمان رسید که جن و پری و بادها و حیوانات نیز مانند مردم در اطاعت سلیمان باشند و نام بزرگ خداوند و زبان پرندگان و اسرار دانش ها به سلیمان آموخته شد و خداوند گفت؛ این بخشش ماست که هر اندازه بخواهی کمتر یا بیشتر از آن بهره مند می شود.

[245]

آری، خداوند دانش و اسرار بسیاری از علوم و فنون از جمله درک زبان پرندگان و حشرات را در اختیار سلیمان قرار داد. خداوند نیروی باد را در اختیار او گذاشت تا سلیمان در امور زراعت و حمل و نقل دریایی و دیگر امور زندگی از آن استفاده کند. خداوند زبان حیوانات را به سلیمان آموخت و او قادر به درک صدای حیوانات شد و از این قدرت برای کسب اطلاعات صحیح و سریع استفاده می کرد.

خداوند برای سلیمان چشمه مس را به مدت سه شبانه روز همچون آب روان، جاری ساخت(1) و صنعت گران جن را در اختیار او نهاد تا در عمران و اصلاح امور از آنها استفاده کند. «برای سلیمان باد را مسخر کردیم که صبح به قدر یک ماه و عصر به قدر یک ماه (بساطش را راه برد) و برای او چشم مس را جاری کردیم.»(2) جنیان از مس، دیگ های بسیار بزرگ و قدح هایی مانند حوض می ساختند و برای استفاده سپاهیان نصب می کردند.

«جنیان برای او آنچه از قصرها و بناهای رفیع می خواست می ساختند و تمثالها و صورتها و کاسه ها مانند حوضهای بزرگ و دیگهای بزرگ که نصب کرده بودند و از شدت بزرگ بودن آنها را نمی توانستند حرکت دهند...»(3) از امام صادق نقل شده؛

«تمثالهایی که خدا در قرآن(4) فرموده است جنیان برای حضرت می ساختند به شکل انسان نبود بلکه به شکل درخت و مثل آن بود.»(5) عده ای از آنان که به فنون ساختمان آشنا بودند، در مدت کوتاهی بناهای عظیم و کاخهای باشکوه و برجها و پلهای بزرگی ساختند و ساختمانهای مهمی مانند «حضور،

[246]

مجد، جازر، بیت حورون، بعله و تدمر» را به پایان رساندند و مخازن و سرباز خانه های مورد نیاز را بنا نمودند. در یکی از قصرهای سلیمان که از چوب و سنگهای گران قیمت ساخته و به جواهرات و تصاویر الوان آراسته شده بود، تختی جواهر نشان وجود داشت.

1 - قصص قرآن، صدرالدین بلاغی، ص 184.1 - مجمع البیان، ج 4، ص 382.2 - سبأ، آیه 12.3 - سبأ، 13.4 - همان. 5 - محاسن، ج 2، ص 458؛ کافی، ج 6، ص 527.

داوود در سالهای آخر عمر خود قصد بنای «بیت رَبّ» یا معبد عظیم بیت المقدس را کرده بود که قبل از اقدام، عمرش پایان پذیرفت ولی چهار سال پس از آن، فرزندش سلیمان کار بنای آن را به عهده گرفت و شروع به ساخت کرد و در سال یازدهم آن را به اتمام رساند. سلیمان پریان و شیاطین را به گروههای مختلفی تقسیم کرده بود تا سنگهای مرمر و بلور و درخشنده را جمع کنند و به بیت المقدس انتقال دهند. او برج و باروی شهر را توسط مرمر و تخته سنگهای عظیم صقل داد، برج ها را بسیار بالا برد و دوازده دروازه بنا کرد تا هر طایف از بنی اسرائیل در قسمت مخصوص خود سکونت کنند. بعد از شهری زیبا و بزرگ شروع به ساخت مسجد کرد. سلیمان مسجدی از یاقوت و طلا و سنگهای قیمتی، مشک و عنبر و عطرهای خوشبو و مروارید بنا کرد. «و از دیوها و شیاطین جمعی بودند که برای او به دریا فرو می رفتند و گوهرهای نفیس آن را برای او بیرون می آوردند و غیر از این کارها، ساختن شهرها و قصرها، کندن کوهها و ساختن صنایع عجیب و غریب را نیز انجام می دادند و...» (1)

چیزی نگذشت که مسجد قدس با مرمرهای سفید و زرد و سبز تزیین شد، ستونهایی از سنگ های بلورین و سقفی از لوحهایی از جواهرات قیمتی پوشیده شد، حیاط مسجد را با تکه هایی از فیروزه فرش نمود. سلیمان پس از ساخت مسجد، دستور داد همان روز را عید اعلام کنند. پریان قلعه های بسیاری بنا کردند که هزار حجره داشت و درون هر حجره یکی از همسران سلیمان زندگی می کرد. هفتصد تن از زنان سلیمان کنیزان قبطی بودند و بقیه زنان [247]

اشراف و آزاد. سلیمان صاحب هزار همسر بود.

محدوده حکومتی سلیمان از شامات تا اصطخر را در بر می گرفت.

سلیمان برای ساختن هر بنایی از پریان استفاده می کرد، پریان تخته سنگهایی را از نقطه ای به نقطه دیگر حمل می کردند. پریان تمام شبانه روز را به دستور سلیمان کار می کردند و لحظه ای برای استراحت نداشتند. هنگامی که سلیمان از جا بلند می شد، جن و انس و پرندگان به احترام او برمی خواستند. هنگامی که قصد حرکت به مکانی را می کرد، در سمت راست او سیصد هزار تخت روان قرار می گرفت که بر آن سیصد هزار نفر از سپاهیان می نشستند و در سمت چپ او نیز سیصد هزار تخت دیگر قرار داشت که گروهی از جنیان بر آن تکیه می زدند و انبوهی از پرندگان بر بالای سر آنها سایه می انداختند. باد کجاوه های آن را تا مقصد حمل می کرد. در اردوگاه جنگی او اسبان تندرو، مردان کارآزموده و آلات جنگی بسیاری به چشم می خورد. بادی در اختیار سلیمان بود. مسیر بادی که در اختیار سلیمان بود از بامداد تا نیمه روز یک ماه راه بود و مسیر زوال تا غروب آن نیز یک ماه. بادی که در اختیار سلیمان قرار داشت از صبح گاه تا ظهر از دمشق رو به اصطخر راه را می پیمود.

«پس برای او باد را مسخر کردیم که به امر او نرم و هموار به هرجا که او می خواست جاری می شد.» (1)

گفته اند در اول باد تند بود که بساط سلیمان را از جا می کند و در آخر که به راه می افتاد هموار می رفت (نرم و آهسته) و گروهی گفته اند گاهی چنان بود و گاهی چنین. گروهی گفته اند تند می رفت و هموار بود، همواری باد کنایه از آن است که فرمانبردار آن حضرت بود. (2)

1 - انبیاء، 82.1 - ص، 36.2 - مجمع البیان، ج 4، ص 477.

از امیرالمؤمنین نقل شده است؛

[248]

«روزی حضرت سلیمان از بیت المقدس بیرون آمد و بر فرش خود نشست و سیصد هزار تخت در طرف راست او بود که آدمیان بر آن می نشستند و سیصد هزار تخت در طرف چپش بود که جنیان بر آن می نشستند. به پرندگان امر کرد بر سر همه سایه بیندازند و به باد امر کرد که آنها را بردارد و به مدائن بیاورد و از مدائن بردارد (و به اصطخر ببرد) شب را در اصطخر شیراز گذرانیدند. وقتی صبح شد به باد امر کرد که آنها را به جزیره (برکاون)(1) ببرد. باد آنقدر آنها را پایین آورد که پاهایشان به آب رسید در آن موقع بعضی گفتند؛ «هرگز پادشاهی از این بزرگتر دیده اید؟» و همان وقت فرشته ای از آسمان ندا داد؛ «ثواب یک سبحان الله گفتن برای خدا بزرگتر از این پادشاهی است که می بینید.»(2)

از امام رضا نقل شده است؛

«پیرزنی نزد سلیمان آمد و از باد شکایت کرد. سلیمان باد را به حضور خواست و گفت؛ «چرا این زن را اذیت و آزار می کنی که از تو (نزد من) شکایت کند؟» باد گفت؛ «خداوند با عزت مرا به سوی کشتی مردمی فرستاد که کشتی آنها را از غرق شدن نجات بدهم، در حالی که آنها نزدیک به غرق شدن بودند. من به سرعت برای نجات آن کشتی می رفتم. این زن در پشت بام خانه اش ایستاده بود و وقتی من به سرعت گذشتم بی اختیار من، او از بام افتاد و دستش شکست.»

سلیمان مناجات کرد که «خدایا چه حکمی بر باد کنم؟» خدا وحی کرد؛ «بر اهل آن کشتی حکم کن که دیه شکستن دست این زن را بدهند. چون باد برای نجات کشتی آنها می رفته و نزد من به هیچ کس ظلم نمی شود.»(3)

[249] 1 - برکاون ناحیه ای است در فارس، (معجم البلدان، ج 1، ص 399). 2 - قصص الانبیاء، راوندی، ص 208.3 - تهذیب الاحکام، ج 10، ص 203؛ کافی، ج 7، ص 369.

تخت سلیمان

سلیمان به همراه آدمیان و پریان و باد و پرندگان به طواف خانه خدا رفت و بر دیوار کعبه پارچه ای از کتان آویخت. سلیمان بعد از پدرش دستور ساخت تختی را داد تا بر فراز آن به قضاوت مردم بنشیند، جایگاه او طوری ساخته شده بود که مجرمین را به وحشت می انداخت. جایگاه او از عاج فیل بود و به وسیله یاقوت و مروارید کنده گاری شده بود و بر چهار گوشه آن ساقه های صیقل داده شده از درخت خرما قرار داشت که بر سر دو ساقه آن دو طاووس زرین ساخته شده بود. در کنار جایگاه او مجسمه دو شیر طلایی قرار داشت که بر بالای سر هر کدام عمودی از زمرد سبزه قرار داشت و بر بالاترین قسمت جایگاه چهره دو کرکس نقش بسته بود. هنگامی که سلیمان از تخت خود بالا می رفت، آن دو مجسمه شیر دستهای خود را از هم باز می کردند و وقتی به آخرین پله می رسید کرکسها تاج او را برداشته و بالهای خود را روی سرش باز می کردند. سپس تخت گردش دایره ای انجام می داد و همراه آن طاووس ها و شیرها و کرکس ها به گردش در می آمدند و از درون دهانشان مشک و عنبر بر سلیمان می پاشید.

روزی بخت نصر تصمیم گرفت که از تخت سلیمان بالا برود. اما در همان لحظه یکی از شیرها با دستان خود بر پاهای او زد، به طوری که بی هوش شد و بعد از آن اتفاق کسی جرأت اینکه از

تخت بالا برود را نداشت. هنگامی که سلیمان بر تخت می نشست تا قضاوتی انجام دهد، در شروع کار قضاوت، کبوتری طلایی تورات را برای سلیمان تلاوت می کرد و سپس سلیمان به دادرسی میان مردم می پرداخت.

شکوه تاج و تخت سلیمان و سیل عظیم پریان که در سمت چپ او می نشستند، رعب و وحشتی در دل شهود ایجاد می کرد که کسی جرأت اینکه شهادت دروغ را بدهد نداشت. همیشه شیاطین سفره ای از ابریشم را به مسافت فرسنگ ها برای سلیمان باز [250]

می کردند و سلیمان بر تختی از طلا در میان آن می نشست. خداوند بر سلیمان وحی فرستاد که من بر پادشاهی تو افزودم و بدان که باد قبل از هرکسی اخبار را به اطلاع تو خواهد رساند. در اطراف او سه هزار جایگاه از زر و سیم قرار داشت که جایگاه دانشمندان و انبیاء بود و گرداگرد آنها را انبوه مردم می پوشانید و آخرین حلقه را شیاطین و پریان تشکیل می دادند و پرندگان بالای سر همه آنها سایه می افکندند.

شکایت کعبه

گویند سلیمان هنگامی که به کعبه می رسید با بتان بسیاری مواجه می شد که آن زمان مورد پرستش واقع می گشتند، سلیمان از کنارشان می گذشت و هنگامی که سلیمان و لشکریانش از کنار کعبه می گذشتند کعبه به خداوند می گفت؛ سلیمان یکی از پیامبران توست، او با قوم خود از کنار من می گذرد و لحظه ای مکث نمی کند تا نمازی به پا دارد و تو را یاد کند. خداوند خطاب به کعبه فرمود، به زودی جمعیت بسیاری در برابر تو سر به سجده می ساینند. و در انتهای زمان قرآن را بر پیامبری نازل می کنیم که کسی محبوب تر از او نزد من نیست. به زودی انسانهایی با شادی به سوی تو می آیند و از شدت شوق و محبت مانند مهربانی ماده شتری به فرزندش، سر از پا نمی شناسند و تمام بت ها را از اطراف تو پاک خواهند نمود.

از امام صادق نقل شده است؛

«اولین کسی که خانه کعبه را، پارچه بافته پوشانید حضرت سلیمان بود که پارچه های سفید مصری بر کعبه پوشانید.» (1)

1 - من لا یحضره الفقیه، ج 2، ص 235.

سلیمان و مورچگان (2)

سلیمان، پیغمبری و سلطنت داوود را به ارث برد، خداوند سلطنتی بی نظیر و شایسته به

[251]

او عطا و زبان حیوانات را به او آموخت. حضرت سلیمان با بسیاری از حیوانات سخن می گفت که حکایت های آن بسیار شنیدنی است. اما در میان آنها داستان هدیه مور خیلی معروف است. گویند هنگام تاجگذاری سلیمان هر دسته از مخلوقات برای چشم روشنی هدیه ای برای سلیمان آوردند. مورچه ها هم خواستند هدیه ای بیاورند و نمی دانستند چه کنند. موری که از همه باهوش تر بود گفت؛ سلیمان سرور همه مخلوقات روی زمین است و ما از همه مخلوقات و حیوانات زمینی ضعیف تر هستیم، ما هر قدر تلاش کنیم نمی توانیم هدیه ای بسازیم که در

نظر سلیمان و دیگران جلوه ای داشته باشد. ما که پادشاه هندوستان نیستیم که یک قطار فیل با زنجیر طلا به سلیمان هدیه کنیم، ما مورچه ایم و نباید با توانگران مسابقه بدهیم، هدیه ما هم باید با خود ما تناسب داشته باشد، خوراک لذیذ موران ملخ است و چون سلیمان دانا و عاقل است یک ران ملخ را هم از ما می پذیرد و ما را سرافراز می کند.

مورچگان گفتند؛ صحیح است. و موران در انبارهای خود جستجو کردند و یک ران ملخ درشت انتخاب کردند و به حضور سلیمان تقدیم کردند و گفتند؛ بزرگی به تو شایسته است که سلیمانی، ولی ما مورچه ایم و این هدیه مورانه نشانه ارادت موران است.

ران ملخی پیش سلیمان بردن * عیب است ولیکن هنر است از موری سلیمان از سخن موران خوشوقت شد و گفت؛ حق با شماست. خداوند هم به هرکس به قدر توانایی تکلیف می کند وگرنه هیچکس نمی تواند خدا را به قدر عظمت خدا بشناسد و عبادت کند.

روزی سلیمان با لشکریانش، برخوردار از شکوه و جلال سلطنت به همراه عده ای از جن و انس و پرندگان در حرکت بود تا به سرزمین (عسقلان) و وادی مورچگان رسید. یکی از مورچگان که شکوه و جلال سلیمان و سپاهیانش را دید به وحشت افتاد و ترسید که مورچگان زیردست و پای لشکر سلیمان لگدکوب شوند، لذا دستور داد که به لانه های خویش پناه ببرند تا سلیمان و یارانش بدون توجه شما را پایمال نکنند.

سلیمان سخن مور را شنید و مقصود او را دریافت، لذا به سخن مور لبخندی زد و خنده او به این جهت بود که خدا نیروی درک سخن مور را به او عطا کرده است و بعلاوه

[252]

از سخن مورچگان که بر رسالت سلیمان واقف بودند و می دانستند که پیغمبر خدا بیهوده مخلوق او را نمی کشد در تعجب بود.

به دنبال آن سلیمان ایستاد و مورچه را خواست و با او به گفتگو پرداخت و مورچه از آن حضرت سؤالاتی کرد و سخنانی میان آن حضرت با مورچه رد و بدل شد و از آن جمله سلیمان به مورچه فرمود؛ ای مورچه مگر نمی دانی که من پیغمبر خدا هستم و به کسی ظلم و ستم نمی کنم؟ مورچه در جواب گفت؛ چرا! سلیمان فرمود؛ پس چرا مورچگان را از ستم من بیم دادی و گفتی به خانه هایتان درآئید که سلیمان و لشکریانش شما را پایمال نکنند...؟ مورچه گفت؛ ترسیدم آنها به حشمت و زینت تو نظر کرده و مفتون گردند و از ذکر خدا دور شوند!

و در نقل فخر رازی است که مورچه گفت؛ به آنها گفتم به خانه هایشان بروند تا این همه نعمتی را که خدا به تو داده نبینند و به کفران نعمتهای الهی مبتلا نشوند!

به هر صورت این لطف و دلجوئی سلیمان و نظر داشتن او با موران در ادبیات فارسی نیز منعکس شده و شاعران فارسی زبان درباره اش شعرها سروده اند و از جمله سعدی شیرازی گوید؛

خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری * آزار به اندرون موری مرسان

و خواجه شیراز گوید؛

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست * سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت با مورش

2 - اقتباس از سوره نمل.

سلیمان و هُدهد

سلیمان به فکر بنای بیت المقدس در سرزمین شام بود تا اسباب عبادت و تقرب به خدا را فراهم سازد. سلیمان ساخت این بنا را به پایان رساند و آنگاه که دلش از احداث این بنای رفیع آرام شد به قصد انجام فریضه الهی حج به همراه اطرافیانش و گروه زیادی عازم سرزمین مکه شد.

سلیمان چون به آن سرزمین رسید و عبادت و نذر خود را به پایان رسانید، سپس آماده حرکت شد و سرزمین حرم را به قصد یمن ترک کرد و وارد صنعا شد، در آنجا با [253]

سختی و مشقت به جستجوی آب پرداخت و چشمه ها و چاههای زیادی را کاوش کرد ولی به آب دست نیافت و سرانجام به کمک پرندگان روی آورد. دید روزی آن رسول انس و جان * بین مرغان نیست (1) از هدهد نشان گفت از هدهد اگر یابم خبر * یا که بینم گشته جایش مستقر می نمایم کیفری (2) سخت و عذاب * یا کنم ذبحش به جرم ارتکاب یا برای غیبت عذری آرد او * بهر توجیهش نماید گفتگو سلیمان که از یافتن آب مأیوس شده بود از هدهد خواست تا او را به محل آب راهنمایی کند، اما متوجه غیبت هدهد شد. سلیمان ناراحت شد و سوگند یاد کرد که او را به سختی مجازات کند، مگر اینکه دلیل روشنی برای غیبت خود بیاورد. اما هدهد غیبت کوتاهی کرده بود و پس از لحظاتی بازگشت و برای تواضع نسبت به سلیمان سَر و دُم خود را پائین آورد. سپس چون از غضب سلیمان بیم داشت، نزد او رفت و برای جلب رضایت او گفت؛ من بر موضوعی آگاه شده ام که تو از آن اطلاعی نداری. من رازی را کشف کرده ام که موضوع آن بر شما پوشیده مانده است. این خبر، تا حدودی از ناراحتی سلیمان کاست، سپس سلیمان از هدهد خواست که هرچه زودتر داستان خود را به طور مشروح بیان کند.

هدهد گفت؛ من در مملکت سبا زنی را دیدم که حکومت آن دیار را در اختیار خود دارد. وی از هر نعمتی برخوردار و دارای دستگاهی عریض و تختی عظیم است، ولی شیطان در آنها نفوذ کرده و بر آن قوم ملسط گشته و چشم و گوششان را بسته و آنان را از راه راست منحرف ساخته است. من ملکه و قوم او را دیدم که بر خورشید سجده می کنند. من از مشاهده این منظره سخت ناراحت شدم و کار آنها مرا به وحشت انداخت. زیرا این قوم با این قدرت و شوکت سزاوار و شایسته است خدایی را بپرستند که از راز دلها و افکار آگاه است و او یگانه معبود و صاحب عرش عظیم است.

[254]

ابوحنیفه از امام صادق علیه السلام پرسید؛ «چرا سلیمان از بین پرندگان هدهد را انتخاب کرد؟» فرمود؛ «چون هدهد (وجود) آب را در زیر زمین تشخیص می دهد، چنانکه شما روغن را در شیشه می بینید.» (1)

1 - نمل، 20.2 - نمل، 21.1 - مجمع البیان، ج 4، ص 217.

نامه سلیمان به بلقیس

سلیمان از این خبر جالب دچار حیرت شد و تصمیم به پی گیری خبر هدهد گرفت، لذا گفت؛ من درباره این خبر تحقیق و صحت آن را بررسی می کنم اگر حقیقت همان است که بیان کردی،

این نامه را نزد ملکه قوم سبأ ببر و به آنان برسان، سپس در کناری بایست و نظر آنان را جویا شو.

هدهد نامه را برداشت و به سوی بلقیس رفت و او را در کاخ سلطنتی در شهر مأرب یافت و نامه را بر دامن بلقیس انداخت. بلقیس نامه را برداشت و چنین خواند؛ «این نامه از سلیمان و بنام خداوند بخشنده و مهربان است، از تکبر از دعوت من سرپیچی نکنید و همگی در حالیکه تسلیم هستید نزد من بشتابید.»

ملکه سبأ بعد از خواندن نامه، فرماندهان و بزرگان دولت خود را فراخواند و با آنها به مشورت پرداخت، تا بدین وسیله اعتماد آنان را جلب و از تدبیر آنها استفاده کند و به این ترتیب تاج و تخت خود را حفظ نماید.

چون ملکه موضوع را بیان کرد، مشاورین بلقیس گفتند؛ ما فرماندهان و فرزندان جنگ و نبردیم، و امور خود را به فکر و تدبیر تو واگذار کرده ایم شما امر بفرمائید، ما همچون انگشتان دست در اختیار توایم.

ملکه از پاسخ آنها دریافت که مایل به جنگ می باشند، لذا نظر آنها را نپسندید و به آنها اعلام کرد که صلح بهتر می باشد، سزاوار عاقلان صاحب نظر اموری است که برای آنان نافع و نیکو باشد و خردمند باید حتی الامکان در حفظ صلح بکوشد و سپس در استدلال آن چنین گفت؛ هرگاه زمامداران بر دهکده ای غلبه کردند و به زور وارد آن شدند، آن را ویران می سازند، آثار تمدن را نابود کرده و عزیزان

[255]

آن سرزمین را ذلیل می سازند. بر مردم ستم روا داشته و در بیدادگری افراط می نمایند، این روش همیشگی زمامداران در هر عصر و زمانی است. از این رو من هدیه ای از جواهر درخشان و تحفه های نفیس و گرانبها برای سلیمان می فرستم تا منظور او را درک و روش او را بیست نجم و به این وسیله موقعیت خود را حفظ کنم.

هدایای بلقیس

بلقیس هدایای بسیاری به همراه بزرگان قوم خود به سوی سلیمان روانه کرد، چون نمایندگان حرکت کردند، هدهد پیش سلیمان شتافت و خبر را به او رساند. سلیمان خود را برای دیدار با آنها آماده ساخت تا زمینه نفوذ در آنها را فراهم سازد و به همین جهت به جنیان دستور داد آنچنان قصری عظیم و تختی باشکوه ترتیب دهند که قلبها را لرزانده و چشمها را خیره سازد و دلها را به طیش اندازد.

آن هنگام که نمایندگان بلقیس به بارگاه سلیمان وارد شدند مبهوت و حیرت زده شدند. سلیمان آنان را با روی باز پذیرفت و از آنها استقبال نمود و مقدمشان را گرمی داشت و سپس از مقصود ایشان سؤال کرد و گفت؛ چه خبری دارید و در مورد پیشنهاد من چه تصمیمی گرفته اید؟

نمایندگان بلقیس هدایای نفیس خود را تسلیم سلیمان کردند و انتظار داشتند که مورد پسند و پذیرش او واقع شود. سلیمان از قبول آنها خودداری کرد و به دیده بی نیازی بر آنها نگرست و به نمایندگان گفت؛ هدایا را بازگردانید، زیرا خدا به من رزق فراوان و زندگی سعادت‌مندی عنایت کرده و اسباب رسالت و سلطنت را به نحوی برای من فراهم کرده است، که به هیچ کس ارزانی نداشته است. چگونه ممکن است که من با مال دنیا فریفته شوم و زر و زیور دنیا مرا از دعوت حق بازدارد. شما مردمی هستید که غیر از زندگی ظاهری دنیا چیز دیگری نمی بینید.

اکنون به همراه این هدایا نزد ملکه خود بازگردید و بگوئید که به زودی من با لشگری بزرگ به سوی شما خواهم آمد که شما توان مقاومت در

[256]

برابر آن را نداشته باشید و آنگاه قوم سبأ را در ذلت و خواری از شهر و دیار خود بیرون می رانم. نمایندگان بلقیس، آنچه را که دیده یا شنیده بودند، به اطلاع او رساندند. سپس ملکه سبأ گفت؛ ما ناگزیریم گوش به فرمان او دهیم و از وی اطاعت نماییم و برای پاسخ و قبول دعوت او نزد او بشتابیم.

تخت بلقیس نزد سلیمان آمد

چون سلیمان خبر آمدن بلقیس و درباریان او را شنید، به اطرافیان خود که از بزرگان جن و انس و همگی در اختیار او بودند گفت؛ کدامیک می توانید قبل از اینکه بلقیس و اطرافیانش پیش من بیایند تخت او را نزد من آورید؟

یکی از جنیان گفت؛

«من آن را برای تو می آورم پیش از آنکه از جای خود برخیزی. به درستی که من بر این کار سخت توانا و امینم.» (1)

یکی دیگر از جنیان که اسمی از اسماع اعظم الهی (73 اسم اعظم) را می دانست و آصف بن برخیا نام داشت و وزیر سلیمان بود گفت؛

«من آن تخت را برای تو می آورم پیش از آنکه چشم برهم زنی.» (2)

پس خداوند را با نام اعظم خواند و پیش از آنکه سلیمان چشم برهم بزند، تخت بلقیس را از زیر تخت سلیمان بیرون آورد. چون سلیمان تخت را در نزد خود دید گفت؛

«این از فضل و احسان خدای من است تا مرا امتحان کند که آیا او را شکر می کنم یا کفران نعمت او می کنم و هر که خدا را شکر کند، شکر نکرده است مگر برای نفس خود و هر که نعمت خدا را کفران کند به درستی که خدای من از شکر او بی نیاز است و صاحب کرم و بزرگواری است.» سپس سلیمان گفت؛ «شکل تخت را تغییر دهید تا ببینم آیا با زیرکی و هوشیاری

[257]

می فهمد که تخت اوست یا از آنهایی است که هدایت نمی یابند» وقتی بلقیس نزد سلیمان آمد به او گفت؛ «آیا تخت تو چنین است؟» گفت؛ «گویا آن است و پیش از این معجزه علم پیغمبری و حقیقت تو به ما داده شده بود و ایمان آورنده بودیم.» و در حقیقت قبلاً آنچه غیر از خدا می پرستید مانع ایمان او شده بود و او از جمله گروه کافران بود.» (1)

پیش از آمدن بلقیس، سلیمان به جنیان دستور داده بود که کاخی شیشه ای برای او ساخته و بر روی آب گذاشته بودند. وقتی بلقیس آمد، به او گفتند؛ «به قصر وارد شو» و او گمان کرد که آب است. به همین خاطر لباس خود را روی پاهایش بالا کشید و پاهایش پیدا شد. پس سلیمان گفت؛ «این محلی است که از شیشه ساخته اند و آب نیست.» بلقیس گفت؛ «من بر نفس خود ستم کرده بودم (که غیر از خدا را می پرستیدم و اینک) ایمان آوردم و با سلیمان مطیع خداوند عالمیان شدم.» (2)

بعد از آن بلقیس به شهر سبأ نامه نوشت و پیغام فرستاد که من به خدای یگانه ایمان آوردم و سلیمان یک پادشاه ظالم نیست، بلکه دارای حکمت و عدالت است و دین او بر حق است. و

قوم سبأ را دعوت کرد که دین خدایی را بپذیرند. (3)
وقتی خبر به شهر سبأ رسید، بعضی قبول نکردند. شیطان آنها را وسوسه کرد که بلقیس زن است و زن عقلش ناقص است و از دم و دستگاه سلیمان ترسیده و به عزت و نعمت بیشتر طمع دارد. آنها گفتند؛ مادین خود را از دست نمی دهیم و اگر بلقیس فریب خورد و گمراه شد ما فریب نمی خوریم. و بعد از آنکه خداپرستان از آنها جدا شدند یک سیل عظیم آمد و شهرشان را آب بُرد و آنها در بیابانها پراکنده شدند.

حضرت سلیمان در زمان خود همه بزرگان و پادشاهان را به دین و کتاب موسی [258]

دعوت کرد و با قدرت و حکمتی که خدا به او بخشیده بود بیشتر مردم را به راه راست راهنمایی کرد.

روزگار سلیمان بیشتر، روزگار صلح و آبادی و پیشرفت دانش و صنعت بود، سلیمان ساختمان بیت المقدس را تمام کرد و چشمه ها و قناتهای بسیاری جاری کرد و راهها و پلها و سدّها و خانه های بسیار در زمان او ساخته شد و آوازه حشمت و حکمت سلیمان به تمام شرق و غرب عالم کشیده شد.

1 - نمل، 39.2 - نمل، 40.1 - نمل، 43 - 41.2 - نمل، 44.3 - در سرانجام کار بلقیس اختلافاتی می باشد، جمعی گفته اند؛ سلیمان او را به ازدواج خویش درآورد و سلطنتش را به او بازگرداند و بعضی از پادشاهان حبشه را از نسل سلیمان و بلقیس دانسته اند، و برخی گفته اند؛ او را به عقد پادشاهی به نام «تبع» درآورد.

عمر سلیمان علیه السلام(1)

حکومت و پیامبری سلیمان به مدت چهل سال در کمال عزت و قدرت و عظمت ادامه داشت تا در یکی از روزها که حضرت برای بازدید ساختمان و قصر زیبای خود که از آبگینه صاف و شفاف بنا شده بود رفت و در یکی از اطاقهای فوقانی به تماشای اطراف شهر مشغول بود و در عظمت و قدرت خداوند به فکر فرو رفته بود.

در همان حال که سلیمان بر عصای خود تکیه زده بود و به تماشا مشغول بود، ناگهان صدای ورود شخصی را احساس کرد و از افکار خود بیرون آمد. با نزدیک شدن صدا، چهره جوان با هیبتی بی نظیر پدیدار گشت، سلیمان که از ورود بدون اجازه وی ناراحت شده بود پرسید، تو کیستی و چرا بدون اجازه وارد قصر شده ای؟

ملک الموت گفت؛ من کسی هستم که رشوه قبول نمی کنم و ترسی از پادشاه ندارم، من پیک مرگم و برای گرفتن جان تو آمدم و برای من کلبه فقرا و کاخ پادشاهان فرقی ندارد و برای ورود به آن به اجازه کسی نیازی ندارم.

سلیمان گفت؛ خدا را شکر، امروز روز لقای من است، پس بگذار پایین بیایم و آنگاه جانم را بگیر. ملک الموت گفت؛ خواست خداوند است که تو بر بالای این بلندی و به طور ایستاده قبض روح شوی. آنگاه ملک الموت سلیمان را به همان شکل که ایستاده بود و بر عصای خود تکیه زده بود قبض روح کرد، در این زمان ایشان هزار و پنجاه و سه سال از عمرشان

[259]

می گذشت که چشم از جهان فرو بست. پس از وفات سلیمان، هیچ کس از مرگ او اطلاع نیافت. بدن او تا مدتی همچنان بر عصا تکیه

داشت و همگی او را بر بالای بلندی نظاره می کردند و فکر می کردند، او زنده است و می گفتند؛ روزهاست که بی آب و غذا و بی خستگی به عصایش تکیه زده. هیچ کس جرأت ورود به اتاق او را نداشت، تا اینکه پس از مدتی موریانه ها به عصای وی دست یافتند و آن را خوردند و چون عصای سلیمان شکست جسمش به زمین افتاد و در آن وقت بود که اطرافیانش دریافتند که مدتی از مرگ وی می گذرد.

«پس چون مرگ را بر او مقرر داشتیم، جز جنبنده ای خاکی (موریانه) که عصای او را به (سرعت) می خورد، آدمیان را از مرگ او آگاه نکردیم. پس چون سلیمان فرو افتاد برای جنیان روشن شد که اگر غیب می دانستند در آن عذاب خفت آور باقی نمی ماندند.» (1)

از امام صادق روایت شده، در این مدت که سلیمان بر سرپا ایستاده بود آصف بن برخیا کارها را اداره می کرد تا وقتی که موریانه ها عصا را خوردند.

این پیامبر الهی چهل و سه دختر و بیست و هفت پسر داشت. (2) و 712 سال بر روی زمین پادشاهی کرد. (3) قبر آن حضرت نزد قبر پدرش داوود در بیت المقدس است. (4) صفوف لشکرش صد فرسخ و نقش نگینش اسم اعظم بود.

بعد از وفات سلیمان مدتی طولانی آصف در پرده غیبت به سر برد تا آنکه خداوند او را به سوی مردم فرا خواند.

هنگامی که سلیمان از دنیا رفت، ابلیس به کتاب سلیمان دست یافت و بر پشت و جلو آن نوشت، این گنجینه ای علمی است که آصف برخیا برای سلیمان بن داوود به ودیعت گذاشته است.

گروهی از کافران با دیدن این نوشته گفتند؛ پس سلیمان با این کتاب بر ما حکم

[260]

می راند.

یهودیان بعد از سلیمان از نیرنگ و دروغ های شیطان پیروی کردند و جذب شگردهای کتاب سلیمان شدند.

امام صادق فرمودند؛ قبل از استفاده از نوره، بر سلیمان نبی درود بفرستید که اولین بار به دستور او نوره برای پاکیزگی تهیه شد.

1 - علل الشرایع، ص 36.1 - سبأ، 14.2 - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 631.3 - کمال الدین و تمام النعمة، ص 524.4 - تاریخ انبیاء، محلاتی، ص 681.

داستان سلیمان و گنجشک

روزی گنجشک نری به یک گنجشک ماده - که نسبت به او بی تفاوت بود - گفت؛ «چرا حاضر نیستی با من زندگی کنی؟ من اگر بخواهم می توانم قبه و بارگاه سلیمان را با نوک خود بکنم و در دریا بیندازم.» باد این سخن را به گوش سلیمان رساند، آن حضرت لبخندی زد و حکم کرد که هر دو را حاضر کنند.

سلیمان به گنجشک نر گفت؛ «آیا ادعایی که کردی می توانی انجام دهی؟»

گفت؛ «نه یا رسول الله ! ولیکن به این وسیله مثل هر موجود دیگری می خواستم خود را نزد زن خود زینت دهم و بزرگ نشان دهم، عاشق را به خاطر آنچه می گوید نمی توان سرزنش کرد.» سلیمان به گنجشک ماده گفت؛ «چرا آنچه را از تو می خواهد انجام نمی دهی در حالی که او ادعای عشق و محبت به تو می کند؟» گنجشک ماده گفت؛ «ای پیامبر خدا! او مرا

دوست ندارد، دروغ می گوید و ادّعی باطل می کند، زیرا گنجشک دیگری را دوست دارد.»
سخن آن گنجشک در دل سلیمان اثر کرد و بسیار گریه کرد و چهل روز از محل عبادت خود بیرون
نیامد و دعا می کرد که خدا دل او را از آلودگی محبت غیر خود پاک کند و مخصوص محبت خود
گرداند.»(1)

[261] 1 - بحارالانوار، ج 14، ص 95.

پیامبران بعد از سلیمان علیه السلام(1)1 - قصه های قرآن و تاریخ انبیاء، آزر می، ص 372 تا 376.

حضرت ناتان علیه السلام
ناتان فرزند داوود بن ایشا و یکی از پیغمبران بنی اسرائیل بود که در زمان حضرت داوود از جانب پروردگار خطاب شد، ای ناتان نزد برادرت سلیمان برو و او را «دیددا» خوانند، ما او را بسیار دوست داریم.
ناتان مردم را به شریعت موسی در بیت المقدس دعوت کرد تا در سال 1197 از جهان در گذشت و قبرش در بیت المقدس واقع است.

برادران ناتان[262]
ساموع، ساخوت، یوخایار، الیشع، نفاع و سلیمان بودند که سلطنت و حکمت و نبوت به سلیمان ارزانی شد.

آصف بن برخیا علیه السلام
در تفسیر آیات 40 و 41 سوره نمل نوشته اند، این مردی که علم کتاب نزد او بود، آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان بوده و از اوصیاء پیغمبران و از مشعلداران هدایت است.(1)
آصف مردی با تقوا بود و اسم اعظم به او تعلیم گردید. آصف به اذن حق و به عنایت پروردگار دارای اسم اعظم شد و بدین سرمایه نامتناهی، معجزاتی شگفت انگیز نشان می داد که از آن جمله آوردن تخت بلقیس در حضور سلیمان بود.
چون موقع وفات آصف رسید به امر حق پسرش «صفورا» را وصی خود گردانید و ودایع و میراث نبوت را به او سپرد و از دنیا رفت.
1 - در تفسیر ابن کثیر، ص 336، سطر 18، بحثی دارد که این آیت را مخالف سنن عمومی بنی اسرائیل داشته است.

صفورا ابن آصف علیه السلام
پس از آصف فرزندش صفورا به امر حق قیام به دعوت و اصلاح بین مردم نمود و بنی اسرائیل را هدایت و ارشاد می کرد تا آنکه هنگام فوت، مأمور شد، اسم اعظم و میراث پیامبری را به فرزندش «منبه» تسلیم کند و او را وصی خود گرداند.

منبه بن صفورا علیه السلام
بعد از صفورا پسرش منبه جانشین او شد، که پیامبریش در سن 112 معاصر با پادشاهی اردشیر بن اسفندیار بود. در عصر او شهر اصطخر را بنا کرد و از راهنمایان روحانیت بود و او نیز

پس از خود میراث نبوت را به فرزندش «هندو» سپرد و وفات نمود.
هندو علیه السلام، اسفر علیه السلام، رامن علیه السلام، اسحق علیه السلام، ایم علیه السلام

[263]

بدین ترتیب بعد از منبه پسرش هندو؛ وصی وی گردید و او نیز پسرش «اسفر» را جانشین خود گردانید. بعد از اسفر فرزندش «رامن» وصی او گردید و رامن نیز «اسحق» را به پیامبری بعد از خود برگزید و اسحق نیز پسرش «ایم» را به جانشینی خود انتخاب نمود تا رشته پیامبری به حضرت زکریا علیه السلام رسید.

قوم سبأ و اهل ثرثار

[264]

(1)

یمن محل زندگی مردمی بود که معروف به اهل ثرثار بودند، خداوند نعمت هایش را بر این قوم تمام کرد. این مردم آنقدر در ناز و نعمت به سر می بردند که برای پخت نان از مغز گندم استفاده می کردند. فاصله روستاهای قوم سبأ آن چنان به هم نزدیک بود که می توانستند یکدیگر را مشاهده کنند. آن مردم صاحب شهرهای پرآب و ثروت های فراوانی بودند. در مسیر کوتاه، بین روستاها، سوار بر اسبان خویش می شدند و به بی نوایان روستاهای دیگر فخر می فروختند. سلیمان نبی برای آنها در یمن سری از صخره های بزرگ و آهکی بنا کرد. آب از طریق حوضچه های اصلی به کانال های مختلف راه پیدا می کرد، و از آنجا به باغهای بزرگ آنها می رسید. طول هر یک از باغ ها به اندازه ده روز راه بود، در طول این مسیر به علت وجود درختان فراوان و درهم

[265]

پیچیده، هیچ وقت آفتابی بر کسی نمی تابید. درختانشان آنقدر بارور بودند که زنان هرگاه زنبیلی روی سر می گذاشتند و از زیر درختان عبور می کردند، ظرفشان پر از میوه می شد. در آن سرزمین پشه، مگس و هیچ حشره ای وجود نداشت. سرزمین سبأ دارای سیزده آبادی بود که ثرثار یکی از آن آبادی ها بود.

خداوند برای ارشاد آنها و برای هر روستا پیامبری فرستاد تا آنها را ارشاد کند.

اما همواره مورد تکذیب و اهانت واقع می شدند. نزدیک آبادی آنها دو رشته کوه وجود داشت که به هنگام بارش باران، آب فراوانی میان دو شکاف جمع می شد. آنها سدی را در آنجا ساختند، تا هرگاه به آب احتیاج پیدا کنند، از آنجا بهره برداری کنند.

ابن عامر معروف به ابن ماء السماء از طریق یک کاهن خبردار شد که به زودی سیلی خواهد آمد و قوم سبأ را از بین می برد و باغ های آن سرزمین را به زمینی سوخته تبدیل می کند.

ابن عامر با خانواده و دارایی هایش به سوی مکه کوچ کرد و بعد از مدتی به تب سختی مبتلا شد. از کاهن پرسید؛ چگونه است که در این سرزمین بیمار شدم؟

آنگاه کاهن به او گفت؛ اگر خواهان جامه های لطیف و اسبان سفید هستی با گنج های فراوان و خون های به زمین ریخته شده به عراق برو. اگر به یثرب بروی، آنجا درختان خرما فراوانی دارد و قبایل اوس و خزرج نیز در آنجا زندگی می کنند. اگر در پی شراب و ساقی و تاج هستی به سوی شام حرکت کن و اگر همت والایی داری و صاحب شتر تندرو به سوی عمان حرکت

کن. ابن عامر از مردمان خوب و صالح قوم سبأ بود که به این طریق نجات پیدا کرد. هرگاه کسی از بندگان صالح خداوند و یا پیامبری آن قوم را از کفران سخت و عذاب الهی می ترساند، آن قوم می گفتند؛ تا هر وقت نهرهای ما جاری است ترسی از چیزی نداریم. چیزی نگذشت تا اینکه خداوند عذابش را بر آنان نازل کرد، بارش باران قطع شد و کشتزارهای آنان تبدیل به زمین هایی سوخته و خشک درآمد. اهل ثرثار در این ایام خشکسالی مجبور شدند از باقی مانده زواید گندم های خود که مثل کوهی روی هم انبار [266]

شده بود استفاده کنند. خداوند موشی را مأمور کرد تا در میان سدّ آنها شکافی ایجاد کند و موجبات غرق شدن و هلاکت آن قوم ناسپاس را فراهم سازد. «این عقوبات را به سزای آنکه کفران کردند به آنان جزا دادیم و آیا جز ناسپاس را به مجازات می رسانیم.» (1) [267] 1 - اقتباس از سوره سبأ و کتب؛ داستان پیامبران، اکبری؛ قصه های قرآن، آزرمی، ص 327؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی، 1 - سبأ، 17.

حفظه علیه السلام و اصحاب رس^ص (1) 1 - اقتباس از کتب حیوة القلوب، علامه مجلسی (ثواب الاعمال و عقاب الاعمال)؛ (تفسیر قمی، ج 2)؛ (معانی الاخبار)؛ (کافی، ج 5)؛ (تکيه گاهان خسته دل، محمدی)؛ (قصه های قرآن، آرمی)؛ (داستان پیامبران، اکبری).

پرستش درخت و یا شیطان

قوم رس^ص دارای دوازده آبادی در کنار رودخانه ای پرآب بودند. بزرگ ترین شهر آنان (اسفندار) نام داشت که پادشاهی به نام (ترکوزبن غابور) از فرزندان نمرود بر آن حکومت می کرد. در این شهر چشمه ای وجود داشت که دور تا دور آن را درخت های صنوبر فرا گرفته بود. مردم شهرهای اطراف، آب خود را از این چشمه تأمین می کردند. آنها معتقد بودند که چشمه صنوبر محل زندگی خدایان می باشد. اما جز قوم رس^ص هیچ

[268]

کس حق نداشت از آب آن چشمه بنوشد و اگر کسی آبی می نوشید، او را به قتل می رساندند. آنها آب خود را از رودخانه ای در سرزمین رس^ص تأمین می کردند. مردم آبادی های مختلف همراه یک بار دور چشمه جمع می شدند.

در بین درختان صنوبری که اطراف چشمه قرار داشت. آنان درخت صنوبری به نام شاه درخت را می پرستیدند. آن درخت در حقیقت درختی بود که یافث بن نوح کاشته بود. مردم همراه به خاطر این درخت صنوبر گرداگردش جمع می شدند و بر روی درخت پشه بندی می انداختند و به خاطرش گاو و گوسفند قربانی می کردند.

آنها هیزم های زیادی را شعله ور می ساختند و هنگامی که دود فضا را تاریک می کرد به سجده می افتادند و از آن درخت رضایت می طلبیدند. شیطان نیز در این موقع به کمک آنها می شتابید. در ساقه و برگ درخت حرکت ایجاد می کرد و در این لحظه صدای کودکی را از میان درخت به گوش آن مردم نادان می رسانید که می گفت؛ ای بندگانم من از شما خشنودم. اینک شاد و مسرور باشید. و مردم از خوشحالی شروع به باده نوشی می کردند، چنگ می نواختند و باز زمانی که جشن عید فرا می رسید، کوچک و بزرگ در کنار چشمه و صنوبر بزرگ جمع می شدند. آنها دوازده روز تمام را به عیش و خوش گذرانی و باده گساری می پرداختند.

کشتن فرستاده خدا

خداوند در این اوقات پیامبری از فرزندان یهودا برای ارشاد آنان مبعوث کرد. اما راهنمایی های او اثری نبخشید و مردم رس^ص به نافرمانی خود افزودند. پیامبر خدا از پروردگار خواست تا قدرت خویش را به نمایش بگذارد و درخت آنان را بخشکاند. صبح روز بعد مردم دیدند که تمامی درختان شهرشان خشک شده، آنها خشک شدن درخت صنوبر و درخت های دیگر را کار پیامبر خدا می دانستند. و می گفتند با استفاده از سحر و جادو می خواهد خدایان ما را، از ما دور کند. اهل رس^ص چاهی عمیق حفر کردند و پیامبر خدا را در میان آن گذاشتند و تکه سنگی بزرگ در دهانه چاه قرار دادند. در تمام مدت صدای پیامبر از عمق چاه به گوش مردم رس^ص می رسید که می گفت؛ بار خدایا تو

[269]

تنگی مکان و نهایت سختی مرا می بینی. بر من رحم کن و هرچه زودتر جانم را بستان و خداوند جان پیامبر را در اعماق چاه ستاند. آن مردم گمراه گمان کردند که با کشتن پیامبر خدا می توانند خوشنودی خدایان خود را کسب کنند و روشنایی و سرسبزی را بار دیگر به سرزمین شان برگردانند. در این لحظه خداوند به جبرئیل وحی فرستاد؛ آنها گمان می کنند با کشتن فرستاده من و عبادت درختان از خشمم در امان می مانند. به عزتم سوگند که از آنها انتقامی سخت می گیرم تا باعث عبرت جهانیان گردد.

نزول عذاب الهی(1)

اصحاب رسّ مردانشان با لواط بر یکدیگر قناعت می کردند و زنانشان به فساد روی آوردند. خداوند پیامبرانی را به سوی قوم رسّ مبعوث گردانید. اما همه آنها به دست آن قوم نافرمان به قتل رسیدند. بعد از اینکه آنها پیامبر خدا را در عمق چاه حفر کردند. خداوند منتظر ماند تا آنها را به عذاب الهی و سزایشان برساند.

روز عید بود و مردم رسّ با خیالی آسوده به خوشگذرانی و عیش و نوش مشغول بودند. ناگهان طوفانی شدید به رنگ سرخ شروع به وزیدن کرد. زمین تکانی خورد و زیرپای آنها تبدیل به سنگی گداخته شد. آسمان نیز گدازه های آتشین بر سر و روی آنها فرو ریخت. چیزی نگذشت که تمام اهل رسّ تبدیل به سربی گداخته شدند.

گروهی دیگر در سرزمین رسّ بودند که معتقد بودند که دریا خدایشان است و به هنگام عید بر نهنگ عظیم الجثه ای سجد می کردند. که خداوند پیامبری را نیز برای آنان فرستاد. هنگامی که فرستاده خدا در مقابل دریا ایستاد، نهنگ و تمام ماهیان خاضع در برابر پیامبر خدا حاضر شدند. اما آنان باز هم پیامبر خدا را تکذیب کردند و او را به قتل رساندند.

پروردگار نیز طوفانی را مأمور ساخت تا تمام مردم رسّ را به اتفاق دام هایشان در دریا غرق کند. بعد از نابودی آن قوم در دریا، خداوند به جانشین پیامبر وحی فرستاد تا به چاه

[270]

معروف رسّ برود و جواهرات بسیاری را که در آنجا قرار دارد بین خود تقسیم کند و در سرزمین رسّ، در ناحیه خالی از سکنه به زندگی ادامه دهد. بعد از مدتی بازهم آن قوم به نافرمانی پرداختند و به فساد و فحشا روی آوردند. بطوری که پدر از دختر و خواهر خود کام می گرفت و زنان خویش را در اختیار همسایه و برادر خود قرار می دادند. و این عمل را نوعی نیکوکاری قلمداد می کردند. در آن لحظات شیطانی بنام (دلهاث) در بین زنان آن قوم رفت و نحوه کام جویی زنان از یکدیگر را به آنان آموخت.

1 - عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، ص 207.

مبعوث شدن حنظله

در آن وقت خداوند پیامبری بنام (حنظله) بر آن قوم مبعوث گردانید. در آن سرزمین کوه بلندی وجود داشت که جایگاه سیمرغ بود. روزی سیمرغ از شدت گرسنگی پسر و دختر کوچکی از آن قوم را شکار کرد. مردم آن قوم نزد حنظله آمدند و از او خواستند تا به درگان خداوند استغاثه کند و آنان را از چنگال این پرنده نجات دهد. حنظله دعا کرد تا نسل آن حیوان از روی زمین برچیده

شود. کمی بعد نسل آن حیوان از بین رفت. ارشادهای حنظله سودی نداشت و آنان به نافرمانی خود ادامه دادند. خداوند 30 پیامبر به سوی آن قوم مبعوث کرد که همه کشته شدند. تا اینکه خداوند دو صاعقه را در ابتدا و انتهای شب بر آنان نازل کرد و اثری از آن مردم و دیارشان باقی نماند. به آنان اصحاب رسّ می گفتند، چون پیامبران خود را درون خاک دفن می کردند.

[271]

حضرت شعیا علیه السلام

(1)

شعیا بر مردمی مبعوث شد که پادشاهی بنام (صدقیا) داشتند. ابتدا آنان بر آئین وحدانیت خدا ایمان داشتند و مردمی درستکار بودند، تا اینکه در دین خود بدعت تازه ای نهادند. خداوند در پاسخ سرکشی آنها پادشاه بابل را مأمور حکومت آنان گردانید. اما آن قوم دست به دعا برداشتند و توبه کردند. خداوند نیز توبه آنان را بخاطر پدران صالحشان پذیرفت. صبح گاهان مردم مشاهده کردند که تمامی سپاه بابل در اردوگاه خود به هلاکت رسیدند و فقط پانزده نفر از آنها از جمله بخت نصر از خشم الهی جان سالم به در بردند. و بار دیگر صدقیا را بر آنان حاکم کرد. صدقیا مردی صالح و متدین بود تا زمانی که صدقیا

[272]

بر مردم حکومت می کرد، مردم به آئین یکتاپرستی و اطاعت پیامبر خود باقی ماندند. او به فرمان خدا مأمور شد تا قوم خود را از گنهکاری و بزهکاری باز دارد و آنها را بار دیگر به ایمان و خداپرستی فرا خواند. پروردگار به شعیا وحی فرستاد که به زودی جان صدقیا را خواهم ستاند.

بهتر است از او بخواهی برای خود جانشینی انتخاب کند. شعیا وحی خداوند را به صدقیا رساند. صدقیا به تضرع و زاری پرداخت و از آنکه نتوانست توشه ای برای خود فراهم کند، ابراز پشیمانی کرد و از خداوند خواست تا اجلش را به تأخیر اندازد. خداوند نیز دعای او را مستجاب کرد و پانزده سال دیگر بر عمر او افزود. بعد از مرگ صدقیا مردم بار دیگر به سرکشی و گناه روی آوردند.

خداوند به شعیا وحی فرستاد که به زودی یکصد و چهل هزار نفر از افراد شرور و گنهکار و شصت هزار از خوبان امت تو نابود می شوند. شعیا پرسید؛ گناه خوبان در این میان چیست؟ پروردگار فرمود؛ آنها با گنهکاران همنشینی داشتند و هیچ گاه بر آنان به خشم نگاه نکردند و از معاشرت با آنان ناراحت نبودند.

شعیا به سوی قومش رفت تا آنان را ارشاد کند. اما آنها نه تنها دعوتش را و ارشادهایش را گوش ندادند بلکه تصمیم به قتلش گرفتند. شعیا از میان آن قوم سرکش گریخت و خود را در داخل تنه درختی پنهان کرد. اما شیطان گوشه لباسش را به مردم نشان داد و آنان با اره ای بزرگ درخت را به همراه شعیا از وسط جدا کردند.

بعد از شعیا پیامبری بنام حبقوق بر آن قوم مبعوث گشت. او خطاب به قومش گفت؛ تورات خبر از ظهور کتابی روشن می دهد که از کوه فاران بر سراسر گیتی پرتو می افکند و آسمان از ستایش محمد و امت او لبریز است.

مردی سوار بر شترش خشکی را در نور دیده و کتابی تازه برای ما به ارمغان می آورد. ظهور او بعد از ویرانی بیت المقدس خواهد بود.

اما آن قوم گفته های حبقوق را نیز نپذیرفتند و تصمیم به قتل او گرفتند. تا اینکه پروردگار آن قوم سرکش و نافرمان را به هلاکت و جزای اعمالشان رساند.

[273] 1 - اقتباس از کتب؛ قصص الانبیاء، ص 60؛ علل الشرایع، ج 1، ص 77؛ کامل الزیارات، ص 64؛ امالی شیخ صدوق، ص 40؛ داستان پیامبران، اکبری، ص 224؛ تکیه گاهان خسته دل، محمدی، ص 119؛ قصه های قرآن، آزرمی، ص 317.

حضرت ایوب(1)1 - اقتباس از سوره ص آيا 41 تا 44؛ انبياء، آيات 83 و 84؛ انعام، آيه 84.

نَسَبَ ایوب علیه السلام

ایوب پیامبر، مردی از اهل روم بود، مادرش از فرزندان لوط بن هاران و پدرش (آموص فرزند رازخ) و نوه اسحاق بود. این پیامبر 3642(2) سال پس از هبوط حضرت آدم، توسط مادری بنام «یاحیر» به دنیا آمد.(3) محل زندگی او روستایی در نواحی دمشق به نام «ثبنة» بود. ایوب دارای احشام و چهارپایان زیادی بود، نَسَبَ ایوب به این صورت می باشد، (ایوب بن اموص بن رازخ بن روم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام).(4) ایوب

[274]

دارای مال و فرزندان بسیاری بود. خداوند بر او فرشهای زرین بی شماری نازل فرمود و هرگاه باد یکی از آنها را به سویی می بُرد، ایوب آنها را به جای اولش باز می گردانید و همواره شُکر نعمت های خداوند را به جای می آورد. تا جایی که جبرئیل می پرسید، آیا سیر نگشته ای؟ ایوب می گفت؛ آیا کسی از روزی خاص خداوند سیر می شود؟. در تمام مدتی که مردم را به پرستش خداوند یگانه دعوت می کرد، تنها سه تن به او ایمان آوردند. الیفن از اهالی یمن و بلعد و صافن از مردم روم.

نام حضرت ایوب به یکی از پیغمبران نمونه الهی در شکیبائی و استقامت و شکرگزاری در چهار سوره از سوره های قرآن کریم ذکر شده است.

1 - آیه 163 سوره نساء

2 - آیه 85 سوره انعام

3 - آیه 83 سوره انبیاء

4 - آیه 42 به بعد سوره ص.

آنچه از نظر قرآن روایت می شود خدای تعالی اموال و فرزندان زیادی به او عنایت فرمود و برای آزمایش، آنها را از او گرفت و خود او را به بیماری سخت مبتلا کرد تا مقام صبر و سپاس او را بیازماید. بعد از انقضاء دوران بلا و صبر عجیب ایوب، خداوند تمام اموال و فرزندان او را به او عطا کرد و داستان او را به عنوان نمونه شکیبایی و قهرمان تقوی برای تذکر دیگران نقل فرمود.

2 - ناسخ التواریخ.3 - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 447.4 - مجمع البیان، ج 4، ص 330.

ثروت و منزلت ایوب علیه السلام

حضرت ایوب پیامبری بود که فرشتگان الهی بوجود او می بالیدند. زیرا او بنده ای مؤمن، عابد و درستکار بود. بین فرشتگان، در مورد خلق و عبادت و معصیت بحث و گفتگو در جریان بود. یکی از فرشتگان گفت؛ امروز در روی زمین بهتر از ایوب یافت نمی شود. او مؤمنی شب زنده دار و ساجدی عابد است. او در اموال خود، سهمی برای سائل و محروم معلوم کرده است و روزگارش به عبادت و سپاس نعمتهای بیکران خدا

[275]

می گذرد. پرستش و عبادت مخلصانه او برای ثروتمندان و توانگران روی زمین حجت است. سپس فرشتگان دیگر نیز گفتار او را تأیید نمودند.

ایوب در زمان خود از نظر زندگی مادّی یکی از ثروتمندان عصر خود بوده است. و چون ابلیس گفتگوی فرشتگان را شنید و دید دامنه ثروت و بساط نعمت ایوب بسیار گسترده است ولی غنا و ثروت و وفور نعمت او را به کفران نکشانده است سخت بر او گران آمد و متأثر و نگران شد، چون تمام سعی او در گمراهی صالحان و وسوسه مؤمنان است و ایوب همیشه به ذکر و عبادت پروردگار خویش مشغول است. از نیکی و انفاق به زیردستان دریغ ندارد و به معنای واقعی خادم گرسنگان و برهنگان و اسیران و حاجتمندان است و بعلاوه به نشر علم و معرفت در بین مردم همّت می گمارد و آنان را از بند جهل رها می سازد و ستمکاران را از عمل خود باز می دارد، لذا به سوی ایوب شتافت تا او را گمراه و اغواء سازد.

ابلیس تصمیم گرفت خود را به ایوب نزدیک کند و او را گمراه و دچار وسوسه نماید و دنیا و زیباییهای آن را برای او جلوه دهد و از عبادت و امور خیر بازش دارد. ولی زود دریافت که اگرچه ایوب در ناز و نعمت غوطه ور است، لیکن غنا و ثروت او را به خوشگذرانی و نداشتن و دائماً زبان به شکر و سپاس پروردگار می گشاید و نسبت به همه مردم مخصوصاً سائلین، فقیران و محرومان مهربان است و از ایشان با روی گشاده استقبال می کند. سخنان بیهوده در گوش و همچنین هوی و هوس در قلب ایوب راهی ندارد و او از بندگان مخلص خدا می باشد که تسلط شیطان را نمی پذیرد.

ابلیس از آنچه دید بود ناراحت و مأیوس شد و ناچار به سوی خدا بازگشت و گفت؛ بارخدا! ایوب همان بنده ات که تو را عبادت و پرستش می نماید و قلبش به ذکر تو می طپد و زبانش به تسبیح تو باز است، از روی اخلاص و تمایل قلبی، این کارها را انجام نمی دهد، بلکه تو را فقط به خاطر مال و ثروت فراوان و فرزندان زیادی که به او عنایت کرده ای، پرستش و عبادت می کند و به این امید آرزو است که مال و مقام او را حفظ کنی و آنها را برکت بخشی و در حقیقت عبادتش بهای نعمتهایی است که به او عطا کرده ای.

آیا هزاران گوسفند و شتر و صدها اسب و گاو و کشتزارهای خرم و با صفا و زمین های پهناور و پسران و دختران زیاد شکر و سپاس تو را نمی طلبد و آیا بیم زوال و تباهی این

[276]

همه ثروت و نعمت نیست که او را به اطاعت تو ناچار می سازد. پس عباد ایوب از روی خلوص نیست.

این ثروت زیاد که در اختیار دارد را از او بگیر و او را از این نعمت فراوان محروم ساز، آنگاه می بینی که زبان او از ذکر تو خاموش و قلب وی از فرمانت گریزان می گردد.

آزمایش ایوب علیه السلام

پروردگار بزرگ فرمود؛ ایوب بنده مؤمن است و عبادت و ایمان او خالصانه و از روی خلوص نیت است. و عبادت او تنها به جهت ادای حق و ذکر او بخاطر درک استحقاق من است.

ولی برای اینکه خلوص ایمان و درجه صبر و یقین او برای تو آشکار گردد، مال و ثروت او را در اختیار تو می گذارم. نیروهای خود را جمع کن و آنطور که می خواهی مال و ثروت ایوب را دگرگون ساز، سپس ببین به کجا منتهی شده و چه نتیجه ای می گیری.

شیطان به فساد خود روی آورد و پیروان و دوستان خود را جمع کرد و به آنها ابلاغ کرد که خدا در ثروت ایوب به ما اجازه داده، پس هر یک به سهم خود برای نابودی مال و ثروت و مکنت او بکوشید تا ایوب را از ثروتش جدا سازید.

یاران و همراهان شیطان به کار خود مشغول شدند تا تمامی مال و چهارپایان و باغ و کتشرهای او را نابود کردند و او را تنها و تهیدست رها ساختند. سپس ابلیس بصورت پیرمردی حکیم ظاهر شد و به ایوب گفت؛ آتش، تمام ثروت تو را خاکستر کرده، زراعت و دامهایت بر فنا و مال و ثروتت بر باد رفته است.

مردم در برابر این گرفتاری که برای ایوب پیش آمده بود، سرگردان و مبهوت بودند. یکی از آنها با سرزنش گفت؛ ایوب در عبادت مغرور و در زکات و نماز ریاکار بوده است. دیگری گفت؛ اگر خدا می توانست سبب دفع شر و جلب خیر و سعادت شود، ایوب برای اینکار شایسته بود. و فرد سومی گفت؛ خدا برای ایوب چنین روا داشت تا دشمنان او را خوشحال و دوستانش را ناراحت کند.

ابلیس فکر می کرد که این خبر وحشتناک و فاجعه بزرگ، ایمان ایوب را متزلزل و [277]

قلبش را تیره می کند. ولی ایوب در مقابل این همه حوادث محکم و استوار ایستاد و چون از تقوی و علمی سرشار برخوردار بود این حوادث در او تأثیری بدی نمی گذاشت. ایوب در برابر خبر ابلیس گفت؛ همه اموال من، ودیعه ای بود که خدا آن را از من بازگرفت. ما از نعمت های بیکران خدا مدت ها بهره مند بودیم، ستایش حق خداوندی که سالها امانتش را در اختیار من گذاشت و امروز اقتضای حکمش بود که آن را باز ستاند، سپاس خداوندی را که آن زمان که لطف کرد و اکنون که باز گرفت. حمد و ثنا خدای را در خشنودی و غضب او، و ستایش خدای را در نفع و ضرر او.

خداوند مالک همه چیز و صاحب قدرت است، به هرکس که بخواهد نیرو می دهد و از هرکس که بخواهد آن را می گیرد. به هرکس که اراده کند عزت و به هرکس که بخواهد ذلت می دهد. سپس ایوب برای سجده در برابر عظمت پروردگار بر زمین افتاد و ابلیس زیانکار را متحیر و متعجب رها کرد، تا بنگرد و خلوص ایمان او را ببیند!

مرگ فرزندان ایوب علیه السلام

ابلیس که به هدف و مراد خود نرسید ناچار به سوی خدا بازگشت و تصمیم گرفت حيله جدیدی در اجرای نقشه شوم خود طرح نماید. پس به پروردگار گفت؛ خداوندا! اگر چه ایوب در مقابل نعمتهای تو ستایش و در مصیبت زوال نعمت فقط صبر می کند ولی این صبر و شکر فقط بخاطر دلگرمی و اتکا به فرزندانش است، او امیدوار است که شوکت از دست رفته را بوسیله خانواده خود بازیابد و اموال بر باد رفته را باز گرداند، لذا اگر مرا بر فرزندانم تسلط می بخشیدی یقین دارم که ایوب کفر خواهد ورزید و جهل و عناد خود را آشکار خواهد ساخت، زیرا حادثه ای سخت تر از مرگ اولاد نیست.

خدا به ابلیس پاسخ داد؛ تو را بر جان فرزندان ایوب مسلط می سازم ولی باز به زودی خواهی دید که ذره ای از ایمان و قطره ای از دریای صبر و اراده او کم نمی شود.

ابلیس بازگشت و یاران و همراهان خود را جمع کرد و همگی به کاخ فرزندان ایوب رهسپار شدند. فرزندان ایوب در نعمت و رفاه زندگی خوشی و سعادت‌مندی داشتند که ناگهان کاخشان لرزید و از ریشه برآمد و دیوارها و سقف کاخ فرو ریخت و تمام فرزندان

[278]

ایوب در زیر آوار جان باختند.

ابلیس که به مقصود خود رسیده بود بصورت مردی در نظر ایوب ظاهر گشت و خبر مرگ فرزندان و اولادش را به او داد. و گفت؛ اگر امروز فرزندان خود را دیده بودی که چگونه همگی جان دادند، می دانستی که خدا پاداش عبادت تو را نداده است. ایوب که سیل اشک از دیدگانش جاری بود گفت؛ خدا عنایت کرد و هم اکنون آن را بازپس گرفت. ستایش خداوندی را که زمانی داد و هنگامی که گرفت. حمد خدای را در خشم و خشنودی و سپاس او را در نفع و ضرر. سپس بر زمین افتاد و سجده پروردگار را بجای آورد و شیطان را در آتش خشم و غضب تنها گذاشت.

ایوب و رنج و بیماری(1)

بار دیگر ابلیس به پیشگاه پروردگار عرضه داشت؛ بارخدا! اگرچه مال و ثروت ایوب بر فنا و اولادش هلاک شدند ولی خود از نعمت سلامتی برخوردار است و تو را عبادت می کند به امید اینکه مال و اولادش را به او باز گردانی ولی اگر جسم او رنجور و بیمار شود، از اطاعت و بندگی تو بازخواهد ماند. اگر مرا بر سلامت ایوب مسلط گردانی یقین دارم که دست از عبادت تو برمی دارد و به هنگام گرفتاری ذکر تو را فراموش می کند و لباس اطاعت تو را از تن خارج می سازد. خدای تعالی مصمم است، کمال بندگی و صبر و شکیبایی ایوب را آن چنان به مردم جهان عرضه کند که داستانش پند مصیبت زدگان و دل خوشی بیماران و مجروحان باشد و ایوب معلم اول صبر و نمونه کامل ایمان در جهان باشد تا در دنیا سربلند و در آخرت مقامش ارجمند باشد، لذا به ابلیس گفت؛ کالبد و جسم ایوب را نیز در اختیار تو گذاشتم ولی آگاه باش که نمی توانی به روح و زبان و عقل و قلب او راه یابی، زیرا آنجا مخزن ایمان و مظهر دین و عرفان است. ابلیس برای اجرای نیرنگ خود به سوی ایوب شتافت و با دم و نفس آلوده خود در بدن ایوب دمید و ناگهان ایوب بصورت بیماری رنجور و زمین گیر درآمد، ولی به ایمان

[279]

او افزوده و به صبرش اضافه گردید و فشار درد و رنج نه تنها او را از اطاعت پروردگار باز نداشت چرا که بر شکر و تصدیق و ایمان و یقین او افزود.

1 - تفسیر نمونه، ج 19، ص 295؛ تفسیر نورالثقلین و تفسیر قرطبی، فخررازی.

همسر وفادار ایوب

روزها و سال ها گذشت و ایوب همچنان در بستر بیماری به سر می برد تا اندامش ضعیف شد و صورتش لاغر و رنگش به زردی گرایید و چون مدت بیماری او به طول انجامید، دوستان و یارانش او را ترک کردند و تنها همسر مهربان و وفادار ایوب بود که تا آخرین نفس از او مراقبت کرد و چراغ زندگی او را روشن نگاه داشت، با قلبی رئوف از او پرستاری نمود و امید را در او تقویت می کرد و در حمد و ستایش پروردگار همسرش را همراهی می کرد و با وجود تمامی حوادث تلخ روزگار ایمان خود را حفظ کرده بود.

اما ابلیس که در کار ایوب به سختی افتاده بود، از ایمان و یقین ایوب در تحیر و از شکست و ناکامی خود در غم و اندوه فرو رفته بود.

بار دیگر شیطان، یاران خود را فرا خواند و از ناامیدی در فریب ایوب و شدت ایمان و صبر او به یاران خود شکایت کرد و گفت؛ مال و اولاد او را نابود کردم اما بر ایمانش افزوده شد. سلامت او

را گرفتم، ولی زبانش از ذکر خدا باز نایستاد، یاران شیطان به او گفتند؛ تو استاد مایی، آن همه حيله و نیرنگ و مهارتی که در اغفال و گمراهی داشتی چه شد؟! آیا همه این ترفندها را در ایوب به پایان رساندی؟!

یکی از یاران شیطان گفت؛ تو آدم ابوالبشر را که از بهشت راندی، از چه راهی بر او دست یافتی؟

شیطان گفت؛ از طریق همسرش حوا بر او مسلط شدم.

گفت؛ در مورد ایوب هم از طریق همسرش اقدام کن تا بر او پیروز شوی؟

شیطان با امیدواری و خوشحالی گفت؛ راه درستی را پیشنهاد کردی، سپس بسوی همسر ایوب شتافت و بصورت مردی درآمد و به او گفت؛ شوهرت کجاست؟

همسر ایوب گفت؛ همسر من ضعیف و ناتوان گشته و در بستر مرگ افتاده است و از

[280]

تب به خود می پیچد و ناله می کند، نه مرده است که به عزایش بنشینم و نه زنده است که امیدی به آینده او داشته باشم.

ایوب همسر خود را طرد می کند

چون شیطان سخن همسر ایوب را شنید فرصت را غنیمت شمرد و به گمراهی او امیدوار گشت. سپس اوصاف جوانی، شادابی، سلامت و صحت ایوب را بیان داشت، نعمت سرشار او را یادآور شد و به ذکر مصیبت های او پرداخت و آتش غمهای نهفته را در همسر ایوب شعله ور کرد و او را ناراحت و مأیوس ساخت. در این جا بود که آن زن فریاد کشید و بی تاب شد. شیطان که دید تدبیرش کارگر افتاد، بزغاله ای را پیش او آورد و به او گفت، اگر ایوب این بزغاله را به دست خود ذبح کند و نام خدا را به هنگام ذبح آن نبرد از تمام بیماریها و رنج ها بهبودی خواهد یافت. همسر ایوب پیش شوهر خود رفت و چنین کرد و گفت؛ تا کی خداوند تو را در عذاب نگه می دارد؟ ثروت کجا رفته؟! فرزندان، دوستان و یارانت کجایند؟ جوانی عزت و جلال تو کجا رفت؟!

ایوب گفت؛ براستی که شیطان تو را فریب داده است. آیا بر عزت از دست رفته من گریه می کنی و برای فرزندان جان سپرده می نالی؟!

گفت؛ چرا از خدا نمی خواهی که اندوه تو را برطرف سازد و بلای تو را برگرداند؟!

ایوب از همسر خود پرسید؛ چند سال در نعمت و شوکت زندگی کرده ای؟!

گفت؛ هشتاد سال.

سپس گفت؛ چند سال است که در سختی و محنت بسر میبری؟!

گفت؛ هفت سال. (1)

ایوب گفت؛ من شرم می کنم که از خدای خود بخواهم بلای مرا دور سازد، زیرا هنوز مدت عذاب و بلا با دوران سلامت و خوشی من برابر نشده است. فکر می کنم که ایمانت ضعیف گشته و دلت از تحمل امتحانات الهی به تنگ آمده است.

[281]

اگر از بستر بیماری برخاستم و نیروی پیشین خود را بدست آوردم، با صد تازیانه تو را کیفر می دهم. از امروز بر من حرام است که از دست تو آب و غذا بگیرم و تو را به کاری وادارم. هم اینک از من دور شو تا خواست و مشیت خدا به انجام برسد.

تضرع ایوب و انقضاء آزمایش

آنگاه که ایوب خود را یکه و تنها دید، احساس کرد که درد او دو چندان گشته و بیماری او افزایش یافته است. لذا به درگاه خدا شتافت، نه از روی خشم و غضب بلکه از روی ناله و تضرع خدا را فرا خواند و گفت؛

«بارخدا! مرا بیماری و رنج سخت رسیده و تو از همه مهربانان عالم مهربانتری.» (1)

و همچنین با شکایت از شیطان، دفع شر او را از خداوند خواستار شد. و این زمانی بود که ایوب آزمایش خود را با نتیجه عالی پس داده بود و در برابر وسوسه شیطان صبر و تحمل شایسته از خود نشان داده بود. لذا خدا دعای ایوب را به اجابت رساند و به خواست او جواب مثبت داد و به او وحی کرد؛

«پای بر زمین زن، زد و چشمه آبی پدیدار آمد، گفتیم در این آب سرد شستشو کن و از آن بیاشام.» (2)

ایوب نیز چنین کرد و زخم‌ها و دمل‌های او بهبود یافت و سلامتی به جسمش بازگشت و بیماری از تن او رخت بربست و سلامتی و عافیت کامل خود را بازیافت. [و ایوب را یاد کن، هنگامی که پروردگارش را ندا داد، که به من آسیب رسیده است، و تویی مهربان‌ترین مهربانان. پس دعای او را اجابت نمودیم و آسیب وارده بر او را برطرف کردیم و کسان او، نظیرشان را همراه با آنان مجدداً به وی عطا کردیم تا رحمتی باشد از جانب ما و عبرتی برای عبادت کنندگان باشد.] (3) [282]

اگرچه ایوب دستور داد که همسرش او را ترک کند، ولی همسر او از تهدید و غضب ایوب نرنجید و سایه مهر و شفقت خود را از سر او برنداشت و تصمیم به پرستاری او گرفت و چون برای اصلاح امور ایوب وقتی به ویرانه بازگشت، و در کمال تعجب، ایوب را جوانی شاداب، تندرست و پرنشاط در باغی سرسبز یافت، به طوری که ابتدا ایوب را نشناخت. زن شروع به گریه کرد و جوان سبب گریه او را پرسید؟ زن گفت؛ ویرانه ای در اینجا بود که مرد بیماری در آن می زیست. اکنون نمی دانم به سرش چه آمده است؟ مرد جوان گفت؛ من همان ایوب هستم که به درگاه خدا دعا کردم و خدا نیز همه نعمت‌های ما را باز گردانده است. سپس دست در آغوش ایوب برد و به پاس نعمت سلامتی و بهبودی که خدا به ایوب بازگردانده بود به ستایش و حمد پروردگار پرداخت. اما ایوب در ایمان و یقین وفادارتر بود. خداوند نیز جوانی را به همسر ایوب بازگردانید و آندو بار دیگر در کنار هم زندگی را آغاز کردند.

سپس خدا برای آزادی ایوب از وعده تازیانه ای که به همسر خود داده بود و به خاطر ترحم به آن بانوی وفادار به ایوب وحی کرد؛

«و ایوب را گفتیم دسته ای از چوب‌های باریک خرما بدست گیرد، بزن تا عهد و قسمت را نشکنی و ما ایوب را بنده ی صابر یافتیم، چه نیکو بنده ای که دائم رجوع و توجهش به درگاه ما بود.» (1)

سپس خدا پاداش صبر ایوب را داد؛

«و ما اهل و فرزندانی که از او مردند و بقدر آنها هم علاوه به او عطا کردیم تا در حق او لطف و رحمتی کنیم و تا صاحبان عقل متذکر شوند.» (2)

آری خداوند در قبال صبر و شکیبایی ایوب تمام مال و ثروت و فرزندان او را به او بازگرداند و به

جای هفت پسر و هفت دختری که از دست دادند بیست و شش پسر خداوند به آنها عطا کرد. تا درس عبرتی باشد برای جهانیان، زیرا ایوب نمونه کاملی از [283]

یک بنده مؤمن و شاکر و صابر خدا بود.
1 - انبیاء، 83.2 - ص، 42.3 - انبیاء، 83 و 84.1 - ص، 44.2 - ص، 43.

عمر ایوب علیه السلام(1)

درباره عمر ایوب اقوال گوناگونی ذکر شده است از جمله؛ 93 سال، 200 سال و 226 سال هم ذکر شده است. و درباره مدفن او نیز اختلاف است. در فرهنگ قصص قرآن بلاغی نوشته شده است که قدر مُسَلِّم آن حضرت در سرزمین «عوض» می زیسته و در قلّه کوه «حجاف» در حدود یمن به فاصله 80 مایل از عدن دفن شده است و در اعلام قرآن خزائلی است که؛ در بیضای فارس، کنار دهی بنام خیرآباد، دره کوچکی است که عوام، قبر ایوب را در آنجا می دانند و در ایام متبرکه برای زیارت به آنجا می روند.

[284] 1 - قصص الانبیاء، راوندی، ص 142 و قصه های قرآن، رضوی، ص 269.

حضرت یونس علیه السلام

(1)

1 - اقتباس از سوره صافات آیات 139 تا 148، سوره انعام آیات 86 و 87، سوره یونس.

نَسَبَ یونس علیه السلام

یونس فرزند متی بود، پدرش متی فردی ستایشگر بود و هم دوره سلیمان و داوود بود و گویند همنشین داوود در بهشت، «متی» پدر یونس می باشد. او مردی زحمت کش بود که با دستان خود هیزم می شکست و آن را به شهر می برد و می فروخت و با پول آن گندمی تهیه می کرد. گویند با هر لقمه ای که می خورد، حمد و ثنای پروردگار خویش را بجای می آورد و همواره می گفت؛ فکر نمی کنم خدا این همه نعمت به کسی بخشیده باشد. شکر تو را که اندامی سالم به من دادی و قدرتم بخشیدی تا درختانی را که خود به

[285]

وجود آورنده آن نبودم، بشکنم و هیزمی تهیه کنم.

شکر تو را که خریدارانی به سویم فرستادی و شکر تو را که از سود فروش آن گندمی تهیه می کنم، شکر تو را که اشتهاهای خوردن نان را در من بوجود آوردی.

گویند متی همیشه با خوردن هر لقمه این همه شکر خدا را بجای می آورد. داوود در مورد متی به سلیمان گفت؛ من بنده ای تا به این اندازه ستایشگر ندیدم.

خداوند به متی یونس را عطا فرمود. فرزندی که به پیامبری مبعوث شد و در شهر نینوا در سرزمین موصل مردم زمان خویش را به یکتاپرستی دعوت کرده و آنان را از عبادت خدایان دروغی نهی می کرد. یونس چهارهزار و هفتصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط حضرت آدم به دنیا آمد. (1)

1 - ناسخ التواریخ.

دعوت به توحید

در شهر نینوا و در اوج بت پرستی و در تاریکی جهل و نادانی، یونس نور ایمان را شعله ور ساخت و پرچم توحید را برکف گرفت و به قوم نادان خود گفت؛ عقل شما عزیزتر از آنست که بت را عبادت کند و جبین شما گرمی تر از آن است که بر این اشیاء بی روح سجده کند. به خود آید و از خواب غفلت بیدار شوید و به چشم دل بنگرید تا ببینید که در ورای این جهان بدیع، خالق بزرگ وجود دارد که یگانه و بی نیاز است و تنها ذات کبریاى او شایسته عبادت و ستایش می باشد.

او مرا برای راهنمایی و ارشاد شما فرستاده و از در رحمت، مرا بر شما مبعوث کرده تا شما را به سوی او راهنمایی نمایم، زیرا پرده های جهل و شرک و نادانی، عقل و دیده شما را پوشانده و از درک حقایق عاجز ساخته است.

قوم یونس با شنیدن این سخنان تازه و صحبت از خدای یگانه، دچار حیرت و وحشت شدند و چون از خدایی شنیدند که تاکنون او را نشناخته اند، بر ایشان گران آمد که ببینند یک نفر از خودشان بر آنان برتری یابد و ادعای پیامبری و رسالت نماید. لذا به یونس گفتند؛ این مهملات

چيست که می گوی؟! این خدایی که ما را به سوی آن دعوت
[286]

می کنی کیست؟ ما خدایانی داریم که پدران و اجداد ما سالیان متمادی آنها را پرستش می کرده اند و ما هم اکنون آنها را می پرستیم. چه حادثه جدیدی در جهان بوجود آمده که ما باید دین اجدادمان را کنار گذاشته و به دین ابدایی تو روی آوریم.

یونس گفت؛ پرده های تقلید را از چشم های خود بردارید و عقل خود را از حجاب خرافات برهانید، اندکی فکر کنید و قدری هم بیندیشید، آیا این بتهایی را که صبح و شب می پرستید در برآورده ساختن حاجات و یا دفع شرّ و بلا یا می توانند شما را یاری دهند. برای شما نفعی دارند و یا می توانند شرّی را از شما برطرف گردانند؟

آیا این بتهای می توانند چیزی را خلق و یا مرده ای را زنده نمایند، بیماری را شفا دهند و یا گمشده ای را هدایت کنند؟!

آیا اگر من بخواهم به آنها ضرری برسانم، می توانند از این امر جلوگیری کنند؟ و یا اگر آنها را بشکنم و ریز ریز سازم می توانند دوباره خود را استوار سازند؟!

یونس سالها هر روز عصر از خانه فقیرانه خود به میدان شهر می آمد و بر تخته سنگ می ایستاد و مردم را به سوی خداپرستی هدایت می کرد. آنقدر به این کار ادامه داده بود که تقریباً همه مردم سخنان او را حفظ بودند. اما چون بسیار مهربان و فصیح سخن می گفت، مردم فقط به سخنان او گوش می دادند و افراد بسیار کمی به او ایمان آورده بودند. برخی هنگام سخنرانی او، کلامش را قطع می کردند و به او دشنام می دادند.

هدایت یونس نزدیک به 30 سال به طول انجامید، مقاومت و مخالفت مردم هر روز علنی تر می شد. در طول این مدت که به کار ارشاد و تبلیغ مشغول بود فقط دو نفر بنام «روبیل» و «تنوخاکس» به او ایمان آوردند.

یکی از آن ها عابد و دیگری عالم بود، عابد او را تشویق می کرد که مردم را نفرین کند ولی عالم مانع این کار شد و در میان قوم ماند. ولیکن یونس با مرد عابد تصمیم گرفتند که از آن شهر بیرون روند. (1)

1 - تفسیر نمونه.

آخرین هشدار یونس علیه السلام [287]

در ادامه ارشاد، یونس گفت؛ چرا از دینی که شما را به سوی آن دعوت می کنم روی می گردانید و در حالی که این دین به شما قدرت می دهد امور خود را اصلاح کنید، وضع جامعه خود را سامان دهید و اجتماع خود را تقویت و بهسازی کنید. دین من شما را امر به معروف و نهی از منکر می نماید، ستمگری را سرکوب و صلح و عدالت را تأیید می کند، امنیت را بین شما بوجود می آورد، شما را توصیه می کند که نسبت به مستمندان مهربانی و به بینوایان لطف روا دارید، گرسنگان را اطعام و اسیران را آزاد سازید. در کل دین من شما را به سعادت جاودانه رهبری می کند.

یونس پیوسته از خاطر خیرخواهی و مهربانی قوم خود را پند و اندرز داد ولی در پاسخ غیر از عناد و استدلالهای جاهلانه چیزی نمی شنید.

مردم نینوا در جواب یونس می گفتند؛ تو نیز مانند ما انسانی و یکی از افراد اجتماع ما می باشی، ما نمی توانیم روح خود را آماده پیروی از تو کنیم و به سخنان تو گوش سپاریم و دعوت

تو را تصدیق نماییم. از این دعوت خود دست بردار و ما را به حال خود واگذار! آنچه را که تو از ما می خواهی برای ما قابل قبول نیست.

یونس گفت؛ من با زبان خوش با شما سخن گفتم، و با منطق شما را دعوت کردم، اگر گفتار من در اعماق روح شما اثر کند به هدفی که به آن امیدوار بوده ام، رسیده ام ولی اگر دعوت مرا رد کنید باید بدانید که عذابی سخت بر شما نازل می گردد و هلاکت شما نزدیک است. به زودی نشانه های عذاب و پیش درآمد آن را می بینید و باید منتظر عواقب آن باشید.

قوم به یونس گفتند؛ ای یونس، ما دعوت تو را نمی پذیریم و از تهدید تو نیز هیچ هراسی نداریم، اگر راست می گویی، عذابی که ما را از آن می ترسانی بر ما نازل کن!

صبر یونس لبریز شد، و چون از بحث خود با آنها نتیجه ای نگرفت، از آنان ناامید گشت و با خشم و ناراحتی دست از آنان کشید و شهر و قوم خود را رها کرد، چون هرچه جهت راهنمایی آنان تلاش کرد، ایمان نیاوردند و جهت و برهان او را نپذیرفتند و در آن تفکر و تأمل نکردند. بدین ترتیب یونس فکر کرد که مسئولیت او به پایان رسیده است و آنچه را که انجام داده کفایت می کند، در صورتیکه اگر یونس بر دعوت خود اسرار می ورزید شاید کسانی بودند که در میان مردم نینوا به او ایمان آورند و دعوت او را لبیک

[288]

گویند، و از کرده خود پشیمان گشته و توبه کنند، ولی یونس تاب نیاورد و به استقبال قضا و نزول کیفر الهی از شهر خارج شد.

نزول عذاب

هنوز یونس از نینوا دور نشده بود که مردم نینوا اعلام خطر عذاب و پیش درآمد هلاکت خود را دیدند. هوای اطرافشان تیره و تار گشت، رنگ رخسار آنها دگرگون شد و اضطراب آنان را فرا گرفت و بیم و هراس بر آنها چیره شد، در این حال دریافتند دعوت یونس حق و هشدارش صحیح بوده است و بدون تردید عذاب گریبان گیرشان خواهد شد و سرنوشت عاد و ثمود و نوح همانگونه که شنیده بودند در مورد آنان نیز تکرار خواهد شد.

در همین حال بود که دریافتند باید به خدای یونس پناه ببرند و به او ایمان آورند و از گذشته و گناهان خویش توبه نمایند. و توبه آنها به این دلیل بود که روبیل دانشمند مردم شهرش را ترک نگفت، در آن فرصت کم به ارشاد و راهنمایی آنان پرداخت. آنان را به بیابانهای اطراف شهر هدایت کرد و زنان را از کودکان جدا کرد. آنگاه از مردم خواست تا توبه کنند و به درگاه خداوند خویش تضرع کنند. مردم نیز به حرفهای او گوش دادند، و خداوند که چنین دید نزول عذاب را از آنان دور کرد، و بال و پر رحمت خویش را بر سر آنان باز کرد و ابرهای عذاب خود را از فراز آنان کنار زد، توبه آنان را قبول و به ناله آنان پاسخ داد. زیرا آنها در توبه خود بی ریا و در ایمان خود صادق بودند و خدا هم عقاب را از آنان برداشت و عذاب خود را برطرف ساخت و مردم نینوا با ایمان کامل و امنیت خاطر به خانه های خود بازگشتند و آرزو کردند که یونس به جمع آنان بازگردد و در بین آنان به عنوان پیغمبر و رسول، و رهبر و پیشوا زندگی کند.

مدتی پس از علائم نزول بلا، یونس به شهر بازگشت تا نحوه نابودی مردم و شهرش را ببیند، اما با حیرت مشاهده کرد که کشاورزان مشغول کار هستند و هیچ گونه اتفاقی رخ نداده است. یکی از افراد شهر که یونس را نشناخته بود گفت؛ قرار بود، عذابی بر ما نزول

[289]

شود، به نفرین یونس، اما آن عذاب بر کوهی دیگر نازل شد و ما می خواهیم به یونس ایمان بیاوریم. یونس خشمگین و ناراحت به سوی ساحل دریایی رفت و؛
«ذوالنون را یاد کن، آنگاه که خشمگین رفت و پنداشت که ما هرگز بر او دوست نداریم. تا در دل تاریکی ها ندا در داد.»(1)

آری یونس نینوا را ترک کرد و به راه خود ادامه داد تا به دریا رسید، آنجا عده ای را دید که قصد عبور از دریا را دارند، لذا از آنان اجازه خواست که با آنان همسفر گردد و بر کشتی ایشان سوار شود. مردم او را با آغوش باز پذیرفتند و بر او ارج نهادند و به وی احترام گذاشتند، زیرا آثار بزرگواری و عظمت روح در سیمای او دیده می شد و پیشانی درخشانش از تقوی و پرهیزگاری او خبر می داد.
1 - انبیاء، 87.

یونس در شکم ماهی

هنوز کشتی از ساحل دور نشده بود و از خشکی فاصله زیادی نگرفته بود که دریا طوفانی شد و امواجی سهمگین، کشتی را متلاطم ساخت. سرنشینان کشتی بدفرجامی را برای خود پیش بینی می کردند، چشمها خیره شده بود و قلب ها به تپش و دست و پای افراد به لرزه درآمده بود و در این حال راهی جز سبک کردن کشتی به نظرشان نمی رسید.
مسافری با یکدیگر مشورت کردند که چه کنند، سپس به توافق رسیدند که قرعه بیندازند و به نام هرکس اصابت کرد او را به دریا بیفکنند.(2) پس قرعه انداختند و بنام یونس درآمد، ولی به خاطر احترام و ارزشی که برای او قائل بودند، حاضر نشدند او را به دریا اندازند، پس بار دیگر قرعه را تکرار کردند، بازهم بنام یونس درآمد، اما این بار هم دریغ کردند که او را به دریا افکنند و برای سومین بار قرعه انداختند و این بار نیز قرعه بنام یونس درآمد.

[290]

«پس یونس با سرنشینان کشتی قرعه انداخت و خود از بازندگان شد.»(1)

یونس چون دید سه بار قرعه به نامش درآمد، دریافت که در این پیشامد رازی نهفته است و خدا در این حادثه تدبیر و حکمتی دارد. سپس به اشتباه خود پی برد و دریافت که قبل از اینکه اجازه هجرت و ترک شهر و مردمش را داشته باشد و پیش از صدور امر الهی، قوم و دیار خود را ترک کرده است. به همین جهت خود را در میان دریا انداخت و جان خویش را تسلیم امواج خروشان دریا کرد و در اعماق دریا و در آغوش متلاطم امواج دریا فرو رفت.

«و او را به دریا افکندند و عنبر ماهی (نهنگی) او را بلعید، در حالی که مردمان هم ملامتش می کردند و اگر او از زمره تسبیح کنندگان بود، قطعا تا روزی که برانگیخته می شوند، در شکم آن ماهی می ماند.»(2)

چون یونس را به دریا افکندند، نهنگی او را بلعید. نهنگ در دریای سرخ به طرف نیل و سپس به دریای طبرستان و بعد به دجله رفت و از آنجا به اعماق زمین تا جایی که قارون در آن به زنجیر کشیده بود، رفت. خداوند فرشته ای را مأموریت داده بود، که هر روز به اندازه یک قامت قارون را پایین ببرد.

هنگامی که او صدایی را از میان شکم نهنگ شنید، پرسید چه کسی هستی؟ و بعد متوجه شد او یونس بن متی است، قارون از یونس در موردی موسی و هارون و آل عمران پرسید و هنگامی که متوجه شد همگی به دیار باقی شتافتند، بر فقدان آنها افسوس خورد و خدا را به

خاطر نعمت هایش سپاس گفت.

2 - صحت این بیان تا حدی مورد تردید است که بعضی گفته اند که چون کشتی به حرکت درآمد نهنگی عظیم الجثه اطراف کشتی به جولان پرداخت و سرنشینان فکر کردند که نهنگ طعمه می خواهد و فردی گنه کار بین ما وجود دارد که ما به چنین عذابی دچار شده ایم پس به حکم قرعه رضایت دادند تا یکی از سرنشینان را به دریا بیندازند. 1 - صافات، 141.2 - صافات، 144 - 142.

نجات یونس از شکم ماهی

نهنگ، زندانی بود که یونس را درون خود به این سو و آن سوی دنیا چرخاند و یونس در دل تاریکی شکم نهنگ ندا در داد؛

«معبودی جز تو نیست، منزهی تو، راستی که من از ستمکاران بودم.» (3)

[291]

خداوند دعای یونس را در دل ماهی شنید و او را اجابت کرد و او را به ساحل دریایی انداخت، در حالی که نحیف و پژمرده شده بود؛

«باز یونس را از بطن ماهی به صحرای خشکی افکندیم در حالیکه بیمار و ناتوان بود و در آن صحرا بر او درخت کدو رویاندیم.» (1)

ماهی افکندش از آن دریا کنار * روی خشکی لیک با جسمی نزار

جسم او چون جوجه ای بی بال و پر * آفتاب از بهر او بودی ضرر

یک درختی از کدو آنجا برست * زیر سایه اش حضرت یونس نشست

آری خداوند چون او را به خشکی آورد بر بالای سرش درخت کدویی رویاند تا از اشعه تند آفتاب در امان باشد. خداوند از یونس پرسید؛ تو چگونه به ناله و تضرع یک صد هزار نفر از قومت توجه نکردی و حال خودت طاقت یک ساعت سختی را نداری؟ یونس از پروردگار عذر خواست و به درگاه او توبه کرد. گویند یونس به مدت سه روز در شکم نهنگ زندانی بود و آن تنها زمانی بود که خداوند یونس را تنها برای یک چشم به هم زدن به حال خود واگذار کرد.

پس نجاتش داد حی لایموت * هم از آن دریا و هم از بطن حوت

در آن هنگام که یونس قومش را نفرین کرده بود، خداوند به او وحی فرستاد من پروردگار حکیم و عادل هستم و با بندگان خود مدارا می کنم. شاید آنها توبه کنند و هیچ وقت به خاطر گناه بزرگان، کودکی را عذاب نمی کنم. من تو را به سوی آنها فرستادم تا طبیب آنها باشی، اما تو با ناشکیبایی دل آنها را شکستی و از من عذاب آنها را خواستار شدی. آری یونس، تنها قومی که عذاب از آن رفع شد قوم تو بود و تقدیر آنها چیز دیگری جز عذاب ثبت شده است.

«یونس! هیچ شهری نبود که اهل آن ایمان بیاورند و ایمانش به حال آن سود بخشد مگر قوم تو یونس که وقتی در آخرین لحظه ایمان آوردند عذاب رسوایی را در زندگی دنیا از آنان برطرف کردیم.» (2)

[292]

مدت غیبت یونس از زمانی که قومش را ترک گفت تا ایمان مجدد آنها و بازگشت مجدد یونس چهار هفته طول کشید. هنگامی که یونس بطرف قومش بازگشت پنج شنبه بود.

«و باز او را بر قومی بالغ بر صدهزار یا افزون برسالت فرستادیم.» (1)

خدای تعالی به او وحی کرد به شهر خود بازگرد و به جمع بستگان و طایفه خود بپیوند، زیرا آنها

ایمان آورده اند، بتها را کنار گذاشته و اکنون در جستجوی تو و منتظر بازگشت تو هستند. یونس به شهر خود بازگشت و با تعجب دید، آنهایی که به هنگام هجرت او به پرستش بت ها مشغول بودند، اکنون زبانشان به ذکر خدا باز شده است و خدای یکتا را سپاس و ستایش می کنند.

الهی شد قصه یونس تمام * تا قیامت باد بر ذالنون سلام
[293] 3 - انبیاء، 87.1 - صافات، 146 و 145.2 - یونس، 98.1 - صافات، 147.

حضرت زکریا علیه السلام

(1)

با توکل بر تو ای خلاق جان * ای کریم رازق روزی رسان
ای بدیع آسمانها و زمین * ای به کلّ ما خَلَقَ نور مبین
از تو استمداد خواهم همچنان * تا کنم از زکریا داستان
1 - اقتباس از تاریخ انبیاء، عماد زاده، سوره مریم و عمران؛ قصص قرآن، محلاتی، ج 2؛ حیوة
القلوب، ج 2؛ قصص الانبیاء، راوندی؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی و غیره.

نسب زکریا علیه السلام

نام زکریا در چهار سوره از قرآن کریم ذکر شده که به ترتیب عبارتند از؛
سوره های آل عمران، انعام، مریم و انبیاء.
پنج هزار و پانصد سال از هبوط حضرت آدم می گذشت که زکریا به دنیا آمد. (2)
[294]

از نظر تواریخ و اقوال مفسران گفته اند؛ زکریا یکی از پیامبران بنی اسرائیل و از فرزندان هارون
بود، نام پدر آن حضرت را برخیا ضبط کرده اند و نام همسرش را ایشاع دانسته و گفته اند؛
ایشاع خاله حضرت مریم مادر عیسی علیه السلام بود و برخی هم ایشاع را خواهر مریم
دانسته اند. ولی قول اول مشهورتر است.

در سوره انعام تنها به ذکر نام آن حضرت در ضمن سایر پیغمبران اکتفا شده ولی در آن سه
سوره دیگر شمه ای از احوالات او نیز ذکر شده است. در سوره آل عمران داستان کفالت آن
حضرت از مریم دختر عمران، مادر عیسی علیه السلام و دعائی که برای فرزند دار شدن کرد و
مژده فرشتگان به ولادت یحیی آمده است.

زکریا با هفت واسطه به حضرت موسی می رسید. (1)

2 - ناسخ التواریخ. 1 - تاریخ یعقوبی، ص 83.

زکریا در آرزوی فرزند

سالهای عمر زکریا بالا رفته، و سفیدی موهای سرش بر سیاهی آن غلبه کرده، استخوانهایش
سست و قامتش خمیده شده بود. توان حرکت او فقط بقدری بود که به سوی معبد «هیکل»
برود و به امور این عبادتگاه رسیدگی کند و پند و اندرز خود را به مردم ابلاغ نماید، سپس به
انجام فرائض مذهبی و عبادت بپردازد و با پایان روز، شب تاریک را در صحبت با همسرش و ذکر
خداوند به صبح برساند.

زکریا روزی یک ساعت نیز به مغازه خود می رفت، تا با سود اندکی که کسب می کرد امور
زندگی خود را می گذراند و به یاری درماندگان و مستمندان می پرداخت ولی در هر حال از یاد و
ذکر پروردگار خویش غافل نمی شد.

زکریا نود سال از عمرش می گذشت اما هنوز اولادی نصیبش نگشته بود و فرزندى از او حاصل
نشده تا موجب پیوستگی نسل و امیدواری او باشد.

لذا او همواره با غم و اندوه، خستگی و نومیدی به منزل وارد می شد و پیوسته در این فکر بود

که چون طومار زندگی او درهم پیچیده شود و مرگ گریانش را بگیرد.
[295]

کیست که وارث حکمت و حافظ امانت وی باشد، زیرا غلامان و عموزادگان زکریا خود از اشرار بودند و باید کسی آنان را کنترل و هدایت می کرد. اگر این مردم بحال خود بمانند، دین را زیر پا می گذارند، فساد را ترویج و قوانین کتاب آسمانی را تغییر می دهند. این خاطرات دردناک روح زکریا را می آزرده و اندوهی شدید بر جان و دل او می افکند، ولی زکریا مردی صابر و بردبار بود. او تنها در دل شب آه ناله ای جانسوز سر می داد و بدینوسیله خود را از عقده های دل سبک می ساخت و باید چنین باشد زیرا که به اراده و تقدیر الهی معتقد و به قضای او خشنود بود.

تولد مریم علیهاالسلام

هنگامی که همسر عمران باردار شد گفت؛

«پروردگارا آنچه در شکم خود دارم نذر تو کردم تا آزاد شده از مشاغل دنیا و پرستشگر تو باشد. پس از من بپذیر که تو خود شنوایی. پس چون فرزندش را بزاد گفت؛ پروردگارا من دختر زاده ام، خدا به آنچه او زاییده دانایتر بود. پسر چون دختر نیست، من نامش را مریم می گذارم و او و فرزندانش را از شیطان رانده شده، به تو پناه می دهم. پس پروردگارش وی را با حسن قبول کرد و او را نیکو بار آورد و زکریا را سرپرست وی قرار داد.» (1)
1 - عمران، 36 - 35.

میوه های بهشتی

همسر زکریا خاله مریم بنت عمران بود. او از فرزندان ماتان که در آن زمان مهتری بنی اسرائیل را در اختیار داشت بود و مریم را در خانه زکریا تربیت کرد و از او سرپرستی نمود. یکروز زکریا طبق برنامه معمول به معبد رفت تا به نماز و انجام فرائض بپردازد.
[296]

سپس به قصد احوال پرسی وارد محراب عبادت مریم شد و او را غرق دریای تفکر و عبادت خدا یافت، زکریا ناگهان در مقابل مریم ظرفی پر از میوه های تازه دید که موجب تعجب و حیرت او شد، زیرا میوه های آن تابستانی بود، حال آنکه در آن موقع زمستان بوده و بعلاوه زکریا در شگفت بود که چگونه و توسط چه کسی این میوه ها نزد مریم آورده شده است. از روزی که قاریان تورات در معبد درباره کفالت مریم به قرعه پرداختند و قرعه به نام زکریا آمد و او مریم را تحت سرپرستی خود درآورد، تا امروز مریم در غرفه و محراب خود بوده و با اطرافیان ارتباطی نداشته و از اجتماع جدا شده بود. حتی از روزی که مادر مریم برای وفای به نذر خود، او را به معبد آورد تا به خدای خویش تقرب جوید، تا به آن روز نتوانسته بود یک مرتبه به ملاقات فرزندش نائل آید، پس این رزق عجیب از کجا بدست مریم رسیده است؟ و این موضوع غریب چگونه اتفاق افتاده است؟!

و در سوره آل عمران داستان کفالت آن حضرت از مریم دختر عمران چنین آمده است؛
«... و زکریا کفالت مریم را به عهده گرفت و هرگاه زکریا به محراب نزد مریم می رفت نزد او رزق و روزی می یافت، به او می گفت؛ ای مریم این روزی تو از کجا آمده؟ می گفت؛ از پیش

خداست که خداوند هرکه را خواهد بی حساب روزی می دهد.»
 مریم رو به زکریا گفت؛ ای زکریا! چرا وحشت زده و متعجبی؟ علت تعجب تو چیست؟ خدا به هرکس که بخواند بی حساب و بدون واسطه روزی می دهد.
 میوه های تازه بودی نزد او * میوه خوشمزه و خوش رنگ و بو
 در زمستان میوه از پاییز بود * فصل تابستان زمستان نیز بود

خدا به زکریا فرزند عطا می کند
 برخورد با مریم، زکریا را دگرگون کرد و او را در فکری عمیق فرو برد. این دوشیزه بزرگوار در روح زکریای پیر آشوبی بپا کرد. این دختر آسمانی و خداجوی و مقرب
 [297]

درگاه خدا، با یادآوری این مطلب که قدرت خدا وابسته به اسباب و اوضاع نیست، امید و تمایل به اولاد را در دل زکریا شعله ور ساخت و آرزوی فرزند را در او تشدید کرد.
 بدون تردید زکریا در این سن و سال پیری از قوای جسمی کافی برخوردار نبود و در شرایط عادی و طبیعی انتظار اولاد از او نمی رفت و همسر او نیز پیرزنی نازا بود، ولی خدایی که مریم را به کرامت خود امتیاز داده و برای بذل نعمت خویش او را برگزیده و میوه های بهشتی در غیر موسم خود همه روز برایش مهیا ساخته بود، قادر است به زکریا فرزندی بدهد گرچه او پیر بود و همسرش نازا. پس باید خدا را بخواند زیرا آن کس که دست نیاز و تضرع به سوی او دراز کند، مایوس برنمی گردد.

«آنجا بود که زکریا پروردگارش را خواند و گفت؛ پروردگارا! از جانب خود فرزندی پاک و پسندیده به من عطا کن که تو شنونده دعایی. پس در حالی که وی ایستاده و در محراب خود دعا می کرد، فرشتگان او را ندا دادند که خداوند تو را به ولادت یحیی که تصدیق کننده حقانیت کلمه الله عیسی است و بزرگوار و خویشندار و پرهیزنده از زنان و پیامبری از شایستگان است مژده می دهد.»(1)

اول محرم همان روزی است که زکریا از خداوند ذریه ای پاک و نیکو درخواست نمود و پروردگارش دعای او را مستجاب کرد. زکریا رو به پروردگارش گفت؛ چگونه من صاحب فرزندی می شوم، در جایی که پیر شدم، موی سرم سفید شده و استخوانم سست شده و همسرم نازاست.
 «فرشته گفت؛ کار پروردگار چنین است. خدا هرچه خواهد می کند.»(2)
 «گفت؛ پروردگارا! برای من نشانه ای قرار ده. فرمود؛ نشانه ات این است که سه روز با مردم جز به اشاره سخن نگویی و پروردگارت را بسیار یاد کن و شبانگاه و بامدادان او را تسبیح بگویی.»(3)

«پس از محراب خود بر قوم خویش درآمد و ایشان را آگاه گردانید که روز
 [298]

و شب به نیایش پردازد.»(1)
 خداوند در روزگار پیری زکریا، فرزند پاکیزه ای به او بخشید و در همان دوران کودکی علم سرشار و وحی و نبوت را به او عنایت کرد.
 پس یحیی به دنیا آمد شش ماه بعد «از کودکی نبوت را به او دادیم و نیز از جانب خود مهربانی و پاکی به او دادیم و تقوا پیشه بود و با پدر و مادر خود نیکرفتار بود و زورگویی نافرمان نبود.»(2)
 1 - آل عمران، 28.2 - آل عمران، 40.3 - آل عمران، 41.1 - مریم، 11.2 - مریم، 14 و 13.

شهادت زکریا علیه السلام

حضرت زکریا بیشتر اوقات خود را به عبادت حق تعالی و موعظه و اندرز بندگان خدا می گذرانید تا وقتی که به ستور پادشاه جبار آن زمان فرزندش یحیی را به قتل رساندند، زکریا از ترس وی از شهر خارج شد و در یکی از باغ های اطراف شهر بیت المقدس پنهان گردید، مأمورین شاه به تعقیب او وارد باغ شدند. درختی در آنجا بود و زکریا در میان آن درخت رفته و پنهان گردید، مأمورین به راهنمایی شیطان که به صورت انسانی درآمده بود به کنار آن درخت آمده و با اره آن درخت را دو نیم کرده و زکریای پیغمبر نیز در وسط درخت به دو نیم شد.

و سپس خداوند بزرگ برای انتقام خون یحیی و زکریا خبیث ترین مردم را بر سر آنها مسلط کرد و جمع بیشماری از آنها را به انتقام ریختن خون پاک آن دو پیغمبر بزرگوار به دیار نابودی فرستاد. جنازه آن بزرگوار در بیت المقدس دفن شد و قبر آن حضرت در آنجا است.

ابلیس در آن روزها در خانه های بنی اسرائیل رفت و آمد می کرد و در مورد زکریا و مریم تهمت هایی روا می داشت. و پیوسته شایعاتی در مورد آنها رواج می داد تا آنکه مردم را علیه زکریا تحریک کرد و آنان پیامبر خدا را به شهادت رساندند. خداوند به فرشتگانش دستور داد که زکریا را غسل داده و سه روز بر آن نماز بخوانند و آنگاه دفن

[299]

کنند. هرگاه زکریا به آسمان نگاه می کرد و نامهای مبارک محمد صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام ، فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام را می دید، تمام رنج و غمش از بین می رفت. اما با دیدن نام حسین بن علی علیه السلام بغض گلویش را می فشرد و پیوسته ناله سر می داد و با دیدن نام حسین بن علی علیه السلام سه روز در مسجد اعتکاف می کرد.

[300]

حضرت یحیی علیه السلام
با عنایت از خداوند جهان * حال از یحیی سرایم داستان

نَسَبَ یحیی علیه السلام

یحیی بعد از پنج هزار و پانصد و هشتاد و پنج سال از هبوط حضرت آدم، در روز چهارشنبه در حالی که شش ماهه بود به دنیا آمد و پدر او زکریا و مادرش ایشاع نام داشتند. داستان ولادت حضرت یحیی و شمه ای از حالات آن بزرگوار در ضمن داستان پدرش حضرت زکریا ذکر شده است. (1)

ابن عباس گفته است؛ یحیی در سن 3 سالگی (2) به دریافت منصب نبوت نائل شد. (3) و در [301]

روایات اهل بیت درباره حکمت و فرزاندگی یحیی آمده، که همسالان یحیی به او گفتند؛ بیا تا به بازی برویم! یحیی به آنها گفت؛ ما برای بازی آفریده نشده ایم بلکه برای کوشش و جدیت در کار بزرگی آفریده شده ایم.

خداوند می فرماید؛ ما به یحیی گفتیم؛

«... ای یحیی این کتاب یعنی تورات را محکم بگیر. و حکمت و فرزاندگی را در طفولیت به او دادیم، و مهر و عطوفتی از جانب خود و پاکیزگی به او دادیم و او پرهیزگار بود و نسبت به پدر و مادرش سرکش و نافرمان نبود...» (1)

1 - حیوة القلوب، علامه مجلسی، ص 539 و ناسخ التواریخ، 2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 118.3 - در تاریخ انبیاء، عمادزاده ص 871 آمده است که حضرت یحیی نیز مثل پدر خویش (زکریا) در سن 30 سالگی به مقام پیامبری مبعوث شد. 1 - سوره مریم، 12، 13، 14.

یحیی و ارشاد مردم

یحیی بن زکریا هفت سال بیشتر نداشت که در میان مردم به ایراد خطبه می پرداخت. کتاب خدا را آموخت. بنی اسرائیل را از رنج های رفته بر صالحان و گناهان و نافرمانی هایی که صورت گرفته آگاه می ساخت. مردم را به ظهور عیسی بن مریم پس از بیست و چند سال بشارت می داد. (2)

هنگامی که رهبانان و مسافران بیت المقدس را در لباس ها و شب کلاه های بلند و پشمینه می دید و هنگامی که می دید چگونه از سینه خود زنجیرها را عبور داده و به ستون های مسجد بسته اند. از مادرش خواست تا برای او نیز جامه ای مثل آنان تهیه کند تا به بیت المقدس برود و همراه عابدان به ریاضت و تضرع پردازد. زکریا با خواسته او مخالفت کرد. زیرا که او هنوز خردسال بود. اما یحیی از پدرش پرسید؛ آیا کوچکتر از من از این دنیا چشم فرو نبسته اند؟ زکریا آگاهی و شوق فرزندش را دید، از همسرش خواست تا برای او لباسی تهیه کند.

[302]

مدتی از رفتن یحیی به بیت المقدس می گذشت. تا آنکه از شدت عبادت و شب زنده داری به استخوان پاره ای تبدیل شد. یحیی چنان عاشق و شیفته عبادت شده بود که از شدت عبادت جسمش ضعیف و اندامش نحیف گشته بود، پوست صورتش به استخوان چسبیده و عضلاتش

تحلیل رفته بود.

در آن لحظه یحیی از وضع خود به خداوند زاری نمود. خداوند خطاب به او فرمود؛ به عزتم سوگند اگر می دانستی که آتش جهنم چه سوزشی دارد به جای لباس پشمی، لباسی از آهن به تن می کردی. بعد از این گفته پروردگار، یحیی آن قدر گریست تا گونه هایش زخم گردید. وقتی خبر این اتفاق به گوش زکریا رسید، سراسیمه نزد پسرش حاضر شد و گفت؛ ای فرزندم چرا با خود چنین می کنی، من از خدا خواستم تا تو را روشنی چشم من قرار دهد. یحیی گفت؛ آیا شما بارها به من نگفتید که میان بهشت و جهنم گذرگاهی است که فقط گریه کنندگان از ترس خدا، قادر به عبور از آن خواهند بود؟

یحیی با برخورداری از توانایی علمی، مسائل تورات را مورد بررسی و دقت قرار می داد و مشکلات آن را حل می نمود و بر اصول و فروع آن مسلط شد. او برای مردم مشهور شده بود که در اجرای حق، شجاع و در مخالفت با باطل سرسخت است و در راه خدا از سرزنش نکوهش کنندگان باکی ندارد و از قدرت خودسران ستمگر ترسی به خود راه نمی دهد.

2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 228.

یحیی و پند شیطان(1)

هرگاه زکریا مشغول موعظه ای بود و یحیی را در میان جمعیت می دید دیگر حرفی از جهنم و بهشت نمی برد زیرا که یحیی را دارای روحیه ای لطیف می یافت. روزی با دقت در میان جمعیت نگریست و هنگامی که یحیی را ندید در مورد جهنم شروع به صحبت کرد. از خشم خداوند و آتش چاهی در جهنم می گفت، در این لحظه یحیی که خود را مخفی کرده بود از میان جمعیت برخاست و فریاد زد؛ وای بر هر غفلت

[303]

کننده از دوزخ، آنگاه حیران از میان جمع بیرون رفت.

هنگامی که زکریا به منزل آمد از یحیی خبری نبود، مادر یحیی به دنبالش رفت. فرزندش را در کنار آبی نشسته دید که با خداوند مناجات می کرد، یحیی همراه مادرش به خانه بازگشت. صبح زود به خواب سنگینی رفته بود و چیزی نمانده بود که نمازش قضا شود. اما فرشته ای در خواب به او گفت؛ ای یحیی آیا همنشینی بهتر از ما می خواهی، پس برخیز و نمازت را به پا دار. یحیی برخاست و نمازش را خواند و از خداوند به خاطر لغزشش بخشش طلبید. آنگاه از مادرش لباسی پشمی خواست تا بار دیگر برای عبادت به بیت المقدس برود. ابلیس بارها سعی کرد تا یحیی را غافل کند و اکثر اوقات بر سر راهش می نشست و آزار و ستم فراوانی در حق یحیی انجام می داد، تمام مکر و حيله ای را که داشت به کار می بست اما یحیی را نمی توانست گمراه کند.

روزی یحیی از ابلیس پرسید؛ آیا تا به حال بر من چیره شده ای؟ ابلیس گفت؛ خیر. اما در تو خصلتی است که می توانم باعث غفلت تو شوم و آن صفت پرخوری است که نمی توانی شب زنده داری کنی و نماز بپا داری. یحیی از همان لحظه با خداوند عهد کرد که دیگر با شکم سیر ن خوابد.

بیشترین آزاری که ابلیس بر پیامبران روا داشت در حق یحیی بود. سخت ترین روزها برای مردم سه وقت است؛ اول، روزی که از مادرش زاده می شود و برای اولین بار دنیای اطرافش را می

ببند و دوم، روزی که از دنیا می رود و برای بار اول جهان دیگر را می ببند. سوم، روزی که از قبر برانگیخته می شود و با احکام و قوانین مواجه می گردد و خداوند یحیی را در تمام این سه مرحله ایمن و سلامت بخشید و ترس او را از بین برد.

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 229 و 230.

ازدواج نامشروع هیرو دیس

روزی به یحیی خبر رسید که «هیرو دیس» حاکم فلسطین با داشتن چندین همسر، عشق «هیرو دیا» دختر برادر خود را در سر می پروراند. زیرا او دختری بسیار زیبا با چشمان دلریا و اندامی موزون و جذاب بود و عمویش تصمیم گرفته بود این دوشیزه زیبا [304]

را به ازدواج خود درآورد و با وی همبستر گردد. (1)

مادر دختر و بستگان او با خواسته هیرو دیس موافق بودند و او را در این کار حمایت می کردند. یحیی اعلام کرد این ازدواج نامشروع و باطل است و آئین تورات اینکار را تأیید نمی کند، این پیوند با روح تورات سازش ندارد و من اینکار را نمی پذیرم.

یحیی سپس به مخالفت با تمایلات نفسانی هیرو دیس پرداخت. مخالفت یحیی در شهر منتشر شد، و در تمام محافل و مجالس ورد زبانها گشت و به گوش هیرو دیا هم رسید و او از آنچه در بین مردم شهرت یافته بود آگاه و سخت غضب آلود شد ولی عداوت و دشمنی خود را پنهان داشت. بتدریج خشم او به کینه ای روز افزون تبدیل گشت و ترسید سخن یحیی آرزوی شیرین او را نابود کند و چه بسا عموی او را از ازدواج با وی باز دارد.

1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 307.

شهادت یحیی علیه السلام

به همین منظور هیرو دیس تصمیم گرفت از زیبایی و حسن جمال خود استفاده کند تا شاید بتواند بدینوسیله به هدف خود برسد و آرزوی خویش را جامه عمل بپوشاند. سپس خود را با فاخرترین لباسها و گران ترین جواهرات زینت داد و با چهره ای خندان و اندامی آراسته نزد عموی خود رفت تا با تسخیر عقل و دل، او را به دام جمال رعناي خود گرفتار سازد.

سرانجام با طنازی و دلبری چنان در این راه موفق شد که عمویش از او پرسید؛ چه آرزویی در سر داری؟ بگو که من در بند اشاره و اسیر فرمان تو هستم.

هیرو دیا گفت؛ اگر شاه مایل و خرسند باشد، من جز سَر یحیی بن زکریا چیز دیگری نمی خواهم. این مرد کسی است که نسبت به من و شما بدگویی کرده و ما را نقل محافل و ورد زبانها کرده است. اگر شاه با خواهش من موافق باشد، من را شاد و آسوده خاطر و کینه ام را برطرف می سازد.

هیرو دیس اسیر هوای نفس و شیفته حسن جمال و زیبایی هیرو دیا شد و پس از مدت

[305]

کوتاهی دستور داد سر یحیی را از بدنش جدا سازند و آنگاه سَر پیامبر را داخل تشتی گذاشت و در مقابل چشم دختر برادر خود قرار داد و کینه او برطرف و شعله خشم وی خاموش گشت، ولی با این عمل عذاب الهی را بر خود و بنی اسرائیل نازل کرد. (1)

هنگامی که سر یحیی از بدنش جدا گشت از شاه‌رگ آن حضرت آنقدر خون به هوا پاشید که هرچه خاک بر آن می ریختند اثری نداشت و آن خون تا زمان بخت نصر و حمله او به بنی اسرائیل و کشتن هفتاد هزار نفر، جاری بود.

چون یحیی بن زکریا به شهادت رسید آسمان بر او چهل شبانه روز گریست و خورشید به مدت چهل روز در هاله ای از سرخی خون، طلوع و غروب کرد، او را یحیی نامیدند، چون خداوند قلب او را به وسیله نبوت، شاداب یا (سیراب) فرمود.

یحیی اولین کسی بود که در سن سه سالگی به عیسی بن مریم قبل از تولدش ایمان آورد. «و درود بر یحیی که، روزی که زاده شد و روزی که می میرد و روزی که زنده برانگیخته می شود.» (2)

[306] 1 - به روایتی منقول است که به کیفر این ظلم و جنایت، خداوند بخت نصر را بر بنی اسرائیل مسلط کرد و به این ترتیب از ایشان انتقام گرفت. حیاة القلوب، ج 2، ص 1057، 2 - مریم، 15.

حضرت مریم علیها السلام

(1)

1 - اقتباس از سوره آل عمران آیات 23 تا 47، سوره مریم، سوره نساء، سوره انبیاء و سوره تحریم.

نَسَبَ مریم علیها السلام

حضرت مریم، آن بانوی بزرگوار نام پدرش «عمران» و نام مادرش «حذّه» بوده است، مادر مریم زنی نازا بود و فرزندی نیاورده بود و سال ها در حسرت طفلی برای خود می سوخت و آنقدر اشک می ریخت تا با خیال خوش فرزند به خواب برود. او نذر کرده بود که اگر روزی دارای طفلی شد، او را نوکری عبادتگاه بیت المقدس بگمارد تا خدمتگذار آنجا شود. (2) و همین که فرزندی داشته باشد تا قلبش آرام بگیرد قانع بود.

او هر زمانی که می دید پرنده ای به جوجه خود غذا می دهد و یا زنی طفلش را در

[307]

آغوش گرفته، عاطفه مادریش شدت می یافت و نهایت میل خود به فرزند را احساس می کرد. تصور اینکه فرزندی ندارد تا موجب تسکین دردهای او باشد، خواب راحت را از چشم او ربوده بود. او راضی بود عزیزترین چیز و گرانبهاترین ثروتش را بدهد تا شاهد نگاه دوست داشتنی و لبخند شیرین فرزند باشد و او را در آغوش گرم خود بفشارد و رنج و محنت خود را فراموش کند. مادر مریم با خود پیمان بست که فرزند خود را به هیچ کاری وادار نکند و از او هیچ انتظاری نداشته باشد، بلکه او را برای خدمت به خانه خدا فارغ از هر قید و بند آزاد بگذارد.

2 - مجمع البیان، ج 1، ص 434.

وفات عمران

روزی خداوند به عمران وحی فرستاد، من به تو فرزندی می بخشم. او مژده را به همسرش حذّه ابلاغ کرد و نذر کرد تا فرزندش را نذر بیت المقدس کند.

پروردگار دعای مادر را به اجابت رسانید. و خواهش او را بر آورد و روزی مادر احساس کرد که جنین در رحم او به حرکت در آمده است. این حادثه طراوتی به مادر بخشید و دنیا در نظرش روشن شد، چین و چروک جبین او را برطرف و لبخند خنشودی بر لبانش نشانید. او با چهره ای گشاده و آغوشی باز به استقبال زندگی رفت و با دلگرمی به آینده خوش بین شد.

از آن پس، او روزها در کنار شوهرش می نشست و آنچه در جان و دل خویش احساس می کرد با شوهر در میان می گذاشت و آینده کودک و آنچه را برای او آرزو داشت برای او بیان می نمود. عمران نیز با خوشحالی و مسرت به سخنان همسرش گوش می داد. این زن و مرد غرق در شادی و سرور شدند و آن طفل با آنکه هنوز در رحم مادر بود رنج و ناراحتیهای زندگی را از آنان برطرف ساخت.

در آن هنگام که مادر مریم در قعر دریای افکار و آرزوهایش شناور بود برگ تازه ای

[308]

از زندگی او رقم خورد و روزگار بار دیگر چهره ناراحت را بر او نمایان ساخت و غم و اندوه را در دل

او جایگزین کرد. آری او در انتظار فرزند و آرامش روان بود که مرگ شوهرش فرا رسید و اشک فراق را همچون باران بهاری از دیدگانش سرازیر ساخت. بار دیگر مادر مریم تنها شد و هرچه قدر زمان وضع حمل او نزدیک می شد، تلخی غم و شهادت آرزو در وجود او درهم می آمیخت و هر زمان احساس می کرد که دردهای درونی او افزایش یافته، امید به خدا قوت قلب او را احیاء می کرد و آرزوی دیدن سیمای فرزندش، پرتویی در دلش می افکند و ناراحتی و اندوه او را تسکین می داد و موجب تسلیت خاطرش می شد.

تولد مریم علیهاالسلام

درد زایمان حزن فرا رسید و مقدمات تولد مریم فراهم گشت و لحظاتی بعد، مولود وی چشم به جهان گشود ولی ناگهان مادر مریم متوجه شد که فرزندش دختر است و در این لحظه بار دیگر کاخ آمال و آرزوهایش فرو ریخت و نقشه های او نقش بر آب شد. هنگامی که باری تعالی مریم را به آنها عنایت کرد، زن عمران گفت:

پروردگارا من دختر زاده ام، و خدا به آنچه او زایید داناتر بود و پسر چون دختر نیست، و من نامش را مریم نهادم و او و فرزندش را از شیطان رانده شده، به تو پناه می دهم. پس پروردگارش مریم را با حسن قبول پذیرا شد و او را نیکوکار آورد و زکریا را سرپرست وی قرار داد. (1) حزن با صدای نالان به درگاه خدا شتافت، زیرا امیدوار بود که فرزندش پسر باشد، تا او را به بیت المقدس ببخشد تا بدینوسیله به خدا تقرب جوید و شکر نعمت وی را بجا آورد. ولی حال که معلوم شد فرزندش دختر است و دختران مناسب خدمت خانه خدا نیستند. به همین خاطر ابری از غم و اندوه وجودش را فرا گرفت، سپس او را مریم (زن عبادتکار) نام نهاد و از خدا خواست تا به لطف خود او را حفظ و با عنایت خویش او را پرورش دهد و او را مطابق نامش پارسا و عابد قرار دهد و ذریه مریم را از شر شیطان حفظ نماید.

[309]

در همان حال که مادر مریم در غم و اندوه فرو رفته بود به خدای خود پناه برد، خدا به درماندگی او رحمت کرد و دعای او را اجابت کرد، خدای تعالی راضی شد که دخترش را برای وفای به نذر قبول کند و به وی خبر داد که خدا نسبت به آنچه وضع حمل نموده داناتر از مادر اوست و ارزش و اعتبار فرزندش را که به او بخشیده بهتر می داند.

1 - آل عمران، 36 - 37.

مریم خادم بیت المقدس

مادر مریم طبق نذری که کرده بود او را به بیت المقدس فرستاد، و چون فهمید مریم در خدمت به بیت المقدس پذیرفته شده است، بار دیگر غمهایش زدوده شد و دانست که خدا او را مشمول لطف و کرم خاص خود قرار داده است و او را بر این نعمت برگزیده است. لذا مریم را در پارچه ای پیچید و به سوی بیت المقدس روان شد و او را به روحانیون حرم سپرد و گفت؛ این دختر نزد شما باشد، زیرا من نذر کردم که خدمت گذار خانه خدا باشد.

آنگاه که مریم تحویل روحانیون بیت المقدس شد، خادمین و متولیان اطراف او جمع شدند و در پرستاری و تکفل او به نزاع پرداختند و هر یک می خواستند امور دختر را زیر نظر داشته باشند و تربیت او را به عهده بگیرند، زیرا مریم دختر پیشوای آنها بود و پدرش در زمان حیات در بین

خادمین بیت المقدس، مقامی والا و ارجمند داشت، از این رو همگی می خواستند که این افتخار نصیب آنها گردد.

زکریا و کفالت مریم(1)

در میان خادمین بیت المقدس زکریا نسبت به مریم مهربان تر بود و رغبت بیشتری به نگهداری او داشت. او می گفت؛ من شوهر خاله او هستم، این دختر را به من بدهید و مرا مخصوص توجه به او قرار دهید، زیرا من از جهت ارتباط خویشاوندی به او نزدیکتر و بیشتر مورد اعتمادم. [310]

مشاجره بالا گرفت و هر یک برای مقصود خود دلیلی بیان می کرد، و با اصرار می خواستند سرپرستی مریم را خود به عهده بگیرند هیچکدام حاضر نشدند که این افتخار نصیب شخص دیگری شود و کفالت مریم را به او بسپارند، زیرا هر کدام امیدوار بودند که بدینوسیله به پروردگار خود تقرب جویند.

بالاخره همگی تصمیم به قرعه کشی گرفتند و در کنار نهری جمع شدند و قلمهای خود را در آب انداختند، تا قلم هر کس بالا آمد کفالت مریم از آن او باشد. پس از لحظاتی قلمها زیر آب رفت و تنها قلم زکریا بود که روی آب آمد، لذا تسلیم رأی او شدند و مریم را به او سپردند. از آن پس مریم تحت سرپرستی و کفالت زکریا درآمد و زکریا تربیت او را به عهده گرفت.

زکریا تصمیم گرفت به شکرانه این کار وسایل آسایش و رفاه مریم را به بهترین وجه فراهم سازد. عشق و علاقه زکریا به مریم، او را وا داشت تا مریم را دور از دسترس مردم نگهدارد. لذا اطاق بلندی در بیت المقدس بنا کرد که راهی به آن جز بوسیله نردبان نبود. زکریا شخصاً به بررسی و کفالت امور مریم پرداخت. او مرتب به مسکن و محراب عبادت مریم سر می زد تا از حال وی آگاه گردد و مایحتاج زندگی او را فراهم سازد.

هرگاه که زکریا به نزد مریم می رفت، او را در حال عبادت می دید و همیشه غذایی آماده که در برابرش ظاهر می گشت، گفت؛ ای مریم این از کجا آمده است؟ او پاسخ گفت: این از جانب خداست که خدا به هرکس بخواهد بی شماری روزی می دهد. (1) مریم نیز از مردم کناره گرفت و در مکانی سکنا گزید و پوششی برای خود برگزید تا از دید مردم دور باشد و در برابر آنان پرده ای بر خود گرفت. 1 - قصه های قرآن، رضوی، ص 435.1 - آل عمران، 37.

فضائل حضرت مریم علیهاالسلام[311]

با بررسی آیات 42 الی 44 سوره مبارکه آل عمران به این نتیجه می رسیم که فرشتگان با حضرت مریم علیهاالسلام سخن می گفتند و او را از جانب خدا به مقام پاکی و برگزیدگی در میان زنان جهانیان وعده داده و نیز به ولادت کلمة الله (حضرت عیسی علیه السلام) مژده می دادند.

خداوند متعال در سوره انبیاء پس از ذکر نام تعدادی از انبیاء بزرگ، در آیه 91، حضرت عیسی علیه السلام و مادرش حضرت مریم علیهاالسلام را یاد نموده و آنها را آیه ای از آیات الهی معرفی می نماید.

[312]

حضرت عیسی علیه السلام(1)1 - اقتباس از سوره مریم، سوره بقره، آل عمران، نساء، مائده، توبه، مؤمنون، زخرف، صف، حدید.

ملاقات مریم با جبرئیل
با توکل بر کریم بی نیاز * از مسیح اللّٰه سازم قصه ساز
مادرش مریم که دامن پاک بود(2) * دامنش را از پلیدی، حق زدود
حضرت مریم زیر نظر زکریا دوران کودکی را پشت سر گذاشت و گاهگاهی جهت رفع نیازمندیهای خود به خانه زکریا و نزد خاله اش ایشاع می رفت.
یک روز طبق عادت معمول، مریم علیهاالسلام به نماز و عبادت خدا مشغول بود که ناگهان روحش مضطرب گشت و در خود ترس و نگرانی بی سابقه ای احساس کرد، در این حال [313]

فرشته ای از آسمان به صورت مردی تمام عریان در پیش روی مریم ظاهر شد تا مریم با او مأنوس و همدم شود. این اتفاق پنج هزار و پانصد و هشتاد و پنج سال پس از هبوط حضرت آدم رخ داد.(1)

مریم با دیدنش از او گریخت و به خدا پناه برد، چون گمان کرد که او مردی گنهگار و متجاوز است و مریم که زنی پرهیزکار و مؤمنی عفیف و پاکدامن بود و چنین ارتباطی را خلاف عفت و تقوی می دانست.

در حالیکه ترس، روح مریم را آزار می داد، مرد ناشناس مریم را آرامش و اطمینان خاطر داد و از نگرانی او کم کرد.

[مریم گفت؛ اگر پرهیزگاری، من از تو به خدای رحمان پناه می برم. جبرئیل گفت؛ من فقط فرستاده پروردگار توأم برای اینکه به تو پسری پاکیزه بخشم].(2)
[که نامش مسیح است، عیسی بن مریم علیهاالسلام در حالی که او در دنیا و آخرت آبرومند و از مقربان درگاه خدا است. و در گهواره به اعجاز و در میانسالی به وحی با مردم سخن می گوید و از شایستگان است].(3)

در آن حال ابری از غم و اندوه بر سر مریم سایه افکند و موجی از تأثر او را فرا گرفت ولی زود بر اعصاب خود مسلط شد و نیروی تحلیل رفته خود را متمرکز کرد و به فرشته گفت؛
[چگونه مرا پسری باشد با آنکه دست بشری به من نرسیده و بدکار نبوده ام؟ فرشته گفت؛ فرمان چنین است، پروردگار تو گفته که آن بر من آسان است و تا او را نشانه ای برای مردم و رحمتی از جانب خویش قرار دهم و این دستوری قطعی بود].(4)
فرشته پس از ابلاغ این پیام، ناپدید شد، اما مریم نشسته و آنچه را که شنیده بود، [314]

حیران و متحیر مانده و فکر می کرد که مردم در این مورد چه خواهند کرد و چه خواهند گفت؛ که چگونه دختر باکره ای باردار شده و صاحب فرزند گشته است، او هیچگاه شوهر به خود ندیده است. این افکار مریم را به وحشت انداخت و آن وحشت او را به گوشه گیری و انزوا کشاند.
2 - سوره آل عمران، 42 «يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ». 1 - مجمع البیان، ج 3، ص 507.2 - سوره مریم، 18.3 - سوره آل عمران، 46 - 45.4 - سوره مریم، 21.

نگرانی مریم و سفر به دور دست
چندین ماه گذشت و مریم در این مدت پیوسته با شکنجه های روحی شدیدی دست به گریبان بود. او بیشتر اوقات در تنهایی و حُزن و اندوه به سر می برد. زندگی شیرین و خواب و خوراک گوارا از او سلب شده و بسیاری از وقتها فکرش پریشان و روحش پراکنده بود. به هیچ چیزی توجه نمی کرد و به هیچ سخنی گوش نمی داد.

[پس مریم به آن پسر (عیسی علیه السلام) باردار شد و به جائی دور خلوت گزید]. (1)
آری، مریم ناگزیر به شهر «ناصره» زادگاه خود رفت و همراه با فرزندی که در رحم و غم و اندوهی که در سینه داشت در آنجا اقامت گزید و در یک منزل تابستانی بسیار ساده ساکن شد تا از چشم و زبان مردم در امان و از نظر آنها مخفی باشد.
به این دلیل او از رفت و آمد با قوم خویش دوری می کرد و خود را به بیماری و کسالت می زد که می ترسید اسرار نهانی او آشکار شود و بر سر زبانها بیافتد و مردم از او به زشتی یاد کنند و در موردش سخن گزاف بگویند.

هرچه قدر دوران بارداری او پیش می رفت، اندوه او فزونی می یافت و نگرانی او بیشتر می شد و به زودی آنچه را که سعی می کرد مخفی نگاه دارد ظاهر می گشت.
به راستی که می توان یقین داشت که او در ذهن خود می گذراند و چه می گفت؛
بار خدایا خودت رحم کن! این چه سرنوشتی است که مقدرات، برای من در نظر گرفته شده است؟ من از سلاله پیامبران و از خانواده ای هستم که ریشه در آن بر تقوی و شاخه های آن سَدَر بَر آسمان حکمت برآورده است؟ پدرم مردی سالم و صالح و مادرم زنی پاکدامن بوده، چگونه ممکن است، زبانها آبروی مرا مورد شک قرار دهند؟
[315]

راستی که مریم مرتکب گناهی نشده، و دامن او از معصیت آلوده نشده است. مریم از تصوراتی که در ذهن مردم دور می زد پیراسته و پاک و از آنچه در خاطراتشان می گذرد مبرا است.
و آیا مریم در چنین شرایطی جز تسلیم در برابر قضای خداوند چاره ای دارد و آیا جز انتظار مقدرات راه دیگری به نظر او می رسد؟
1 - سوره مریم، 22.

ولادت عیسی علیه السلام

بی تردید پرهیزگاری مریم، تا حدی ناراحتی های او را کم می کرد، و او را امیدوار می ساخت که خاطر پریشاننش آسوده گردد؟ او همواره امید به آینده یعنی زمان بعد از زایمان فکر می کرد که نوزاد خود می تواند دلیلی بر بی گناهی او باشد چرا که فرشته خدا به او خبر داده بود که فرزندی از تو به دنیا می آید که در گهواره سخن می گوید. و آیا این برهان، دلیلی بر بی گناهی او نبود؟ قطعاً چنین بود، زیرا چنین کودکی خود بهترین گواه بر پاکی مریم بود.
بالاخره زمان وضع حمل فرا رسید و مریم درد زایمان را احساس کرد. مریم بی درنگ از شهر خارج شد (1) و سر به بیابان گذاشت تا دور از مردم فرزند خود را به دنیا آورد.
تا اینکه درد زایمان او را به سوی تنه درخت خرمایی کشانید.
گفت؛ [ای کاش من از این پیش مرده بودم و از صفحه عالم به کَلّی نامم فراموش شده بود]. (2)

در آن بیابان مریم تنها و بی پناه و بدون یار و مددکاری که در هنگام وضع حمل به او کمک کند و باعث تسکین دردش شود.

[پس، از زیر پای او فرشته ای (عیسی بن مریم)، مریم را نداد داد که؛ غم

[316]

مدار، پروردگارت از زیر قدم تو چشمه آبی جاری کرد. ای مریم شاخ درخت خرما را حرکت بده تا از آن برای تو رطب تازه فرو ریزد. و تناول کن و از این چشمه آب بنوش و چشم خود را به عیسی روشن دار. (1)

در نهایت مریم درد طاقت فرسا و مشقت بار وضع حمل را چشید و فرزند خود را در محیطی باز و در زیر آسمان صاف به دنیا آورد. و به این ترتیب عیسی علیه السلام به قدرت الهی از مادری نمونه و پاک چشم به جهان گشود. وقتی کودک به دنیا آمد، مریم به بیت المقدس بازگشت. (2)
1 - مریم از بیت المقدس خارج شد و به امر خالق خویش دارای قدرت طی الارض شد و در چند دقیقه به کربلا رسید. (تهذیب الاحکام، ج 6، ص 73) 2 - مریم، 23.1 - مریم، 26 - 24.2 - امالی، طوسی، ص 125.

سرزنش مریم علیها السلام

بی شک سبز شدن نخل خکشیده، دلیلی محکم بر بی گناهی مریم و پاکدامنی او بود و این آیت روشن می توانست راه تهمت دروغگویان و عیب جویان را سد کند. ولی این معجزه تنها برای آن دسته کارساز است که در آن مکان و در کنار نخل با مریم روبرو می شدند، اما چنین نبود و در آن زمان مریم تنها بود و کسی آن صحنه را مشاهده نکرد.

ابلیس که باخبر گشت کودکی به دنیا آمده است به جستجوی مسیح پرداخت وقتی او را با مریم در وسط بیابانی یافت دور تا دورش را انبوه فرشتگان گرفته بودند و اجازه ورود به شیطان را ندادند. شیطان پرسید؛ عیسی کیست؟

عنایت پروردگار بار دیگر شامل حال مریم شد و ندایی تازه از سوی کودکش به او رسید که: گفتند؛ او مثل آدم علیه السلام است بدون پدر به دنیا آمده است.

[اگر کسی از جنس بشر را که دیدی به او بگو که من برای خدا نذر روزه سکوت کرده ام و با هیچکس امروز هرگز سخن نخواهم گفت]. (3)

مریم با شنیدن این ندا با آسودگی خاطر تمرکز از دست رفته خود را باز یافت و قوای

[317]

باقیمانده خود را به کار گرفت و در حالیکه کودک خود را در آغوش گرفته بود به طرف قریه و قبیله خود به راه افتاد.

با ورود مریم به شهر، خبر او منتشر شد و چون مردم، او را با نوزادش دیدند، زبان به سرزنش او گشودند و هرکس تهمتی زد و ناسزایی گفت. آنها در ملامت و سرکوب او شدت عمل به خرج دادند. برخی شرافت خاندانش را بخاطرش می آوردند و بزرگواری اصل و نسب او را تذکر می دادند.

3 - مریم، 26.

کودک در گهواره سخن می گوید

[آنگاه که قوم مریم به جانب او آمدند و گفتند؛ ای مریم، عجب کاری منکر و ناپسندی کردی. ای مریم، خواهر هارون، تو را نه پدری ناصالح بود، و نه مادری بدکار. مریم با اشاره پاسخ آنها را به طفل حواله کرد، آنها گفتند؛ ما چگونه با طفلی که در گهواره است سخن بگوییم. طفل گفت؛ همانا من بنده خاص خدا هستم که مرا کتابی آسمانی و شرف نبوت عطا فرموده و مرا هر کجا که باشم برای جهانیان مایه برکت و رحمت گردانید. و تا زنده ام به عبادت، نماز و زکات سفارش کرد. و به نیکوئی با مادر توصیه نمود و مرا ستمکار نگردانید]. (1)

هنگامی که زنان قومش به مریم تهمت زدند، عیسی به دفاع از مادرش پرداخت. عیسی بدون پدر از مادرش زاده شد و بی شک اگر او قادر به صحبت و دفاع از خود نبود مادرش در معرض اتهام قرار می گرفت.

عیسی در گهواره در ادامه صحبت خود مردم را ارشاد کرد و به خداپرستی دعوت نمود و گفت؛ [و سلام حق بر من باد روزیکه به دنیا آمدم و روزیکه از جهان بروم و روزیکه برای زندگانی ابدی آخرت باز برانگیخته خواهم شد]. (2)

[318]

[خدا هرگز فرزندی اتخاذ نکرده که وی منزله از آنست (او قادر است) که چون حکم نافذش به ایجاد چیزی تعلق گیرد، گوید موجود باش، آن چیز بی درنگ موجود می شود. خدای یکتا پروردگار من و شما و همه عالم است، او را بپرستید که راه راست همین راه خداپرستی است]. (1)

آری عیسی از همان نوزادی، مردم را دعوت به یکتاپرستی نمود و حجت را بر آنها تمام کرد. او را مسیح نامیدند، به خاطر وجود میمنت و به کسی که در وجودش بود و همیشه با مسح طهارت و پاکی ها، خود را از گناه مصون می داشت. او بیماری را مسح نمی کرد مگر آنکه زود شفا می گرفت و هنگام تولدش جبرئیل با بالهایش او را مسح نمود، تا از شر شیطان در امان باشد. به راستی این بیان قاطع که از دهان یک نوزاد خارج می گردد نیازی به جهت و برهان دیگری بر عفت و پاکدامنی مریم ندارد. حکمت خدا که طفل را در بدو تولد توان سخن گفتن بخشیده و به پیغمبری برگزیده است، بطور مسلم دلیل برائت مریم و آیت و معجزه ای روشن بر طهارت او است. زیرا خدایی که نوزاد را در این سن به سخن آورده، قادر است که مانند این طفل را بدون پدر بوجود آورد.

پس قوم دریافتند که این کودک با خواست خدا خلق شده و باید دست از ملامت و سرزنش مریم بردارند و حیثیت او را مورد تردید قرار ندهند و فتنه و آشوب برپا نکنند.

1 - مریم، 27 - 23.2 - مریم، 33.1 - مریم، 36 و 35.

بی اعتنایی مریم در برابر تیره دلان

بیان حکیمانه کودک مردم را مبهوت ساخت و این معجزه بزرگ زبان قوم را از تهمت بست و داستان مریم را در ناصره شایع و در خانه های شهر منتشر کرد. این موضوع، بحث روز مردم شد و به همین جهت مقام این کودک را ارج نهادند و سوء ظن آنها نسبت به مریم به برائت او تبدیل گشت و دریافتند که این طفل همانند دیگر اطفال ناصره نیست بلکه وی مقامی بزرگ و عظیم دارد.

با وجود تمام این شواهد و برائت مردم با مریم، هنوز عده ای بودند که حاضر به قبول این واقعیت نشدند و آن را خرافه و خیالات می دانستند و یا آن را داستانی ساختگی برای

[319]

سرپوش گذاشتن بر خطای مردم و تلاش او برای حفظ آبروی وی می پنداشتند تا به این وسیله سوءظن ها برطرف گردد و سخن پراکنی مردم متوقف شود. آن عده تیره دل گروهی اندک بیش نبودند که جهل و نادانی آنها مانع نفوذ حقایق و نور حق در قلب تیره شان بود، و ظلمت و سیاهی شک و تردید بر ذهن آنها غالب گشته بود و چنین دلایل واضح و روشنی نمی توانست وسوسه را از وجود آنها پاک کند. آن عده قادر به درک این موضوع نبودند که خدایی که قادر مطلق آسمانها و زمین است، آنها را از زوال و نابودی حفظ می کند. او می تواند فرمان آفرینش انسانی را بدون نیاز به پدر صادر کند و تنها اراده او برای آفرینش هر موجودی کفایت می کند. چنین آفریننده ای قادر است از طریق غیر معمول و بدون نیاز به لوازم طبیعی موجودی را خلق کند.

آن قوم نادان سزاوار بودند که همچون هسته خرما کنار گذاشته شده و توجهی به رأی و گفتارشان نشود زیرا که این لجاجت و عناد ورزی ناحق، ناشی از کینه کهنه و دیرینه ای نشأت می گیرد که در قلب آنها ریشه دوانده و چشم و گوش آنها را بر حقایق کور و کر ساخته و دلهای آنها را از درک حقیقت عاجز کرده است. به همین خاطر مریم نیز اعتنایی به گفتار و رفتار و رأی آن گروه ستمگر نکرد و با آسودگی خاطر و با امید به پروردگار متعال سرگرم مراقبت و تربیت فرزند خویش شد، زیرا او می دانست که خداوند طفلش را تحت توجهات خود قرار داده و با عنایت خود از او محافظت می کند تا آنگاه که به رسالت خود در هدایت مردم قیام کند.

نبوغ عیسی علیه السلام

هنگامی که عیسی هفت ساله شد، مریم او را به مکتب فرستاد تا درس فرا گیرد. روزی معلم از عیسی خواست تا بگوید، ابجد، عیسی به جای پاسخ به معلم گفت؛ شما می دانید ابجد یعنی چه؟ معلم ناراحت شد و خواست او را تنبیه کند. اما عیسی از او خواست تا از تنبیه اش در گذرد. بعد عیسی رو به معلم شروع کرد به تفسیر و معنا کردن ابجد، هنگامی که عیسی با درایت و عقل کامل، تفسیر را بهتر از خود معلم

[320]

توضیح داد، معلم، مریم را به حضور طلبید و از او خواست تا فرزندش را به خانه ببرد و گفت؛ که او احتیاجی به درس ندارد. (1)

اگر چه عیسی همانند دیگر کودکان رشد کرد و در میان دیگر کودکان از نوجوانی به جوانی رسید، ولی آثار فضل و آیات رسالت در او آشکار بود. هنگامی که او با همسالان خود به بازی و سرگرمی مشغول بود، از آنچه که آنها در خانه های خود خورده اند و یا ذخیره نموده اند، خبر می داد.

او وقتی نزد آموزگار دهکده می رفت و در حضور او می نشست، از هر حیث با دیگر همسالان خود متفاوت بود و با جدیت تمام به گفتار استادش گوش می داد و با شوق فراوان، در یادگیری اهتمام می ورزید. هنوز استاد درباره موضوع درس سخن نگفته بود که عیسی آن را بیان می داشت و از آموزگار سؤالاتی می کرد. هیچ مشکلی بر او باقی نمی ماند و موضوعی از ذهنش خارج نمی گشت.

عیسی به دوازده سالگی نرسیده بود که به اتفاق مادرش به بیت المقدس رفت. جمعیت های مختلف و مناظر جالب بیت المقدس و آثار سحرانگیز و دیدنی عبادتگاه ها او را مبهوت نساخت.

شهر بزرگ بیت المقدس با آن همه نقش و نگار رنگارنگ و زیبایی ای که داشت عیسی را به خود جذب نکرد. با آنکه عیسی در آن سرین مستلزم بازی و سرگرمی های کودکانه بود، هیچگونه زیبایی و نقش و نگار شهر چشم او را نمی گرفت و از تمامی آنها چشم می پوشید و خود را به حوزه های فضل و حکمت می رساند تا از سرچشمه علم و معرفت سیراب گردد.

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 236 و 237.

مناظره عیسی با کاهنان

عیسی به حلقه درس دانشمندان بیت المقدس وارد می شد و به سخنان آنها گوش فرا می داد و در آنها دقت و تأمل و تفکر می کرد، او می دید که مردم به راحتی به هر سخن اعتقاد پیدا می کنند و آن را تصدیق می نمایند.

عیسی نتوانست خود را اینگونه با مستمعین (گوش کنندگان) هماهنگ سازد و

[321]

بی اختیار از میان مردم به ارائه افکار و آراء خود می پرداخت و با بیان حق به مجادله و بحث با آنها پرداخت، به حدی که بعضی کاهنان از برخورد او عصبانی شده و سؤالات او را نادیده می گرفتند، اما بتدریج کار به جایی رسید که هرگاه عیسی لب به سخن می گشود، همگی سراپا گوش می دادند و عرصه بر آنانی که بر عقیده باطل خود استوار بودند تنگ شد و او را در سرزنش خود فرو می بردند. زیرا تا آن لحظه سابقه نداشت کسی در برابر عقاید باطلشان به مباحثه با آنان بپردازد و یا سخنان شنونده ای بر گفتارشان مقدم بیفتد.

اما عیسی به اعتراض آنها اعتنایی نکرد و خشم و کینه آنان، عیسی را از روش خود باز نداشت. بلکه سؤالات خود را چون دانه های باران بر سر آنان فرود می آورد و با استدلال های قاطع خود عرصه گفتار و بیان را بر آنان تنگ می ساخت.

یک روز بحث و مناظره عیسی با دانشمندان بنی اسرائیل آن چنان او را مشغول ساخت، که او خوردن و آشامیدن را فراموش کرد، مادر عیسی که به انتظار بازگشت او نشسته بود، ناامید شد، لذا برخاست و به هر جایی که گمان می برد او رفته باشد، سر زد و از هر انجمنی که احتمال حضور او را می داد پرسید، ولی چون از جستجو نتیجه ای نگرفت، آزرده و خسته به سوی شهر خود بازگشت.

چون مریم از جستجوی در شهر خسته شد، فکر کرد که ممکن است عیسی به همراه نزدیکان و یا با بعضی از همشهریان خویش به دهکده بازگشته باشد. پس در پی او به دهکده رفت و به جستجوی او پرداخت ولی چون خبر و اثری از او نیافت، ناچار دوباره به سوی بیت المقدس بازگشت و در آنجا به تفحص فرزند خود پرداخت ولی اثری از او نیافت. او بار دیگر با دقت بیشتر در شهر به جستجوی فرزند خود پرداخت و این بار به هر مکان و منزلی که حدس می زد که عیسی به آنجا رفته، سر زد.

و در همین حال ناگهان عیسی را دید که در جمع علما و بزرگان و در دریای بحث و استدلال و مناظره غوطه ور است، و قوم را مغلوب بیان حق و استدلال محکم خود کرده است. مریم از آنچه می دید متعجب شد و با ناراحتی و نگرانی عیسی را نزد خود خواند و پرسید، چرا از من روی گردان شده ای؟! سپس او را مورد سرزنش قرار داد و به خاطر غیبتش با او درشتی کرد و گفت؛ من در جستجوی تو سختی ها کشیدم و برای یافتن تو چه رنجها که تحمل نکردم.

[322]

عیسی در پاسخ گفت؛ بحث علمی با علما و مناظره با دانشمندان مرا آنچنان در خود فرو برد که دیگر نتوانستم به موقع به دیدار شما نایل گردم. سپس با عرض پوزش به همراه مادر خود به شهر ناصره بازگشت.

رسالت عیسی علیه السلام (1)

وقتی عیسی به سن سی سالگی رسید، (2) جبرئیل بر او نازل گشت و رسالت او را به وی ابلاغ کرد و بدین ترتیب نبوت او آغاز شد، سپس از پروردگار خود انجیل را که تصدیق کننده تورات بود دریافت کرد و رسالت خود را شروع و مردم را به شریعت خود خواند. او همواره سعی می کرد یهود را از انحراف و گمراهی دور ساخته و به راه راست هدایت کند. زیرا آنان از راه راست منحرف شده بودند، و تنها فکرشان جمع آوری سیم و زر و اندوختن ثروت بود و در این راه فقرا و بینوایان را مجبور می کردند تا مال و اموال خود را به صورت نذر و هدیه تقدیم معبد کنند، پس این نذر و هدایا را به خود اختصاص می دادند. در بین یهود گروهی منکر رستاخیز بودند و قیامت را باور نداشتند و ثواب و عقاب را دروغ می پنداشتند، گروهی بنده زر و زیور دنیا بودند و در لذات فانی خود غرق شده بودند، آنان دور از چشم مردم و در پنهان به انجام منکرات و مَنَهِیات می پرداختند. در همین هنگام بود که ستاره رسالت و خورشید نبوت عیسی بدرخشید و پروردگار او را فرستاد تا آنان را از ظلمت به سوی نور رهنمود کند، پس عیسی از هر طریقی که به نظرش می رسید برای هدایت آن قوم بکار می گرفت و از هر مقدوری را که برای ارشاد آنان مفید می دانست، مضایقه نمی کرد. عیسی سنگ سخت را به جای بالش استفاده می کرد، و لباس هایی زبر و زُمُخت می پوشید. شبها گرسنه می خوابید، در زمستانهای

[323]

سرد، گوشه و کنار زمین می خوابید، چراغ شب هایش نور ماه بود. همسری نداشت، کودکی نداشت، آزمند نبود تا به خواری بیافتد.

عیسی مَرکَبی و چهارپایی نداشت و همواره پیاده با پاهای خویش به جایی می رفت. خدمتکاری نداشت و همواره می گفت، دستانم خدمتکار من هستند، پاهایم مرکب من و زمین سرد بستر من باشد. گرما بخش بدنش در زمستانها، چاهای گرم زمین بود. همواره می فرمود؛ شب به بستر من روم، در حالی که چیزی ندارم و صبح سر از خواب برمی دارم و باز در کنارم ثروتی نیست، با این حال بر روی زمین هیچ کس را از خود ثروتمندتر نمی بینم. ترس از پروردگار چادر شب من باشد.

1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 327؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 442.2 - از امام باقر علیه السلام نقل شده است که هنگامی عیسی به هفت سالگی رسید خدای تعالی به او وحی کرد و نبوت و رسالت خویش را اظهار فرمود. (اصول کافی، ج 1، ص 382)

عیسی علیه السلام و ارشاد مردم

عیسی همواره در بین مردم به ارشاد می پرداخت و می گفت؛ من به میان شما آمدم تا برخی از امور را برای شما توضیح دهم. او همواره مردم را به خداشناسی و عدالت دعوت می کرد. او سعی می کرد تا آنان را از منجلا ب گمراهی و لجنزار مفاسد رها سازد.

در این بین رجال یهود دریافتند که سـِیلی مهیب و بنیادکن آنان را تهدید می کند و حیات و حیثیت آنها رو به نابودی است. اکنون عیسی است که شهوترانی و خوش گذرانی ایشان را نکوهش می کند و به زر اندوزی و دنیاپرستی آنها معترض است، لذا تصمیم گرفتند که با شدت به مخالفت با او پردازند و او را تکذیب کنند.

اما عیسی به دشمنی سران قوم اعتنایی نکرد و به آنان توجهی نشان نداد بلکه در راه حق استوار ماند و بر دعوت صحیح خود اصرار نمود. عیسی در دهکده ها سیر می کرد و با ارشاد مردم افکار روحانیون یهود را مردود و به گفتار آنان اعتراض می کرد.

از جمله اندرزهای عیسی بن مریم؛ (ای مردمان بد سیرت و زشت کردار، بدانید که امر خداوند آنگونه که شما می خواهید، نیست. شما برای مرگ آفریده شدید و برای خرابی و ویرانی آباد می کنید و آنچه را که جمع می کنید برای وارثان خود می گذارید. موسی از شما خواست که قسم دروغ نخورید و من از شما می خواهم که قسم راست

[324]

نخورید. ای قوم، من شما را به خوردن سبزی های بیابان و نان جوینی دعوت می کنم. از خوردن نان گندم بهره‌ییزد زیرا می ترسم نتوانید شکر آن را به جای آورید. از پر خوری بهره‌ییزد تا چهره ای شاداب و زیبا داشته باشید. من عیسی، بنده خدا مردگان را زنده می گردانم و امراضی مانند کوری و پیسی را شفا می بخشم. اما هنوز نتوانستم حماقت افراد را اصلاح کنم.) (1)

از او پرسیدند: احمق کیست؟ فرمود؛ کسی که به خود مغرور است و همه فضایل را در جهت خوبی و سود خود می بیند. همواره زیبایی ها را ببینید. از عیسی بن مریم می پرسیدند؛ چرا برای خود خانه ای بنا نمی کنی؟ می فرمود؛ بناهای پوسیده و از بین رفته پیشینیان، ما را بس است.

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 244 و 245.

معجزات عیسی علیه السلام

مردم از عیسی معجزه ای خواستند تا رسالت او را تأیید و دعوت وی را ثابت نماید. خداوند نیز معجزه ای به وی عطا کرد و او را با حجتی آشکار یاری نمود.

چنانکه عیسی پرنده ای از گل می ساخت و در آن می دمید و بلافاصله به اذن خدا پرنده جان می گرفت، کور مادرزاد شفا می داد و مردگان را زنده می کرد و مبتلایان به بیماری پیسی را بهبود می بخشید. (2)

بدون شک اینگونه امور از حد توانایی بشر خارج است و هیچکس بدون اذن خداوند قادر به انجام این اعمال نیست. ولی یهودیان با وجود مشاهده این آیات و معجزات روشن، دست از عصیان و مخالفت خود بر نداشتند و بر گمراهی خود اسرار ورزیدند و آنانکه منکر مبدأ و معاد بودند گفتند؛ اعمال عیسی غیر از سحر و جادو نیست.

بالاخره دعوت عیسی در قلبهای بیداری که هنوز زرق و برق دنیا گمراهشان نساخته بود اثر کرد و عده ای به او گرویدند، اما دشمنان موجب سلب آسایش یاران عیسی نیز بودند، پس غیرت دینی عیسی را برانگیخت تا روحانی نمایان یهود را در مرکز قدرت

[325]

خود درهم بکوبد.

[...و می گوید آمده ام تا تورات را که پیش از من نازل شده است تصدیق کنم و تا پاره ای از آنچه را که بر شما حرام گردیده برای شما حلال کنم و از جانب پروردگارتان برای شما نشانه ای آورده ام پس از خدا پروا دارید و مرا اطاعت کنید. و چون عیسی از آنان احساس کفر کرد گفت؛ یاران من در راه خدا چه کسانی؟ حواریون گفتند؛ ما یاران دین خداییم، به خدا ایمان آورده ایم و گواه باش که ما تسلیم او هستیم].(1)

2 - تفسیر نمونه، ج 5، ص 130.1 - آل عمران، 52.

نزول مائده آسمانی

عیسی به منظور ترویج افکار خود به سوی بیت المقدس حرکت کرد و روز عید یهود را برگزید تا در اجتماعشان دعوت خود را اعلام کند. او دعوت خود را بر مهاجرینی که از نقاط دور و نزدیک آمده بودند عرضه کرد. سخنان و بیان نافذ عیسی در دل آنها نفوذ کرد و در پی آن عده بیشتری دعوت او را پذیرفتند.

این حادثه خشم روحانیون یهود را برانگیخت و به فکر فرو رفتند که چگونه از دعوت های عیسی رهایی یابند. ولی آنان موفق نشدند، زیرا خداوند بالاتر از هر مکر و حيله ای است. عیسی برای دعوت بیشتر مردم به دین خدا به راه افتاد و در شهر و روستاها رسالت خود را به مردم اعلام کرد. در این سفر تبلیغی حواریون نیز به همراه عیسی بودند. عیسی و یارانش مدتی در یک دهکده اقامت می کردند و سپس عازم روستای دیگری می شدند و با کمی درنگ مجدداً برای حرکت به محل دیگری اسباب سفر خود را مهیا می ساختند و بدین طریق دعوت خود را ابلاغ می کردند.

یکروز آنان در انتهای مسیر به بیابانی پهناور رسیدند که در آن اثری از آب و آبادی دیده نمی شد. و اگرچه حواریون به رسالت عیسی و نبوت وی ایمان آورده بودند، ولی

[326]

همیشه محتاج تقویت ایمان و یقین بودند. به ناچار در آن بیابان خشک و بی آب و علف به عیسی گفتند؛ آیا خدایت قدرت دارد از آسمان برای ما خوراکی بفرستی؟(1) عیسی از حال یارانش تعجب کرده و به آنها گفت؛ اگر ایمان دارید از خدا بترسید و از پیشنهاد اینگونه معجزات اجتناب کنید تا سبب فساد شما نگردد. مگر معجزاتی را که خدا به دست من اجرا کرد و در آنها کور مادرزاد را بینا ساخت، پیسی زده را عافیت بخشید و مردگان را زنده کرد، ندیدید؟!

حواریون چون دیدند که عیسی ناراحت گشته است خواستند فکر مضطرب عیسی را آرام ساخته و غصب او را فرو نشانند به او گفتند؛ ما در ایمان خود صادق هستیم و در رسالت تو تردیدی نداریم، اگر ما درخواست غذای بهشتی کرده ایم فقط به خاطر این است می خواهیم از غذای بهشتی استفاده کنیم، چون گرسنگی بر ما فشار آورده و غذایی نداریم که جان ما را حفظ کند.

آنگاه عیسی چون اصرار و پافشاری یاران خود را دید، دریافت که آنها به فکر سرکشی و عناد نیستند و شک و تردید آنان را وادار به این درخواست نکرده است لذا خداوند را خواند و عرضه داشت؛ «بارخدا! ای مالک ملک و گرداننده آسمانها و زمین و ای مدبر امور خلق و متوالی اعمال بندگان، مائده ای از آسمان برای ما بفرست که روز نزول آن برای اول و آخر ما عید و معجزه ای از جانب تو باشد و از آن به ما روزی عطا فرما که تو بهترین روزی دهندگانی!»(2)

خداوند به عیسی وحی فرستاد؛

[من چنین مائده ای را بر شما نازل می کنم، ولی باید متوجه باشید که مسئولیت شما بعد از نزول این مائده بسیار سنگین تر خواهد بود، اگر پس از مشاهده چنین معجزه آشکاری هرکس از شما به راه کفر رود، او را آنچنان عذاب کنم که هیچ کس را آن گونه عذاب نکرده باشم]. (3)
خداوند طبق وعده ای که داده بود سفره ای از آسمان برایشان فرستاد که رزق فراوان [327]

و نعمت بی پایانش به همه جاری گشت. عیسی با مشاهده انعام پروردگار از روند این آزمون برآشفته و ترسیده که حواریون به فساد کشیده شوند لذا از خدا خواست تا این غذا رحمتی برای آنان باشد و یارانش را هدایت نماید. سپس به یاران خود گفت؛ این غذای آسمانی را که خدا فرستاده بخورید و سپاس او را بجای آورید تا فضل و کرمش بر شما افزایش یابد. یاران عیسی هرچه خواستند از طعام آسمانی خوردند و خرسند گشتند و بر ایمانشان افزوده شد. پس از این اعجاز بزرگ جمعیت کثیری از مردم به دین عیسی ایمان آوردند. در میان آن مائده آسمانی چند قرص نان و چند ماهی بود و چون مائده در روز یکشنبه نازل شد، مسیحیان آن روز را عید نامیدند و در دعای حضرت مسیح نیز آمده؛
«مائده موجب عید برای ما شود».

یعنی: ما را به خویشتن و وجدان و سرشت نخست مان باز گرداند که براساس توصیه و ایمان است.

روایت شده: پس از چند بار نزول مائده، خداوند به حضرت عیسی وحی فرستاد؛

«مائده را برای تهی دستان قرار بده، نه ثروتمندان»

حضرت نیز چنین کرد، ثروتمندان به شک و تردید افتادند و مردم را نیز به شک انداختند که مائده معجزه بوده است یا نه. خداوند 333 نفر از مردان آنها را به صورت خوک، مسخ نمود که حرکت می کردند و کثافات را می خوردند. بستگان آنها گریه کردند و دست به دامن حضرت شدند، ولی آنها بعد از سه روز به هلاکت رسیدند. (1)

1 - مجمع البیان، ج 3، ص 266 با تلخیص. 2 - مائده، 114.3 - مائده، 115.1 - بحار، ج 14، ص 294 و 260 و 265.

معجزاتی دیگر از عیسی علیه السلام

(2)

حضرت عیسی که برنامه سیاحت و بیابانگردی از دستورهای دینش بود، در یکی از سیاحتهای خود، با یکی از دوستانش که کوتاه قد بود و همواره در کنارش دیده می شد، به راه افتادند، و به دریا رسیدند. آن حضرت با یقین خالص و راستین گفت؛ بسم الله،

[328]

سپس بر روی آب حرکت کرد، بی آنکه غرق شود.

آن شخص کوتاه قد وقتی که حضرت را دید که بر روی آب راه می رود، با یقین خالصانه، گفت؛ بسم الله و سپس بر روی آب به راه افتاد، بی آنکه غرق بشود، تا به حضرت عیسی رسید. خود بینی او را گرفت و با خود گفت؛

«این عیسی روح الله است که بر روی آب، گام برمی دارد، من نیز روی آب حرکت می کنم. بنابراین، حضرت چه برتری بر من دارد؟ همان دم زیر پایش بی قرار شد و در آب فرو رفت. فریاد

زد؛

«ای روح الله ! دستم به دامن، مرا بگیر و از غرق شدن نجات بده».

چه گفتی؟

مرد گفت؛ گفتم؛ این روح الله است که بر روی آب می رود و من نیز بر روی آب می روم. بنابراین چه فرقی بین ما هست، خودبینی مرا فرا گرفت.

حضرت فرمود؛ «تو خود را (بر اثر خودبینی) در مقامی که خدا آن را برای تو قرار نداده، نهادی. خداوند بر تو غضب کرد، اکنون از آنچه گفتی، توبه کن.»

او توبه کرد. آنگاه به مرتبه ای که خدا برایش قرار داده بود بازگشت.(1)

روزی حضرت عیسی همراه حواریون در سیر و سیاحت خود به روستایی رسیدند، در آنجا متوجه شدند که اهل روستا و پرندگان و حیوانات، همه به طور عمومی مرده اند. حضرت به همراهان گفت؛ معلوم است که به عذاب عمومی الهی گرفتار شده اند، چون بتدریج نمرده اند تا یکدیگر را خاک کنند.

حواریون از عیسی خواستند تا آنها را زنده کند. و علت عذاب آنها را پرسیده تا از کردار آنها درس بگیرند.

حضرت از درگاه خواست تا آنها را زنده کند. از جانب آسمان به او ندا شد که؛ «آنان را صدا بزن.» بعد از زنده شدن یکی از آنها حضرت فرمود؛ وای به حال شما، کردار شما چه بوده است؟

[329]

فردی که زنده شده بود گفت؛ چهار چیز ما را مشمول عذاب الهی کرد.

1 - پرستش طاغوت

2 - دلبستگی به دنیا و ترس اندک از خدا

3 - آرزوی دور و دراز

4 - غفلت و سرگرمی به بازیهای دنیا.

و سؤالاتی بین حضرت و آن مرد رد و بدل شد. در نهایت حضرت از او پرسید؛ «وای به حال شما! چه شد که غیر از تو، شخص دیگری از این هلاکت کنندگان با من سخن نگفت؛

گفت؛ «ای روح خدا! دهان همه آنها با دهنه آتشین بسته شده و آنها به دست فرشتگان خشن گرفتار می باشند و...»

حضرت به حواریون رو کرد و فرمود؛

«ای دوستان خدا! خوردن نان خشک با نمک زبر و خشن و خوابیدن بر روی خاشاک های آلوده، بسیار بهتر است اگر همراه عافیت و سلامتی دنیا و آخرت باشد.»(1)

در جایی دیگر هنگامی که در بین مردم به ارشاد مشغول بود گروهی از اصحاب عیسی از او خواستند تا مرده ی را زنده کند.

آن حضرت نزد قبر (سام بن نوح) حاضر شد و از او خواست تا به اذن پروردگار زنده شود. چیزی نگذشت که قبر شکافت برداشت و سام از آن بیرون آمد، پس حضرت از او پرسید، آیا مایل هستی در دنیا زندگی کنی؟ سام گفت؛ می خواهم برگردم، هنوز داغی و سوزش مرگ را در بدنم احساس می کنم.

2 - اقتباس از سوره آل عمران، 48 به بعد و تاریخ انبیاء، محلاتی، ص 734.1 - اصول کافی، ج 2، ص 307.1 - اصول کافی، ج 2، ص 318 (با حذف و اضافات).

مخالفت یهود و نقشه قتل عیسی علیه السلام عیسی در رسالت خود کوشا و خستگی ناپذیر بود، او در دعوت خود سستی روا نمی داشت و به خوشگذرانی آنها اعتراض می نمود و آنان را سرزنش می کرد. عیسی برای یهود با بیانی روشن یادآوری می کرد و با آنان به نرمی رفتار می نمود تا آنان را به دین وارد نماید.

[330]

عیسی با سفر به شهرها، روستاها با محبت و مهربانی با مردم سخن می گفت و به ترویج احکام الهی می پرداخت. او از مؤمنان دوازده نفر را انتخاب نمود که همیشه او را همراهی می کردند. این افراد را حواریون یعنی همراهان و پیروان حضرت عیسی می نامیدند. پیروان او روز به روز بیشتر می شدند، لذا یهودیان دچار اضطراب و ترس گشتند و به فکر چاره ای افتادند. با پادشاه یهود ملاقات کردند و با سخنان دروغ، او را فریفته و از او خواستند تا چاره ای بیندیشد. اما عیسی از همبستگی یهود علیه وی و اعلام مخالفت و جنگ با او و تعقیب جاسوسان باک نداشت و ترس به خود راه نمی داد و تنها هدف خود را دنبال می کرد. احکام عیسی روز به روز ریشه می گرفت و مردم بیش از پیش به او ایمان می آوردند. حضرت عیسی آنقدر در راهنمایی مردم پشتکار از خود نشان داد تا اینکه استدلالهای عیسی عقلهایشان را مغلوب و معجزات او چشمهایشان را خیره کرد و نور حق، تصور باطل آنان را به هم کوبانید.

از آن پس یهود چون تدبیراتی برای مقابله با برهانهای آشکار عیسی نیافتند با زبان و بیان و از روی عناد و دشمنی به تکذیب او پرداختند، زیرا آنان بیم داشتند، تبلیغات عیسی باعث سرنگونی دولت و واژگونی تخت عزت آنان خواهد بود.

عیسی افکار و عقاید آنان را پست و باطل می شمرد تا اینکه یهودیان علیه او غضب نمودند و عرصه را بر او تنگ کردند، و او را مغل و آسایش اجتماع و سرکش معرفی کردند تا رجال یهود را در مخالفت با عیسی با خود همراه سازند و از این طریق به آرزوی خود برسند. عیسی در هر زمان تنها و بی پناه و از هر گونه یاری کننده ای محروم بود. ولی در عوض خداوند با او همراه بود و حفظ و حراست او را به عهده گرفته بود و با قدرت خویش او را از شر مخالفین محفوظ می داشت

آنگاه که یهودیان در مقابل دعوت عیسی که همچون سیلی بنیان کن آنها را تهدید می کرد، واقع شدند با تبلیغات مسموم به سمپاشی علیه او پرداختند و به کمک مأموران خود در بین مردم رفته و گفتند؛ عیسی ساحر است و معجزاتی که ارائه می دهد، حاکی از

[331]

اعمالی است که شیطان به او تعلیم می دهد، او به دین یهود نیست و او در روز شنبه که عید یهود است به کار دنیوی می پردازد.

اما اینگونه تبلیغات، دعوت عیسی را متوقف نمی کرد و او را از هدف خود خارج نمی ساخت و با شجاعت و شهامت به کار خود ادامه می داد، چنانکه سخنان نرم و ملایم او همچون بانگی مهیب و سهمگین آنان را می آزد. با انتشار و افشای حقایق عیسی، مردم گروه گروه از گرد یهود متفرق می شدند.

همین امر، سران یهود را به تصمیم نهایی و داشت تا تصمیم نهایی را علیه عیسی گرفته و آتش درونی خود را فرو نشانند. سرانجام تصمیم گرفتند که خون او را ریخته تا شاید دعوت او خاموش و حیات و سلطه سران یهود حفظ شود.

تصمیم بر قتل و خیانت به عیسی علیه السلام
 آنان تصمیم قتل عیسی را گرفتند در حالی که از مکان او اطلاعی نداشتند و می دانستند که نخواهند توانست او را بیابند لذا به مردم وعده دادند و گفتند؛ هرکس عیسی را بیابد و او را نزد ما بیاورد به پاداش بزرگی می رسد.
 اجتماع بزرگان و رجال یهود در بیت المقدس گرد هم آمدند و درباره نحوه برخورد با عیسی به مذاکره پرداختند که چگونه انتقام خود را از او بستانند.
 در همین احوال که آنها مشغول تصمیماتی علیه عیسی بودند و بیم و ترس وجود آنان را احاطه کرده بود و می ترسیدند که دولتشان نابود گردد و مردم از آنها دور شوند. یکی از پیروان عیسی بنام «یهودا» مضطرب و نگران به جمع یهودیان شتافت و زیر گوش دربان مجلس گفت؛ من مطلب مهمی دارم که باید در اجتماع یهود بیان کنم.
 یهودا چون وارد شد، حاضرین سبب حضور او را جویا شدند. یهودا به آنان گفت؛ من از خروج عیسی از دین یهود سخت عصبانی و نگرانم و روش وی خواب را از چشم من ربوده است. سپس با کمال احتیاط به آنان گفت؛ حاضر است مکان عیسی را به آنها نشان دهد، تا علت پریشانی آنان را برطرف سازد. هنوز سخن یهودا تمام نشده بود که قوم یهود نفس [332]

عمیقی کشدند و به تشریح وعده و نویده‌های خود به یهودا پرداختند و قول دادند آرزوهای او را برآورده سازند.
 یهودیان او را نزد حاکم خود بردند و داستان را برای او نقل کردند، سپس حاکم گروهی از سربازان خود را همراه آن مرد فرستاد تا عیسی را بیاورند تا حکم را در مورد او اجرا سازند. در این موقع عیسی از فکر و نقش شوم آنان آگاه بود و می دانست تصمیم آنان در مورد او به کجا انجامیده، لذا متواری گشت. (1)
 1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 337 و 338.

عروج حضرت عیسی علیه السلام به آسمان
 قبل از عروج، عیسی یاران خود را از این اتفاق آگاه ساخته بود. شبی که دوازده تن از اصحابش در کنارش بودند؛ عیسی درون چشمه ای بود سرش را از میان آب بیرون کرد و گفت؛ من به زودی از دست یهودیان رهایی می یابم و به آسمان ها عروج خواهم کرد. عیسی رو به آنها گفت؛ به زودی شخصی از میان شما دورتر از دیگران به من کفر می ورزد.
 آن شب یهودیان به جستجوی عیسی خانه به خانه را می گشتند.
 گروهی از آنها نزد مادر عیسی رفتند و او را مورد تهمت قرار دادند و او را جادوگر و دروغگو خواندند. عیسی که به گفتار آنان نسبت به مادرش مطلع بود، از خدا خواست تا آنها را مورد لعنت خویش قرار دهد. بر اثر نفرین عیسی آن گروه همگی تبدیل به خوک شدند.
 وقتی خبر این اتفاق به گوش رئیس یهودیان رسید، تصمیم گرفتند هرچه زودتر او را یافته و به قتل برسانند. آنها خانه ای را که عیسی و یارانش در آن جمع بودند، پیدا کردند و حلقه محاصره را بر آنان تنگ کردند.
 [و یاد کن هنگامی را که خدا گفت؛ ای عیسی من تو را بر گرفته و به سوی خویش بالا می برم

و تو را از آرایش کسانی که کفر ورزیده اند، پاک می گردانم و تا روز رستاخیز کسانی را که از تو پیروی کرده اند فوق کسانی

[333]

که کافر شده اند قرار خواهم داد. آنگاه فرجام شما به سوی من است. (1)
یهودیان با خیال دستگیری عیسی وارد منزل شدند ولی به اذن پروردگار در همان هنگام شکل صورت عیسی به زمین آمد و بر چهره همان جوانی که به عیسی خیانت کرده بود نشست و یهودیان او را اشتباها به جای عیسی دستگیر کردند و به روایتی دیگر گفته شده که کسی که به جای عیسی دستگیر شد کسی بود به اسم «شمعون» از یاران عیسی که مسئولیت شکنجه و صلیب را قبول کرده بود. (2)

در نهایت عیسی بن مریم با لباسی بلند از پشم که مریم برای او تهیه کرده بود، به آسمان عروج پیدا کرد. اما خداوند به او وحی فرستاد که آن بافته را به زمین بیندازد، زیرا متاع دنیوی است.

بعد از دستگیری آن مرد «شمعون یا یهوذا» او را به میدان بردند و در میان غوغا و فریاد، خوشحالی و هلهله به جای عیسی به دار زدند، (3) در حالی که تصور می کردند عیسی را کشته اند، اما

[او را نکشتند و به دارش نیاویختند بلکه امر به آنها مشتبه شد و همانا، آنانکه درباره او اختلاف دارند و در این امر شک و تردید دارند، از حقیقت آگاه نیستند فقط پیروی گمان را می نمایند. به یقین یهودیان عیسی را نکشتند بلکه خدا او را به سوی خویش بالا برد و خدا مقتدر و کارش همه از روی حکمت است. (4)]

1 - آل عمران، 55.2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 247 و 248.3 - تفسیر قمی، ص 93 با تلخیص. 4 - نساء، 158 و 157.

حکایاتی جذاب و شنیدنی از حضرت عیسی علیه السلام
از عیسی پرسیدند؛ چرا ازدواج نمی کنی تا صاحب فرزندانی باشی؟ فرمود چه احتیاجی به اولاد دارم اگر زنده باشند، فتنه گری می کنند و اگر بمیرند باعث حُزن و اندوه می گردند.
نقش انگشتی عیسی مسیح دو جمله از انجیل بود. (5)
[334] 5 - داستان پیامبران، اکبری، ص 238.

پاداش سیر کردن حیوان گرسنه
روزی عیسی در کنار ساحل دریایی نشسته بود، قرصی نان به همراه داشت، آن را میان آب انداخت. اصحاب آن حضرت که در محل بودند، از او علت کارش را پرسیدند، عیسی گفت؛ حیوانی در میان دریا گرسنه بود و من می دانم که اجر این کار نزد پروردگارم بسیار زیاد است. (1)

1 - همان، ص 239.

درخواست شیطان

عیسی بر فراز کوهی به نام اریحا بود، که با شیطان مواجه شد. شیطان گفت؛ همان گونه که بیماران را شفا می دهی، مردگان را زنده کن و یا خود را از بالای این کوه پایین بیاورد. عیسی فرمود؛ در شفای بیماران و زنده شدن مردگان من از خداوند اذن داشتم. اما در این مورد خاص اجازه چنین کاری ندارم.

بنده هیچ گاه در چنین مواردی خدایش را نمی آزماید. آن گاه شیطان از عیسی پرسید: آیا خدای تو قادر است دنیا را داخل یک تخم مرغ جای بدهد؟ عیسی پاسخ داد؛ پروردگار من از هیچ کاری عاجز نیست، اما چیزی که تو می خواهی عاقلانه نیست. (2)

2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 239 و 240.

تواضع عیسی علیه السلام

روزی عیسی بن مریم رو به حواریون خود گفت؛ من یک حاجت دارم و می خواهم آن را در مورد شما انجام دهم. آنگاه عیسی از جا بلند شد و پای یک یک آنها را شست. حواریون گفتند؛ ای روح خدا، شما استحقاق این را داشتید که ما پای شما را بشویم. ما از این کار شما شرمند می شویم.

[335]

عیسی پاسخ داد؛ سزاوارترین مردم به خدمتگذاری شخص عالم، مشغول می باشند. من این گونه می خواستم، به شما تواضع کنم تا شما بعد از من با مردم اینگونه رفتار کنید. با تواضع حکمت رشد می کند، اما آفت علم، تکبر است که مانع از رشد حکمت و علم می شود. یاران عیسی از زندگی و معاش دست کشیده و در پی عیسی حرکت می کردند. آنان می توانستند، همراه عیسی پای پیاده از روی آبها عبور کنند. (1)

1 - همان، ص 240.

استجاب دعا

در بین بنی اسرائیل افرادی بودند که بدون آنکه عبادت و ریاضتی داشته باشند بعد از چهل روز دعایشان برآورده می شد. و گاهی افرادی بودند که تمام وقت خدا را عبادت کرده و به انجام واجبات مشغول بودند ولی دعای آنها بعد از چهل روز مستجاب نمی شد. این افراد نزد عیسی آمدند و از او خواستند تا در حقشان دعا کند. با عیسی در مورد اجابت دعا صحبت کردند. در این لحظات بر عیسی وحی رسید؛ که بنده من از راهی که باید وارد نمی شوند. با شک و تردید نسبت به پیامبری تو، از من چیزی می خواهند، تا ابد هم که دعا کنند مستجاب نخواهد شد. عیسی رو به آنها گفت؛ آیا در حین دعا، پیامبری مرا باور نداشتید؟ آنها توبه کرده و بعد از مدتی از افراد مستجاب الدعوه در آمدند. (2)

2 - همان، ص 241.

عیسی در جستجوی گنج (3)

روزی عیسی به اتفاق حواریون از کنار شهری می گذشتند، در بیرون از شهر گنجی را یافتند و

از عیسی خواستند تا زمانی را در مورد گنج جستجو و تحقیق کنند. عیسی گفت؛ شما به کار خود پردازید. من هم در جستجوی گنج داخل این شهر می روم. عیسی به منزل پیرزنی آمد که با پسرش در نهایت فقر و تنگدستی زندگی می کردند

[336]

عیسی در چهره پسر آثار رنج و استعداد رشد را دید از او علّت غصه اش را پرسید؟ جوان گفت؛ مدتهاست به دختر پادشاه علاقمندم، اما به علّت فقر جرأت ابراز آن را ندارم. عیسی به او گفت؛ فردا نزد درباریان برو و به آنها بگو که برای خواستگاری دختر پادشاه آمده ام. جوان هم چنین کرد و درباریان او را مسخره کردند تا اینکه پادشاه از جریان مطلع گشت. هنگامی که جوان را نزد پادشاه بردند پادشاه گفت؛ به شرطی دخترم را به تو می دهم که این مقداری را که می گویم یاقوت و مروارید برایم تهیه کنی.

جوان جریان را به عیسی گفت و حضرت عیسی او را با سنگ های قیمتی نزد پادشاه فرستاد. پادشاه که می دانست این جوان فقیر است با او صحبت کرد و چون فهمید عیسی بن مریم این جوان را یاری کرده، دخترش را به عقد او در آورد. پادشاه ولایت عهدی را به دامادش بخشید و پس از چند روز از دنیا رفت و جوان بر تخت پادشاهی رسید.

چون عیسی خواست از جوان جدا شود، جوان از او پرسید؛ تو با این همه قدرت، چرا اینگونه فقیرانه زندگی می کنی؟

عیسی فرمود؛ عابد و مومن خدا و کسی که پستی دنیا و فنای آن را می داند هرگز به این چیزها فکر نمی کند. من در مقام تقرب خدا به لذتی معنوی رسیده ام که لذت دنیوی در برابرش ارزشی ندارد.

بعد از آن جوان تخت پادشاهی را ترک کرد و از یاران و اصحاب آن حضرت درآمد. عیسی با جوان نزد یاران خود بازگشت و گفت؛ این جوان همان گنجی است که گفتم در پی آن به شهر می روم.

3 - همان، ص 241 و 242.

وعده عیسی علیه السلام بر حق است

روزی عیسی بن مریم با سه نفر از یارانش از راهی می گذشتند. در راه به گنجی دست یافتند و خواستند آن را بین خود تقسیم کنند. عیسی خطاب به آنها گفت؛ این گنج فایده ای نداشته و شما را به کشتن می دهد.

[337]

مدتی گذشت و هر کدام به بهانه ای از حضرت جدا شدند. آنها به محل گنج رفته و تصمیم گرفتند که آن را میان خود تقسیم کنند. از بین آن سه نفر یک نفر راهی شد تا غذایی از شهر تهیه کند. شخص غذای آن دو نفر را بوسیله سم، مسموم کرد تا طلاها را به تنهایی صاحب شود. آن دو نفر هم در این مدت نقشه قتل او را کشیدند. هنگامی که شخص، با غذا از شهر بازگشت آن دو او را کشتند و مدتی بعد چون از آن غذا خوردند خودشان نیز مردند. عیسی که چنین چیزی را پیش بینی می کرد بر بالای جسدشان حاضر شد و به اذن پروردگار بار دیگر آنها را زنده کرد تا بدانند وعده عیسی بر حق بوده است.(1)

1 - همان، ص 243.

عروسی عیسی علیه السلام

روزی عیسی از شدت سرما و باران به خانه ای پناه برد. اما در آنجا زنی را دید و بیرون رفت. به غاری پناه برد، امّا آنجا هم با شیری گرسنه مواجه شد. هنگامی که از غار بیرون آمد، فرمود؛ بار الها هرکس مأوایی دارد جُز پیامبرت! خداوند بر او وحی فرستاد؛ ای روح خدا خانه تو در جوار رحمت من است. و روز قیامت صد حوریه بهشتی را به ازدواجت در می آورم و در مراسم عروسیت چهارصد سال شادی خواهند کرد و منادی عرش فریاد می زند، کجایند زهد پیشگان عالم که مراسم عروسی زاهدی، به نام عیسی بن مریم را ببینند. (2)

2 - همان، ص 245.

دعای عیسی بر پیرمرد

روزی عیسی پیرمردی را دید که مشغول شُخم زدن زمین بود، عیسی دست به دعا بلند کرد و گفت؛ بارالها امید را از دل او بیرون ببر. در این لحظه پیرمرد دست از کار کشید. عیسی باز دعا کرد، بارالها او را با امیدواری پشت گرم فرما. عیسی دید که پیرمرد دوباره مشغول کار شد.

[338]

عیسی نزد پیرمرد رفت و از او علت کارش را پرسید؛ پیرمرد گفت؛ مشغول کار بودم که نَفْسَم مرا خواند و گفت؛ تو به سن پیری رسیدی، دیگر نباید کار کنی. من بیل خود را به گوشه ای گذاشتم. اما لحظه ای بعد مجدداً نَفْسَم مرا خطاب قرار داد و گفت؛ برای ادامه زندگی ناچاری کار کنی، تا محتاج دیگران نباشی و دوباره مشغول کار شدم. (1)

1 - همان، ص 245 و 246.

مردار سگ

روزی عیسی با جمعی از حواریون از کنار مردار سگی می گذشتند، همراهان او با گرفتن بینی خود از بوی بد آن حیوان اظهار ناراحتی کردند. اما عیسی با لبخندی گفت؛ دندان های این حیوان را ببینید که چقدر سپید است. (2)

[339] 2 - همان، ص 246.

ارمیا نبی علیه السلام(1) - اقتباس از سوره مائده، آل عمران، اسراء و کتب؛ حیوة القلوب، ج 2؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی، تکیه گاهان خسته دل؛ داستان پیامبران؛ قصه های قرآن، آزر می.

فساد بنی اسرائیل و عذابی دیگر

بعد از آنکه قوم بنی اسرائیل، بار دیگر از فرمان الهی سرپیچی کردند و فساد در بین آنان گسترش یافت و جملگی قوم در منجلاب گمراهی غرق شده بودند، نافرمانی و معصیت آنان علنی شد و امنیتشان تبدیل به ناامنی گشت. از رحم و شفقت در دل آنان خبری نبود، حرمت پیغمبران را به آسانی زیر پا می گذاشتند، روحانیون و قاریان تورات به انکار خداوند و حُکام آنها به تکذیب پیامبران پرداختند و کتاب شریعت خدا را پشت سر انداختند و مستوجب عذاب پروردگار [341]

گردیدند. ولی خدای متعال عادل تر از آن است که قومی را قبل از فرستادن پیامبری و دعوت کننده ای به حق، به عذاب الهی گرفتار سازد و یا اینکه یاغیان ستمگر را قبل از ارشاد به کیفر برساند.

پس خداوند اراده فرمود تا پیامبری بر آنها مبعوث کند. ارمیا یکی از پیغمبران بنی اسرائیل و از خاندان اصیل ایشان بود که به رسالت رسید. او در میان بنی اسرائیل بها خاست و به دعوت مردم پرداخت و امر خدا را اجرا ساخت و با صراحت گفت؛ ای قوم من! ای خویشاوندان من، فساد شما را به رسوایی کشیده، بیماریهای روحی و اخلاقی شما همه گیر شده و خشم و غضب خدا متوجه شما گشته است.

خداوند با دیدن نافرمانی قوم بنی اسرائیل به ارمیا نبی وحی فرستاد که به جای هر درخت تا کی که در بیت المقدس کاشته ای درخت خرنوب روییده است. ارمیا با دیدن این واقعه یک هفته روزه گرفت. تا آنکه خداوند به او وحی فرستاد که به زودی بدترین و پست ترین بندگان من که زنا زاده است و با شیر سگ و خوک بزرگ شده، بر بنی اسرائیل مسلط می شود و بیت المقدس را به ویرانی خواهد کشید.

ارمیا پیامبر نیز رو به بنی اسرائیل کرد و گفت؛ این کتاب خدا است که به دور انداخته اید و حق را منکر شده اید. در صورتی که نعمتهای خدا بر شما جاری و خیمه برکاتش بر سر شما گسترده شده است. او در زمین به شما قدرت داده و شما را مورد حمایت و بر جهانیان برتری داده است. از گذشته خود پند گرفته و از رحمت پروردگار در مورد خود عبرت بگیرید. به یادآورید زمانی را که (سخاریب) پادشاه بابل با لشکری انبوه و از روی ظلم و جور بر شما هجوم آورد و قصد نابودی سرزمین و انقراض نسل شما را داشت. اما به برکت پروردگار، مکر و حيله دشمن را از شما دور ساخت و آنها را خوار و ذلیل و زبون و سپس گرفتار بلا و طاعون کرد و جامه ذلت به آنها پوشاند.

پس شما قوم بنی اسرائیل برای گناه پشت به پشت یکدیگر دادید و در تعدی و تجاوز به یکدیگر کمک کردید، دست از کارهای ناشایست برنداشتید، گویا تورات روح شما را از گناه پاک نساخته و هیچ پیامبری شما را دعوت و هدایت نکرده است.

هم اکنون سخن حق را به عنوان اعلام خطر قطعی از من بپذیرید. خدا به من وحی

[341]

کرده است شما را به سوی حق دعوت کنم و از عذاب و عقاب او بیم دهم. اگر از مستی خود خارج نشوید و اگر به کتاب خود باز نگردید و آیات آن را محترم نشمارید و خود را اصلاح نکنید، خداوند بنا دارد بردگانی بی رحم و سپاهیانی نیرومند را بسوی شما اعزام دارد که رحم در دل آنان وجود نداشته، ایشان زمام شما را بدست می گیرند و شما را خوار و ذلیل می سازند و این کاخهایی که محل خوشگذرانی شماست را خراب و ویران می سازند. ایشان حرمت معابد شما را می شکنند و بر جان و مال و ناموس شما مسلط می گردند. من آنچه را که لازم است برای شما بیان کردم و از حقایق، پرده برداشتم. اکنون خود می دانید و هر راهی که صلاح می دانید به آن راه درآیید.

بنی اسرائیل پیامبر خود را به زنجیر کشیدند

در پایان سخنان ارمیاء، بزرگ بنی اسرائیل برخاست و با لحنی تمسخرآمیز گفت؛ تو بزرگان بنی اسرائیل را مجتمع ساختی تا این حرفها را برای آنان بزنی، به راستی که به خدا دروغ بسته ای!

آیا خدایی که ما را از میان مخلوق خود برگزیده و ما را برای پذیرش کتاب خود لایق دانسته، اکنون سلطنت ما را بدست کافرانی که فقط آتش را پرستش می کنند، نابود می کند، بدون تردید ندانسته سخن می گویی و در وادی خیال ره می سپاری.

ارمیاء گفت؛ ای بنی اسرائیل! خدا ایشان را برای عذاب و کیفر شما می فرستد، همانگونه که وبا و طاعون همه گیر را برای عذاب می فرستد. راستی چه فرقی است میان بلایی که نسل شما را ریشه کن سازد و یا سلطان ستمگری بر سر شما فرود آورد تا شما را ذلیل و متفرق سازد. خدا گواه است که به شما پند دادم به خود بیائید و راه خود را انتخاب کنید.

بنی اسرائیل گفتند؛ ارمیاء، گویا صبر و حلم ما را زیاد دیدی و بر گفتار خود مغرور شده ای و ما را به باد سرزنش گرفتی، اکنون حکم ما بر این است که دستها و پاهاى تو به زنجیر کشیده شده در زندانی تاریک بیفتی و یا به مکانی دور تبعید گردی، و سرانجام با

[342]

طلوع سپیده، ارمیاء با دست و پای در غل و زنجیر گرفتار زندان بنی اسرائیل شد.

دیدار ارمیاء با بخت نصر

ارمیاء چون خصوصیات پست بخت النصر را از پروردگار شنید از خداوند خواست آن شخص را به او نشان دهد. تا برای خود و خانواده اش از او امان نامه ای بگیرد. ارمای پیامبر با کمک پروردگار خویش بر جایگاه آن شخص مطلع شد. و به سراغ کاروانسرای رفت. در میان انبوه زباله ها و بیغوله ها، پسرکی را دید که تکه های خشک نان را با شیر خوک می خورد.

ارمیاء نام او را پرسید، پسرک پاسخ داد؛ من بخت نصر هستم.

بخت نصر همان کسی بود که بعدها بر پادشاه بابل چیره گشت. او از بازماندگان سپاه نمرود بود. او یک زناراده بود که بیت المقدس را بعدها به ویرانی کشید و غیره... .

ارمیاء با دیدن او گفت؛ خداوند به من خبر داده است که تو در آینده ای نزدیک بر قوم بنی اسرائیل چیره خواهی گشت، اینک امان نامه ای به من بده که من و خانواده ام، موقع حمله تو

از اسارت و قتل، در امان باشیم، بخت نصر نیز امان نامه ای به او داد. بخت نصر مدتی را از راه هیزم فروشی به امرار معاش پرداخت تا آنکه رفته رفته لشگری عظیم برای خود فراهم کرد. تا بیت المقدس را تصرف کند. در سرزمین بیت المقدس دوبار فساد بزرگ اتفاق افتاد.

«و در کتاب آسمانی شان به فرزندان اسرائیل خبر دادیم که؛ قطعاً دوبار در زمین فساد خواهیم کرد و قطعاً به سرکشی بسیار بزرگی برخواید خواست. پس آنگاه که وعده تحقق نخستین آن دو فرا رسد، بندگان از خود را که سخت نیرومند هستند بر شما می گماریم تا میان خانه هایتان برای قتل و غارت شما به جستجو درآیند و این تهدید تحقق یافتنی است.» (1) [343] 1 - اسرا، 5 - 4.

حمله بخت نصر به بنی اسرائیل

بعد از این ماجرا، روزی قوم بنی اسرائیل چون به سمت شرق نگاه کردند، ناگهان دیدند غبار غلیظی از زمین برخاسته و به حدی بالا رفته که جلو نور خورشید را گرفته است و زمین را در تاریکی فرو برده است. طولی نکشید که غبار شکافته شد و قهرمانی نیرومند که فرماندهی لشکری عظیم را برعهده داشت، در حالی که چون رعد می غرید و به سمت شهر حرکت می کرد، پدیدار گشت.

این فرمانده جسور کسی نیست جز بخت نصر که از بابل به قصد حمله به بنی اسرائیل حرکت کرده تا آنان را به هلاکت برساند و او مظهر عذابی است که خدا فرستاده است و هیچ کس را یارای مقابله با او نیست، و در این حال قوم به جهل و عناد خود پی بردند و از یکدیگر پرسیدند؛ آیا این همان عذاب است که ارمیاء ما را از آن می ترساند؟ اگر همان باشد، مرگ و مصیبت و عذاب الهی ما را فرا گرفته است.

و با آمدن بخت نصر وعده پروردگار تحقق یافت. دو فساد که در میان آن قوم انجام شد، یکی مخالفت با احکام تورات و کشتن یحیی بن زکریا بود و دیگری کشتن ارمیای پیامبر و نقشه قتل عیسی بن مریم که نتیجه ای نبخشید و اولین انتقام همان ستم هایی بود که توسط بخت نصر بر آنها روا شد.

بخت نصر به آنان مهلت نداد که بر عاقبت خود چاره ای بیندیشند، با جسارت تمام به شهر حمله کرد و هرچه بر سر راه بود ویران کرد و سپس با سپاهیان راهی بیت المقدس شد. در مسیر راهش به تلی از خاک رسید. که از میانش خون جوشان فَوْران می کرد. وقتی علت را پرسید گفتند؛ این خون پیامبر خدا یحیی بن زکریا است که توسط بنی اسرائیل به ناحق ریخته شد. بخت نصر قسم یاد کرد آنقدر مردم را بکشد تا آن خون از جهش بایستد. (میان شهادت یحیی و ظهور بخت نصر صد سال فاصله افتاد).

او حرمت معابد را شکست و عبادت در آنجا را تعطیل کرد. سپس به هر شهری که می رسید همه را به هیچ سؤال و جوابی می کشت و گردن می زد او به قتل و کشتار مردم

[344]

پرداخت و سیل خون در شهر جاری ساخت.

نهری از خون توسط او در شهر ایجاد شد. حتی به حیوانات نیز رحم نمی کرد. آخرین نفری را که کشت یک پیرزن از بنی اسرائیل بود. اموال مردم را به تاراج بُرد و در اندک مدتی شهر را با خاک یکسان و به تلی از آوار تبدیل نمود.

حتی او در بابل چاهی عمیق حفر نمود و ارمیای پیامبر را به همراه ماده شیری درون آن چاه انداخت. اما ماده شیر به اذن پروردگار از گِل و لای کف چاه می خورد و ارمیای پیامبر از شیر آن حیوان تغذیه می کرد.

پایان عمر بخت نصر

مدتها گذشت و بخت نصر به سرزمین بیت المقدس حاکم شد. پروردگار کسی را به نزد ارمیا داخل چاه فرستاد. ارمیا با دیدن فرستاده پروردگار حمد خدا را به جای آورد. شبی بخت نصر در خواب دید که سرش از آهن و پاهایش از مس شده است. منجمین از تعبیر خوابش درمانده شدند و او دستور داد تا همگی را گردن بزنند. پس کسی از درباریان گفت؛ که ارمیا می تواند تعبیر کند. او درون چاه زنده است. به دستور بخت نصر او را به کاخ آوردند. ارمیا با شنیدن خواب او گفت؛ سه روز بعد مردی از اهالی فارس تو را می کشد و پادشاهی تو به پایان خواهد رسید. بخت نصر او را نزد خود نگه داشت که اگر چنین شد او را گردن بزنند. بخت نصر در همه جا مأمور گذاشت. از ترس دستور داد هر جنبنده ای که به شهر نزدیک می شود را گردن بزنند.

بخت نصر فرزندی نداشت. تنها پسری را از نژاد فارس نزد خود نگه می داشت. آن کودک همانی بود که کمک کرد تا پادشاهی از فارس که به آیین خداپرستی آشنا بود به کاخ حمله کند و در روز موعود که ارمیا گفته بود به زندگی آن خونخوار پایان داد و سپس اسیران را آزاد کرد. با کشته شدن بخت نصر آرامش مجدد به بنی اسرائیل حاکم گشت. پادشاه بابل علاقه فراوانی به ارمیا داشت. روزی به او گفت؛ دوست داشتم فرزندی مانند تو داشته باشم. چرا که تو نزد من بسیار عزیز می باشی. ارمیا به او گفت؛ هنگام مجامعت با همسرت به فکر [345]

من باش، تا خداوند کودکی مانند من به تو عطا کند. مدتی بعد پادشاه صاحب فرزندی شد که شبیه ترین مخلوقات به ارمیای پیامبر بود.

آزادی بنی اسرائیل و آغاز خودسری مجدد

سالهای زیادی از این جریان گذشت و بخت نصر هم دستش از زندگی کوتاه گشت و اسیر مرگ شد و تخت بابل به دست پادشاهی فروتن و مهربان افتاد. (1) وی چون بنی اسرائیل را در زنجیر اسارت دید از سرگذشت آنها و علت گرفتاری و اسارت ایشان جویا شد.

درباریانش گفتند؛ اینها از دودمان یعقوب و از بازماندگان داوودند، در دیار شام به سر می برده اند و سرزمین آنان مورد تهاجم قرار گرفته است.

شنیدن سرگذشت بنی اسرائیل، عطوفت را در دل رئوف حاکم جدید برانگیخت و فرمان داد تا افراد متفرق بنی اسرائیل گرد هم آیند و به سرزمین اصلی خویش بازگردند و زندگی را از نو آغاز کنند.

بنی اسرائیل به سرزمین خود بازگشتند و بار دیگر خدا آنها را مورد لطف و عنایت خود قرار داد و مجدد اسباب سعادت و آسایش برای ایشان فراهم گشت.

البته سزاوار بود که بنی اسرائیل از گذشته خود پند و عبرت گیرند و در مقابل نعمتهای بیکران

پروردگار سپاسگذار باشند، ولی مردمی که تمام عمر با شرارت و فساد خو گرفته بعید است که از صلح و نیکی لذت ببرند و به اعمال شایسته تمایل پیدا کنند.

بنی اسرائیل به زودی به خوی دیرین خود بازگشتند و به ظلم و ستمگری پرداختند. (تا اینکه خداوند زکریا و یحیی، دو پیغمبر مهربان و دو رسول بزرگوار را به سوی آنها فرستاد ولی آن قوم ظالم خون این دو پیغمبر را ریختند.) (2) گویا آنها تشنه خون هستند و با پیغمبران خدا کینه ای دیرین داشته اند که با آنها اینگونه رفتار می کنند.

[346]

با شهادت زکریا و یحیی و ادامه خودسری و ظلم و ستم بنی اسرائیل، بار دیگر خداوند آنها را در معرض عذاب و انتقام قرار داد و همچون بخت نصر، «تیتوس قیصر روم» را که از جباران زمان خود بود بر آنها حاکم گرداند و بار دیگر سلطنت و مملکتشان متلاشی و معابدشان تخریب گشت و همگی متفرق و با ذلت و خواری در اطراف زمین پراکنده و متواری شدند. (1) زیرا که با پیامبران به مخالفت برخاستند و به آیات الهی پشت کردند و نافرمانی و تعدی را پیشه خود ساختند ولی خداوند به ایشان وعده داد که در صورت توبه و بازگشت به راه حق آنها را مورد رحمت قرار می دهد و در صورت سرکشی و تعدی، در آتش عذاب و انتقال گرفتار خواهند شد.

1 - برخی منابع و تفاسیر این پادشاه دادگر را کورش کبیر پادشاه ایران باستان معرفی کرده اند. 2 - طبق اقوالی در صفحات قبل آورده شد بخت نصر بعد از حضرت زکریا و یحیی آمده تا انتقام آن دو پیامبر را بگیرد (داستان پیامبران، اکبری، ص 253)، و طبق منابعی دیگر بخت نصر قبل از آن دو حضرت آمده و خداوند تیتوس قیصر روم را بخاطر کشتن آن دو پیامبر بر مردم حاکم کرد (قصه های قرآنی، استاد مصطفی زمانی، ص 270). 1 - در آیات 4 تا 8 سوره اسراء به وضوح به این موضوع اشاره شده است.

عمر ارمیای پیامبر

اولین پدری که از فرزندش کوچکتر است، ارمیای پیامبر بود. که صد سال از فرزندش کوچکتر بود. ارمیا خواهری داشت به نام غززه که هر دو در یک ساعت به دنیا آمدند، خواهرش صد سال از او بزرگتر بود. آن دو یک روز متولد شدند و در یک ساعت از دنیا رفتند.

هنگامی که ارمیا برای اولین بار قبض روح شد 25 سال سن داشت و هنگامی که مجددا زنده شد، در آن لحظه فرزند صد ساله اش به ملاقات پدر آمد در حالیکه پدرش 25 سال سن داشت. (در داستان عزیر پیامبر یا (ارمیا) آمده است).

ارمیا و خواهرش چون در یک ساعت از دنیا رفتند هر دو در یک قبر نهاده شدند. اما یکی از آن دو 50 سال و دیگری 150 سال عمر داشت. (2)

2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 251.

اجل کودکان

ارمیا روزی در مناجات خویش به خداوند گفت؛ خدایا تمام حکمتهای تو را درک می کنم. اما یک مورد را نمی توانم درک کنم و آن اینکه چرا وقتی عذاب همه را در

[347]

برمی گیرد، کودکان نیز قربانی می شوند، پروردگار فرمود؛ به بیابانی خارج از شهر برو. در روزی

بسیار گرم ارمیا وارد بیابانی شد. در این وقت مورچه ای پای او را گزید. ارمیا برای خاراندن پای خود خم شد و در همین وقت با پاشنه پا تعداد بسیاری از مورچه ها را کشت. خداوند فرمود؛ هنگامی که قومی مستحق عذاب باشند، اجل کودکان آنها نیز تا آن موقع مقدر شده است. در حقیقت آنها با مرگی عادی و تعیین اجل از دنیا می روند.

ماجرای قرص نان

روزی ارمیا با دادن قرصی نان به صاحب یک کشتی، از او خواست تا او را از آب عبور دهد. اما صاحب آن کشتی نان را داخل آب پرتاب کرد و گفت؛ تکه های نان در زیر پای ما خرد می شود و فایده ای ندارد. مدتی بعد عذاب الهی نازل گشت و خشک سالی تمام مناطق را در بر گرفت، تا جایی که آدمیان برای نجات از مرگ، یکدیگر را می خوردند و تا جایی که مادران فرزندان خود را می کشتند و گوشتشان را می خوردند. ارمیا با دیدن این وضع و مرگ کودکان بی گناه که توسط مادران انجام می شد، دست به دعا برداشت و از خداوند خواست تا از گناه صاحب کشتی درگذرد و به خاطر یک گنهکار آنها را عذاب نکند. پروردگار نیز به خاطر دعای ارمیا عذاب را از آن قوم دور کرد.

[348]

عزیر پیامبر علیه السلام

(1)

1 - اقتباس از سوره بقره و سوره توبه و کتب؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی؛ تکیه گاهان خسته دل؛ قصه های قرآن، آرمی؛ مجمع البیان، ج 1، ص 370؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 494.

صد سال خواب

گویند عزیر همان ارمیای پیامبر است که خداوند بر قوم بنی اسرائیل مبعوث کرد. روزی عزیر چون وارد باغ خود شد، دید درخت ها سبز و سایه آنها گسترده است و زمان برداشت میوه آنها نزدیک شده است. نغمه بلبلها گوش را می نوازد و پرندگان به طرب آمده اند. عزیر ساعتی در این باغ بیاسود و از نسیم جان پرور آن بهره مند و از تماشای سبزه و چمن و طراوت یاس و یاسمن غرق در نشاط شد، آنگاه سبزی از انگور و سبب دیگری از انجیر و مقداری نان به همراه برداشت. سوار بر الاغ خود شد و راه منزل

[349]

خویش را در پیش گرفت.

عزیر در بازگشت خود آنچنان در اسرار آفرینش به فکر فرو رفت که راهش را گم کرد چند لحظه بعد خود را در میان ویرانه ای دید که از دهکده خرابی حکایت می کرد. «ارمیا آن روز که از شهری که بام هایش یکسر فرو ریخته بود، عبور کرد و با خود می گفت؛ چگونه خداوند اهل این ده ویرانکده را پس از مرگشان زنده می کند؟ پس خداوند او را به مدت صل سال میراند. آنگاه او را برانگیخت و به او گفت؛ چقدر درنگ کردی؟ گفت؛ یک روز یا پاره ای از روز را درنگ کردم. خداوند فرمود؛ نه، بلکه صد سال درنگ کردی، به خوراک و نوشیدنی خود بنگر که طعم و رنگ آن تغییر نکرده است و به دراز گوش خود نگاه کن، که چگونه از هم متلاشی شده است. این ماجرا برای آن است که هم به تو پاسخ گویم و هم تو را در مورد معاد نشانه ای برای مردم قرار دهیم. و به این استخوانها بنگر، چگونه آنها را برداشته و به هم پیوند می دهیم. پس گوشت بر آن می پوشانیم. پس هنگامی که چگونگی زنده ساختن مرده برای او آشکار شد. گفت؛ اکنون می دانم که خداوند بر هر چیزی تواناست.» (1)

1 - بقره، 259.

صد سال فراق

عزیر بر حیوان خود سوار شد و به جستجوی راه منزل خویش پرداخت. در راه متوجه شد که اوضاع مسیر و خانه ها تغییر کرده و تصویر گذشته فقط به صورت رؤیایی در ذهن او وجود دارد، با دقت در مسیر و تداعی خاطرات بالاخره به خانه خود رسید. بر درب خانه پیرزنی را دید با کمر خمیده و اندامی لاغر که گذشت ایام پوست بدنش را چروکیده و بینایی چشمانش را فرو کاسته است. ولی با این حال در برابر مصائب دوران و جریان ماه

[350]

و سال هنوز رمقی در بدن دارد. این پیرزن مادر عزیر است که عزیر او را در ایام جوانی و بهار

زندگی رها کرده و رفته است.
 عزیر از پیرزن پرسید؛ آیا این خانه منزل عزیر است؟
 پیرزن گفت؛ آری این منزل عزیر است و بدنبال این سخن، صدایی گریه او بلند و اشکش روان شد و گفت؛ عزیر رفت و مردم او را فراموش کرده اند و سالیان متمادی است که غیر از تو، نام عزیر را از کسی نشنیده ام.
 عزیر گفت؛ من عزیرم، خدا صد سال مرا از این جهان به وادی مردگان برد و اکنون بار دیگر مرا به صحنه وجود آورده و زنده نموده است.

عزیر آزمایش شد
 پیرزن از گفته عزیر مضطرب شد و در اولین برخورد، ادعای عزیر را منکر شد، سپس گفت؛ عزیر مرد صالح و شایسته ای بود و دعای او همواره مستجاب می شد. هرچه از خدا می خواست، حاجتش برآورده می شد. اگر تو عزیر هستی از خدا بخواه بدن من سالم و چشم من بینا گردد. عزیر دعا کرد و ناگهان مادر او بینایی و سلامت و شادابی خود را بازیافت. مادر دست و پای او را بوسید، سپس نزد بنی اسرائیل رفت و به فرزندان عزیر و نوه های او و همسالان وی که روزگار استخوانشان را فرسوده بود اطلاع داد و گفت؛ عزیری را که صد سال پیش از دست داده اید، خدا او را بازگردانده است. وی به همان صورت و سن و سال جوانی نزد ما بازگشته است.
 عزیر نزد بستگان حاضر شد ولی اقوام او را نشناختند و منکر وی شدند و ادعای او را دروغ شمردند و در صدد آزمایش او برآمدند، یکی از فرزندان عزیر گفت؛ پدر من خالی در کتف خود داشت. بنی اسرائیل شانه او را نگاه کردند دیدند خال هنوز باقی است.
 بنی اسرائیل تصمیم گرفتند برای اطمینان قلبی و رفع هرگونه شک و تردید او را مورد آزمایش دیگری قرار دهند. لذا بزرگشان گفت؛ ما شنیده ایم زمانی که بخت نصر به بیت المقدس حمله کرد و تورات را سوزاند، فقط افراد انگشت شماری و از آن

[351]

حمله عزیر تورات را از حفظ بودند، اگر تو عزیری آنچه از تورات حفظ می باشی برای ما بخوان.
 عزیر نیز تورات را بدون هرگونه تغییر و انحراف از حفظ خواند. در این موقع بود که بنی اسرائیل، ادعای او را تصدیق کردند و او را گرامی داشتند و با او پیمان بستند و به وی تبریک گفتند. ولی گروهی از بنی اسرائیل که در نهایت بدبختی بودند با این وجود ایمان به حق نیاوردند، بلکه به کفر خود افزودند و گفتند؛ (عزیر پسر خداست). (1)

[352] 1 - توبه، 30.

اصحاب کهف(1)1 - اقتباس از سوره کهف و کتب؛ قصه های قرآن، رضوی؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی؛ الدرالمثور، ج 4؛ بحارالانوار، ج 14.

توحید، ندای فطرت

در کشور روم شهری بنام (اقسوس) وجود داشت که پادشاهی صالح بر آن حکومت می کرد. اما بعد از مرگ پادشاه، میان مردم اختلافی شدید به وجود آمد تا آنکه پادشاهی بنام (دقیوس) از سرزمین فارس به آن شهر حمله کرد و آنجا را به اشغال خود در آورد. دقیوس برای خود کاخ بزرگی ساخت و تاج پادشاهی بر سر گذاشت. کارگران بی شماری را به کار گمارد، کاخش از جواهرات زیاد برق می زد و برای ساخت تخت خود از طلا و نقره و آبگینه ها استفاده کرد و دانشمندان زیادی را در طراف خود جمع کرد.(2)

[353]

مردم شهر اقسوس(1) در روز عید گرد خدایان خویش، جشن گرفته و به بت های خود تقرب می جستند ولی یکی از جوانان اشراف زاده که از خاندان اصیل شهر بود، به آنچه می دید اعتقادی نداشت و پرستش و عبادت اینگونه خدایان مورد توجه او نبود و موجب آسایش خاطر او نمی شد و به همین جهت در عقیده آنان تردید داشت و فکرش مضطرب و متحیر بود. لذا از جمع مردم جدا شد و مخفیانه از صفوفشان بیرون رفت تا به درختی رسید و در زیر سایه آن درخت با غم و اندوه، در تفکر فرو رفت، چیزی نگذشت که جوان دیگری نیز به او پیوست، او هم در عقیده مردم شک و تردید پیدا کرده و در آن متحیر و متفکر بود.

جوان دوم هم از شرافت نژاد و اصالت خانواده برخوردار بود. سپس افراد دیگری نیز به آنها پیوستند تا تعداد آنان به هفت نفر بالغ شد و جملگی به عقیده مردم معترض و به خدایان آنها اعتقادی نداشتند.

به زودی مهر و محبت بین آنها برقرار شد و در عقیده خود با یکدیگر مشترک شدند. آنها گرچه خویشاوندی نزدیک با هم نداشتند ولی با یکدیگر مأنوس شدند، سپس با فکر نافذ و فطرت سلیم خویش به تحقیق نظام خلقت و آفرینش پرداختند تا افکارشان به نور توحید منور گشت و به وجود خالق یکتا هدایت شدند و روحشان آسوده و قلبشان مطمئن شد. آنها تصمیم گرفتند که عقیده خود را محفوظ دارند تا کسی به رمز و راز آنها پی نبرد.

دقیوس سه مشاور بنام های «ملیخا، مکسلمینا، میشیلنا» در سمت راست خود و سه مشاور بنام های «مرنوس، دیرنهوس، ساذریوس» در سمت چپ خود گماشته بود.(2) جوانانی که با بت پرستی مخالفت کرده بودند و با یکدیگر متحد گشته بودند همین شش نفر مشاور دقیوس بودند.

[354]2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 262.1 - شهر اقسوس در کشور ترکیه و در جنوب شرقی ازمیر واقع است و مشهور است غار معروف اصحاب کهف در دو فرسخی شهر هنوز زیارتگاهی محترم برای مردم است، اما برخی مفسرین این نظر را قبول ندارند و معتقدند که دهانه چنین غاری که صبح و عصر آفتابگیر بوده باید جنوبی باشد و این مشخصات با غار «رحیب» در 8 کیلومتری عمان پایتخت اردن مطابق است.2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 262.

دستگیری خداپرستان

جوانان خداپرست مانند دیگران در مراسم و مجالس عمومی شرکت می کردند و تظاهر به همسویی با آنها می نمودند ولی آنگاه که به خلوت خود می رفتند به عبادت و نماز و ذکر خدا می پرداختند تا اینکه در یکی از شبها که گرد یکدیگر جمع شده بودند و انجمن آنان برقرار بود، یکی از آنان با صدای آهسته و ترس و تردید گفت؛ ای دوستان! دیروز خبری شنیده ام و به صداقت حامل خبر نیز اعتقاد دارم، اگر چنین باشد، نتیجه آن نابودی دین و یا از دست رفتن جان ما است. من شنیده ام پادشاه از راز ما آگاه شده و عقیده و دین ما در نظر او خوشایند نیست. او از این موضوع بسیار خشمگین شده و تهدید کرده که اگر از عقاید قلبی خود دست برداریم ما را تحت آزار و اذیت قرار می دهد. اکنون در کار خود فکر کنید و تصمیمی عاقلانه بگیرید. دومی گفت؛ من هم خبر را شنیده بودم و فکر می کردم حقیقت ندارد و این سخنان ناشی از کینه و دشمنی است، و معلوم می شود که این مطلب را اغلب مردم می دانند پس از این به بعد امکان وقوع هر حادثه ای می رود.

او در ادامه گفت؛ معتقدم که باید بر حفظ دین استوار باشیم و در مقابل تهدیدی که در کمین ماست استقامت داشته باشیم. محال است در مقابل بت های آنان سر تعظیم فرود آوریم، زیرا به فساد آنان یقین داریم و دست از عبادت خدای یکتا بر نمی داریم. خدایی که وجود هر موجودی در جهان هستی دلیلی بر وجود و توحیدش است. آری افشای راز یکتاپرستی و توحید آنان صحت داشت و با فاصله کمی از پایان جلسه، آنها مجدداً به حضور پادشاه احضار شده و گرد هم آمدند.

شاه خطاب به آنها گفت؛ می خواستید عمل خود را پنهان کنید ولی نتوانستید، کوشیدید که دین خود را کتمان نمایید ولی موفق نشدید. شما در نهان و آشکار به اعمالی دست می زنید که من از آنها آگاهم. و شما کم و بیش می دانید به من خبر رسیده که از دین پادشاه و رعیت خارج شده و به دین جدیدی روی آورده اید.

پادشاه گفت؛ من در کیفر شما عجله نمی کنم و مدتی شما را به حال خود می گذارم تا

[355]

در کار خود تأمل و تفکر کنید و به دین و آیین ما بازگردید و به عقاید مردم احترام بگذارید، در غیر این صورت به زودی رهگذری که از کنار قصر من می گذرد می بیند که سرهایی آویزان و بدنهایی قطعه قطعه شده است و خون شما از آن جاری می باشد.

فرار خداپرستان

پروردگار بزرگ قلب های آنان را محکم کرد و به آنها اطمینان بخشید، لذا در جواب دقیوس گفتند؛ ای شاه! ما از روی تقلید در این دین وارد نشده ایم، از روی اکراه و اجبار به آن عمل نمی کنیم و با جهل و نادانی آن را انتخاب نکرده ایم بلکه فطرتمان، ما را به این دین دعوت کرد و ما هم به ندای فطرت خود پاسخ مثبت دادیم، عقل مسیر روشنی را به ما نشان داده و ما در پرتو آن حرکت کردیم، ما به سوی خدای یکتا دعوت شدیم و جز او معبود دیگری را نمی پذیریم. اگر حقیقت را بخواهی، این قوم ما هستند که از روی جهل و تقلید به عبادت بت ها پرداخته اند و هیچ دلیلی بر کار خود ندارند و با حجت و برهان روشنی راهنمایی نشده اند و اکنون این است حاصل فکر ما و آنچه به آن یقین پیدا کرده ایم، هرچه می خواهی درباره ما انجام بده! پادشاه گفت؛ امروز بروید، به شرطی که فردا بیاید تا درباره شما بیندیشم و قضاوت کنم.

خداپرستان بار دیگر گرد هم آمدند و در کار خویش به تفکر و مشورت و تبادل نظر پرداختند و تصمیم گرفتند که برای حفظ دین خود به سمت کوه حرکت کرده و در غار آن پناه گیرند. جوانان خداپرست بار سفر بسته و دست از وطن خود شستند و برای حفظ دین خود هجرت کردند، و از شهر اقسوس خارج شدند. هفت فرسخ راه را با پای پیاده از شهر فاصله گرفتند. آن شش مشاور جوان، در بین راه چوپانی را دیدند که با آنها همسفر شد، در این میان سگ چوپان به نام قطمیر نیز به آنها نزدیک شد. اما آنان با پرتاب سنگ سعی کردند سگ را از خود دور کنند، اما سگ دور نمی شد و عاقبت به سخن در آمد و از آنان خواست تا او را همراه خود ببرند. مدتی بعد همگی به غاری به نام «وصید» رسیدند و

[356]

تصمیم گرفتند شب را همان جا سر کنند. [آنان جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان آورده و بر هدایتشان افزودیم و دلهایشان را استوار گردانیدیم. آنگاه که به قصد مخالفت با شرک برخاستند و گفتند؛ تا پروردگار آسمان ها و زمین است، جز او هرگز معبودی نخواهیم خواند، که در این صورت قطعاً ناصواب گفته ایم]. (1) 1 - کشف، 14 - 13.

سیصد و نه سال در خواب

[و چون از آنها و از آنچه که جز خدا می پرستند کناره گرفتید، پس به غار پناه جوید تا پروردگارتان از رحمت خود بر شما بگستراند و برای شما در کارتان گشایشی فراهم سازد و آفتاب را می بینی که چون برآید از غارشان، به سمت راست حایل است و چون فرو می شود از سمت چپ دامن برچیند. در حالی که آنان در جایی فراخ از آن غار قرار گرفتند. این از نشانه های قدرت خداست. و می پندارد که ایشان بیدارند. در حالی که خفته اند و آنها را به پهلوی راست و چپ می گردانیم و سگشان بر آستانه غار دو دست خود را دراز کرده بود، اگر بر حال آنان اطلاع می یافتی، گریزان روی از آنها می پرداختی و از مشاهده آنها آکنده از بیم می شدی]. (2)

آنها به اذن پروردگار به خوابی عمیق فرو رفتند و از آن سو، دقیوس که از غیبت و سرکشی آنها مطلع شد، با هشتاد هزارسوار در جستجوی آنها روانه شد. اما هنگامی که آنها را در غاری بیرون از شهر یافتند، دستور داد تا در ورودی غار را با تخته سنگی مسدود کنند. تا در غار زندانی شوند و بمیرند.

شب های متوالی از پس روزها آمد و سالی پس از سال دیگر گذشت ولی

[357]

آنها همچنان در خواب عمیق بودند. در این مدت چشم و گوش آنها بر درک حوادث طبیعی چون طوفان و رعد و برق بسته بود. خورشید از روزه ای درون شکاف کوه را روشن می ساخت و نور و حرارت به آنها می بخشید تا حیاتشان بقاء یابد و اگر کسی در وضع آنان دقت می کرد می دید گاهی از راست به چپ و زمانی از چپ به راست می غلطند و ظاهرشان به قدری تغییر یافته که هر بیننده ای را به وحشت می اندازد.

[و سیصد سال در غارشان درنگ کردند و نه سال بر آنها افزودند]. (1)

به اذن خداوند آن هفت نفر سیصد و نه سال به خواب رفتند و بعد از این مدت خداوند آنها را بیدار کرد.

[یکی از آنان گفت؛ چقدر مانده ایم؟! گفتند؛ روزی یا پاره ای از روز را مانده ایم]. (2)
یکی از آنها گفت؛ شب گذشته از عبادت خدا غافل شدیم. آنها در حالی که گرسنگی شدیدی در خود احساس می کردند و از فرط ضعف و گرسنگی به سختی از جای خود برمی خاستند، لذا متوجه تغییر ظاهر یکدیگر نشدند، آنها تصور نمی کردند که زمان زیادی در خواب بوده اند و از گذشت زمان اطلاعی نداشتند.

همگی به جلوی درب غار آمدند و با تغییرات زیادی مواجه شدند، هنگامی که به غار می آمدند درختان بسیاری را دیده بودند، اما حالا همه جا خشک و کویر بود.
آنان چون احساس گرسنگی شدیدی کردند. گفتند،

[اینک یکی از خودمان را با این پول خرد به شهر بفرستید تا ببیند کدام یک از غذاهای آن پاکیزه تر است و از آن غذا برایتان بیاورد و باید زیرکی به خرج دهد و هیچ کس را از حال ما آگاه نگرداند. چرا که اگر آنان بر شما دست یابند سنگسارتان می کنند یا شما را به کیش خود باز می گردانند و در آن صورت هرگز روی رستگاری نخواهید دید]. (3)
2 - کهف، 18 - 16.1 - کهف، 25.2 - کهف، 19.3 - کهف، 20 - 19.

خداپرستان و شهر جدید [358]

بالاخره یکی از آنان با پوشیدن لباس چوپان به شهر رفت تا غذایی فراهم کند، در بین راه جاهایی را مشاهده می کرد که هرگز ندیده بود. پرچمی که بر دروازه شهر بود عوض شده بود و دروازه شهر به گونه ای دیگر تغییر کرده بود. او با ترس و وحشت زیاد وارد شهر اقسوس شد، می دید که وضع شهر بطور کلی تغییر کرده، بناها دگرگون شده، خرابه های دیروز کاخ و کاخهای دیروز بصورت ویرانه و آثار باستانی در آمده است. قیافه مردم شهر برای او آشنا نبود. از شخصی نام شهر و پادشاهش را پرسید متوجه شد همان شهر است اما پادشاهش دقیوس نیست، شخصی دیگری می باشد. سپس به ناوایی رفت تا چند قرص نان تهیه نماید، هنگامی که سکه اش را برای نان پرداخت، نانوا از سنگینی پول و قدمت چندین ساله او متعجب شد و از او پرسید آیا گنجی پیدا کرده ای؟ گفت؛ خیر، این تنها پول خرمایی است که آنرا فروختم.
چون بحث بین آنها بالا گرفت مردم او را به نزد پادشاه بردند و او مجبور شد داستان فرار خود و یارانش را از دربار دقیوس تعریف کند. توضیحاتش کسی را قانع نکرد تا اینکه قرار شد پادشاه را به در خانه اش ببرد. با زحمت فراوان و با دشواری زیاد توانست خانه خود را پیدا کند، چون خیابانها و کوچه ها تغییر کرده بود.

مرد جوان آنان را به درون خانه برد، و ماجرا را بار دیگر شرح داد. پیرمردی در آن خانه بود، جوان خود را معرفی کرد. در همین حال پیرمرد زانو زد و گفت؛ به خدا قسم این جد من است که به همراه پنج نفر از مشاوران دقیوس از ستم او به سوی کوهی فرار کردند و در غاری پنهان شدند، دقیوس هم برای مجازات آنها، در غار را مسدود کرد.

بازگشت خداپرستان به سوی خدا

بعد از گفته های پیرمرد، جوان متوجه شد که او چندین سال است به همراه دوستانش به خواب رفته و سیصد سال از ماجرای پادشاهی دقیوس می گذرد و اکنون پادشاهی که بر تخت سلطنت تکیه زده مانند آنها معتقد و مؤمن به خدای یگانه است. (1)

[359]

بدین ترتیب حقیقت وضع خود را دریافت و فهمید که شکاف عمیقی از تاریخ بین آنان و مردم بوجود آمده است و پنداشت که اکنون برای مردم مانند یک رؤیای خیالی و یا سایه ای متحرک است.

او از مردم خواست که بگذارند تا به غار بازگردد تا شرح ماجرا را برای دوستانش بازگو نماید. زیرا انتظارشان طولانی گشته و مضطرب و نگران می باشند.

در آن زمان دو پادشاه یکی مسیحی و دیگری یهودی زندگی می کردند. هر دو سوار بر اسب خود شدند و همراه جوان به سوی غار حرکت کردند. آنها در آنجا دیدند که گروهی زنده هستند و نور حیات در جبینشان می درخشد و خون گرم در رگهایشان جاری است. آنان را در آغوش کشیده و به کاخ دعوتشان کردند و از آنان خواستند تا در کاخ منزل کنند.

جوانان غار نشین پس از شنیدن سرگذشت خود، از مردم خواستند تا آنها را تنها بگذارند. آنان با خود گفتند اکنون دیگر علاقه ای به زندگی نداریم زیرا فرزندان ما مرده اند. خانه ها و منازل ما خراب شده و رشته زندگی ما گسسته است.

پس از صمیم قلب به سوی خدا روی آوردند و از او خواستند که آنان را نزد خود فرا خواند و رحمت خود را شامل حالشان گرداند. و به فاصله پلک زدنی به همراه سگشان برای ابد به دیار جاوید شتافتند و درب غار برای همیشه به روی انسانها بسته شد.

مردم شهر گفتند؛ خداوند از این جهت ما را از حال این جوانان آگاه کرد که بدانیم وعده خدا و رستاخیز حقیقت است و قیامت بدون تردید می آید. سپس تصمیم گرفتند تا مسجدی بر روی درب غار بنا کنند تا همگی عبرت بگیرند.

1 - زمانی که اصحاب کُهِف به غار پناهنده شدند، پادشاهی رومی بنام «دقیانوس» بر آن سرزمین حکومت می کرد که با نصاری بسیار بدرفتاری می کرد، اما هنگامی که اصحاب کُهِف از خواب بیدار شدند «تاو دوسیوس صغیر» امپراتور مسیحی دولت روم حاکم وقت بود و در این دوران عقیده معاد روحانی و انکار معاد جسمانی رایج بود و حادثه اصحاب کُهِف بر ابطال این عقیده و اثبات قدرت الهی بر معاد جسمانی به وقوع پیوسته است.

سلام اصحاب کُهِف بر امیرالمؤمنین علیه السلام

(1)

[360]

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله پس از پایان نماز خود در دل شب، ابوبکر، عثمان، عمر و علی علیه السلام را فرا خواند و از آنها خواست نزد اصحاب کُهِف بروند و سلام مخصوص پیامبر را به آنها ابلاغ کنند. آنگاه به اذن پروردگار بادی وزید و آنان را در مقابل غار فرود آورد.

ابتدا ابوبکر نزدیک غار رسید و سلام پیامبر را به آنان ابلاغ کرد، اما پاسخی نشنید. سپس عمر و عثمان هر کدام جداگانه سلام پیامبر را ابلاغ کردند، اما باز هم پاسخی نشنیدند. آنگاه امیرالمؤمنین علیه السلام نزدیک آمد و سلام پیامبر را به آنان رساند.

لحظه ای بعد صدایی از غار به گوش همگی آنان رسید که گفت؛ علیکم السلام یا وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله . مقدمت را گرامی می داریم. ما دستور داریم جز با رسول خدا و جانشین او سخنی نگوئیم. همگی نزد پیامبر برگشتند و ماجرا را برای او شرح دادند. پیامبر رو به همراهان علی علیه السلام گفت؛ آنچه را درباره علی علیه السلام شنیدید به حافظه

بسپارید و هرگز فراموش نکنید.

[ای رسول ما! تو پنداشتی که قصه اصحاب کُهِف و رقیم «خفتگان غار لوحه دار» در مقابل آیات ما شگفت بوده است؟]. (1)

گویند اصحاب کُهِف به هنگام ظهور حضرت مهدی (عج) که با ظهورش جهان را گلستان می کند زنده می گردند و از غار خارج شده و از یاران صاحب الزمان می شوند.

تا ظهور مهدی صاحب زمان * آن که بنماید جهان را گلستان

زنده می گردند و هم خارج ز غار * بر امام مسلمین، انصار و یار

بار الها حق ختم هشت و چار * آن که باشندش جهان در انتظار

[361] 1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 266 و 267؛ بحارالانوار، ج 14، ص 426.1 - کُهِف، 9.

حضرت جرجیس علیه السلام و اصحاب اُخدود(1) شهر صنعا زیر نور درخشان خورشید همچون کوره ای گداخته در آمده و بادهای گرم از طرف صحرا بر حرارت شهر افزوده بود و به همین خاطر خیابانهای صنعا خلوت بود. در چنین وضعی یک مرد از جانب شمال به سمت شهر در حرکت بود و وارد شهر شد و سراسیمه راه قصر ذی نواس پادشاه یمن را پیش گرفت.

ذی نواس یا «ذانوس» یا «ذونواس» یکی از پادشاهان حمیر بود که خود را یوسف نامید.(2) سرانجام مرد سراسیمه به قصر رسید، نگهبان از او پرسید؛ چه شده است که در این [362]

گرما که همه به خانه های خود پناه برده اند به صنعا و درب کاخ آمده ای؟! مرد گفت؛ من به سبب امر مهمی به اینجا آمده ام تا ذی نواس را از خطر بزرگی مطلع سازم. نگهبان گفت؛ پادشاه از دیدار با تو معذور است زیرا او آماده حرکت است و قصد جنگی طولانی دارد و می خواهد شرق و غرب عالم را زیر نظر خود در آورد.

مرد مسافر گفت؛ مطلب من با این موضوع ارتباط نزدیک دارد و آنچه را که من آورده ام مربوط به همان امر مهمی است که پادشاه برای گسترش آن شمشیر کشیده است. اگر مطلب مرا به پادشاه بگویی تردیدی ندارم که مرا به حضور می طلبد.

1 - اخدود (به ضم همزه و سکون خاء) به معنی شکاف زمین و یا خندق آمده است و گویا این قوم به این جهت به این نام شهرت یافتند که در شکاف زمین به وسیله آتش کشته شدند. اقتباس از سوره بروج و کتب؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی؛ داستان پیامبران، اکبری؛ تکیه گاهان خسته دل؛ قصه های قرآن، آزر می؛ سیره ابن هشام، ج 1؛ مجمع البیان، ج 10؛ بحارالانوار، ج 14.2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 268.

ظهور مسیحیت در نجران

ذونواس از کاخ خود خارج شد، درباریان و رجال اطراف او را گرفتند، در این بین به او اطلاع دادند که مردی از نجران برای ملاقات با او آمده است و اظهار می دارد که می خواهد پادشاه را از خطر جدیدی که دین یهودیت را تهدید می کند، مطلع سازد.

ذونواس او را به حضور طلبید و مرد نجرانی بی درنگ وارد شد و گفت؛ من به طلب احسان و یا برای دفع ظلم و ستم به این سفر نیامده ام، بلکه حادثه ای در نجران واقع شده که اگر جلوی آن را نگیرید، انتظار می رود به دیگر بلاد سرایت کرده و به یمن هم نفوذ می کند.

ذونواس گفت؛ تو مرا به وحشت انداختی، آنچه را که اشاره کردی برای من توضیح بده.

مرد گفت؛ مدتی است که در نجران دین جدیدی بنام نصرانیت ظهور کرده و مبلغین آن، بنام عیسی مسیح بشارت می دهند. بت پرستان نجران به همراه عده ای از یهودیان از دین خود خارج شده و به دین جدید وارد شده اند. و گروهی از یهود که به دین خود باقی مانده اند، مورد آزار و اذیت قرار می گیرند. اگر پادشاه نجران را حمایت نکند به زودی آثار یهود از آن سرزمین محو و نابود می گردد.

[363]

ذونواس با عصبانیت گفت؛ چگونه این دین به نجران راه یافته است؟ و چطور در این مدت کم در این سرزمین نفوذ کرده و آشنای دلها گشته است؟

مرد گفت؛ چندی قبل در میان بردگانی که وارد نجران شدند، دو برده بودند، یکی رومی بنام «فیمیون» و دیگری عرب به نام «صالح».(1)

یکی از بت پرستان فیمیون را خرید و او را مردی کریم و بزرگواریافت. او تمام روز را کار می کند و هیچوقت اظهار خستگی نمی کند و به هنگام شب به اطاق خود رفته و به عبادت پروردگار خویش می پردازد.

یک روز که ارباب فیمیون او را در حال نماز دید متوجه شد که اطاق او بدون چراغ روشن است. از کار او متعجب شد و از دین وی جویا شد و از او پرسید؛ آیا تو جز این درخت خرمايي که معبود ماست می پرستی؟

فیمیون گفت؛ من خدایی را پرستش می کنم که مالک زمین و سرچشمه حیات است، همان خدایی که مسیح به وجود او گواهی داده است. اما این درخت خرما مالک سود و زیان برای شما نیست و حتی قادر به جذب منفعت و دفع ضرری از خود نیست پس چگونه می تواند مالک خیر و شر دیگران باشد. اگر بخواهم می توانم از خدا خواهش کنم که بادی بفرستد و آنرا ریشه کن کرده و بسوزاند.

ارباب فیمیون گفت؛ آیا می توانی چنین کاری انجام دهی؟

فیمیون گفت؛ اگر انجام دادم به نصرانیت ایمان می آوری؟

ارباب فیمیون گفت؛ بلی، و سپس فیمیون نماز برپای داشت و از خدای خویش تقاضای بادی سخت کرد. چیزی نگذشت که بادی بر درخت خرما وزید و آن را خشکاند و بر زمین افکند. در همان موقع ارباب وی به خدای عیسی ایمان آورد و این داستان در نجران منتشر شد و مردم گروه گروه به این دین گرویدند و به آن ایمان آوردند.

مرد نجرانی در ادامه گفت؛ صالح، دوست فیمیون نحوه آشنایی خود را با فیمیون اینطور نقل کرده؛ در دهکده ای از توابع شام کار می کردم که فیمیون را دیدم و آثار تقوا را

[364]

در سیمای او مشاهده نمودم. سپس پنهانی به دنبال او حرکت کردم تا اینکه یکی از روزهای هفته او به قصد عبادت عازم صحرا شد و به هنگام نماز اژدهایی به سوی او شتافت و قصد حمله به او را داشت. من ترسیدم و فریاد زدم، ای فیمیون، از اژدها بپرهیز که به طرف تو می آید. ولی فیمیون بی اعتنا به نماز خویش ادامه داد و اژدها هنوز به وی نزدیک نشده بود که در جای خود خشکید و جان داد.

پس از مشاهده این منظره از وی طلب رفاقت کردم و از آن روز همواره با هم از روستایی به روستای دیگر می رفتیم تا اینکه روزی در یکی از بیابانها، گروهی عرب ما را به اسارت گرفته و به بردگی بردند و سپس در شهر نجران فروختند.

1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 371.

خشم یهود و آتش زدن مردم نجران

هنوز مرد نجرانی سخن خود را تمام نکرده بود که غضب وجود ذونواس را فرا گرفت و سپس سوگند یاد کرد که شمشیر خود را غلاف نسازد و غضب خود را فرو ننشاند، تا اینکه مردم نجران را به آتش قهر خود بسوزاند، مگر آنکه دوباره به دین یهود باز گردند.

ذونواس با گروهی از هواداران خود و با لشگری عظیم صنعا را به قصد نجران ترک کرد و چون به نجران رسید شهر را به محاصره در آورد. اما او قبل از حمله، بزرگان و صاحب نظران نجران را فرا

خواند و گفت؛ قبل از آنکه شما را مورد حمله قرار دهم از روی لطف و کرم خود، فرصتی به شما می دهم تا دوباره به آیین یهود برگردید، در غیر این صورت شما را به تیغ عذاب و آتش انتقام گرفتار می سازم پس یا یهودیت را انتخاب کنید یا سوختن در آتش را. مردم نجران گفتند؛ نصرانیت دینی است که با جان ما آمیخته و در تار و پود وجود ما نفوذ کرده است. ما دست از آن برنداشته و از آن سرپیچی نمی کنیم و هرچه می خواهیم انجام بده و در نهایت مسیحیان آتش را برگزیدند. آنگاه به فرمان ذونواس حفره هایی در زمین ایجاد کردند و دور تا دورش را هیزم های بسیار گذاشتند و مسیحیان را داخل آن گودال ها سوزاندند.

[365]

او حتی از پیرمردان زمین گیر و پیرزنان خمیده و اطفال شیرخوار نیز چشم نپوشید و همه را در کام آتش افکند. تعداد کشته شدگان در آن روز بیست هزار نفر بود.(1)
[مرگ بر آدم سوزان خندق، همان آتش مایه دار و انبوه، آنگاه که آنان بالای آن خندق به تماشا نشسته بودند و خود بر آنچه بر سر مؤمنان می آوردند، گواه بودند و بر آنان عیبی نگرفته بودند. جز اینکه به خدای ارحمند ستوده ایمان آورده بودند].(2)
1 - تفسیر نورالثقلین، ج 5، ص 544؛ سیره ابن هشام، ج 1، ص 37.2 - سوره بروج، 8 - 4.

جرجیس پیامبر مأمور هدایت مردم(3)

بعد این اتفاق خداوند پیامبری از مردم حبشه را برای راهنمایی مجوسیان مبعوث گردانید، اما باز هم او را تکذیب کردند و میان گودالی از آتش شعله ور سوزاندند و هرکس را از او پیروی می کرد. او را هم در آتش می سوزاندند. در زمان مجوسیان پیامبران زیادی برای راهنمایی آنان آمد، اما هر بار او را به دلیلی به قتل می رساندند.

تا اینکه خداوند جرجیس را که اصالتا از مردم روم بود و در فلسطین زندگی می کرد، برای هدایت مجوسیان مأمور ساخت تا حکمرانان را به یکتا پرستی دعوت کند. اما پادشاه ستمگر دستور داد تا بر بدنش با تیغه ای دندانه دار بکوند. آنگاه جسم غرق به خون او را داخل ظرفی از سرکه بیاندازند. بعد از آن پارچه ای زیر بر زخم های او کشیدند و در آخر او را با تکه آهن های داغ شده سوزاندند.

با این حال خداوند جرجیس را در برابر مرگ مقاوم کرد و بار دیگر حکمران دستور داد تا میخ هایی را بر رانها و زانوان او بکوبند.

3 - داستان پیامبران، اکبری، ص 268.

زنده شدن جرجیس پس از هر مرگ[366]

اما جرجیس به اذن پروردگار باز هم مقاومت کرد. در بار سوم سرش را با میخ های بزرگی سوراخ کردند و سرب داغ درون آن سوراخ ها ریختند.

آنگاه ستون بزرگی را روی سینه او انداختند. شب هنگام فرشته ای از جانب پروردگار نزد جرجیس آمد و بشارتش داد که خداوند او را از فتنه ظالمان نجات خواهد داد و او را به صبری دوباره دعوت کرد و گفت؛ تو را چهار بار خواهند کشت اما پروردگار مجددا تو را زنده خواهد کرد.

پادشاه که مقاومت و زنده بودن دوباره جرجیس را دید، به تمام جادوگران خود دستور داد تا هرکس هرچه توان دارد به کار بگیرد تا جرجیس را بکشد.

یکی از ساحران سمی قوی به او داد. سمی که قادر بود تمام مردم زمین را از بین ببرد و اما باز هم جرجیس به اذن پروردگار زنده ماند. جادوگری که به او سم داد، بعد از زنده ماندن جرجیس به او ایمان آورد و به این وسیله حکمران دستور قتل جادوگر را صادر کرد. جرجیس به دستور پادشاه قطعه قطعه شد و بدنش درون چاهی انداخته شد.

بعد از مرگ جرجیس بادی سیاه شروع به وزیدن کرد. بادی که همراه با رعد و برق بود و کوهها به لرزه در آمد. در این هنگام میکائیل بر بالای چاهی که جرجیس را در آن انداخته بودند، حاضر شد و از جرجیس خواست تا به اذن پروردگار از جا برخیزد و بار دیگر نزد پادشاه رود.

هنگامی که جرجیس نزد پادشاه رفت، فرمانده لشکریان پادشاه به همراه چهار هزار نفر به جرجیس ایمان آوردند. اما پادشاه دستور داد تا همه را گردن بزنند. آنگاه بار دیگر دستور قتل جرجیس را داد. به دستور او سربی داغ در بینی او ریخته شد و بر چشم و سرش میخ هایی کوبیده شد. با این حال باز هم کشته نشد، تا آنکه او را در آتش بزرگی سوزاندند و خاکسترش را بر باد سپردند. خداوند به فرشتگان دستور داد تا خاکسترهای او را جمع کنند و دوباره او را زنده ساخت.

جرجیس بار دیگر به میان مجوسیان بازگشت. شخصی از آن قوم رو به جرجیس گفت؛ ما اکنون روی چهارده تخت نشسته ایم و میزی بزرگ در مقابل ما قرار دارد. این ها هر کدام از درختی خاص است. از خداوند بخواه تا بر هر یک از این چوبها پوست و برگ و میوه ای برویاند.

[367]

چیزی نگذشت که تمام چوبهای خشکیده مجددا سبز شده و میوه دادند. ولی باز پادشاه و یارانش به او ایمان نیاوردند و دستور داد تا با اره او را از وسط به دو نیم کنند و بدنش را داخل دیگی از قیر و سرب بیندازند و ذوب کنند. مدتی بعد اسرافیل به اذن پروردگار، پیکر ذوب شده او را وارونه ساخت و خواست تا به اذن خداوند دوباره زنده شود. (1)

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 270 و 271.

پایان زندگی جرجیس

بار دیگر جرجیس در برابر چشم مردم زنده شد. اکثر مردم به او ایمان آوردند اما پادشاه باز به او ایمان نیاورد و دستور داد یارانش شمشیر به دست به او حمله کنند. جرجیس رو به مردم گفت؛ در کشتن من عجله نکنید. آنگاه دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت؛ خداوند اسم مرا در زمره شکیبایان درگاهت قرار بده که برای تقرب به تو هر سختی را به جان خریدم. لحظه ای بعد جرجیس در میان برق شمشیر آن مردم نادان به اذن پروردگار به لقاء الله پیوست.

حکایتی کوتاه

در زمان امامت امیرالمؤمنین علی علیه السلام، مردی از سپاهیان عمر در ناحیه ای از شام، دستور ساخت مسجدی را داد. اما هر بار که ستوهای مسجد را بالا می بردند بی هیچ دلیلی فرو می ریخت تا اینکه آن شخص به عمر نامه نوشت و از او کمک خواست. عمر نیز از امیرالمؤمنین علی علیه السلام کمک خواست و نامه ای به او نوشت. علی علیه السلام

فرمود؛ آن محل، محلی است که اصحاب اُخدود سوزانده شدند و محلی است که پیامبری به دست مجوسیان به قتل رسید و همان جا دفن شده است. جنازه را که هنوز آغشته به خون تازه است را از محل خارج کنید و به مکانی دیگر منتقل کنید.(2)

[368]

[369] 2 - داستان پیامبران، اکبری، ص 272.

حضرت خالد علیه السلام(1)

خالد بن سنان عرب بادیه نشین بود، او از قبیله بنی عیصی بود. این پیامبر الهی دعوت خود را با معجزه آغاز نمود. کاری را که ابراهیم کرد اولین معجزه ایشان بود، یعنی غوطه ور شدن در آتش و صدمه ندیدن در آن. (2) او صد و بیست و سه هزار و نهصد و نود و نهمین پیامبر بود. (3) در آن زمان بادی سوزان بنام «نارالحرتین نارالحرثان» (4) سالی یک بار می وزید و همه چیز را نابود می کرد. مردم از خالد خواستند تا آتش را از آنان دور کند و در عوض آنها به خالد ایمان می آورند. (5)

[370]

روز موعود فرا رسید، خالد به اذن خداوند مسیر باد را عوض کرد و با خود به درون غاری برد. در این هنگام چون بازگشت خالد طول کشید مردم فکر کردند که خالد در آتش سوخته است. ولی لحظه ای بعد حضرت بدون کوچک ترین آسیبی از میان آتش بیرون آمد اما مردم به این معجزه راضی نشده و او را ساحر خواندند. و به قول خود عمل نکرده و ایمان نیاوردند.

بعد از مدتی دعوت مردم به خدا پرستی به مردم خبر داد که ای مردم! من در فلان روز خواهم مُرد. بعد از چند روز بر سر مزار من آیید و مرا از قبر بیرون بکشید و از نفس من هرچه می خواهید پرسید تا جواب شما را بدهم تا حقیقت را که از آن دوری می کردید ببینید و بفهمید. هنگامی که خالد را به خاک سپردند، مردم بر سر مزار او جمع شدند و کاری را که حضرت گفته بود انجام دادند ولی باز به آن حضرت ایمان نیاوردند و به راه کفر خویش ادامه دادند. (1)

[371] 1 - اقتباس از قصه های قرآن، آزر می؛ قصص الانبیاء، راوندی؛ تکیه گاهان خسته دل. 2 - بحارالانوار. 3 - کافی، ج 8، ص 342.4 - در بحارالانوار و کافی «نارالحرثان» ذکر شده است. 5 - قصه های قرآنی، ترجمه استاد زمانی. 1 - مدارکی در دست نداریم که سرانجام آن قوم کافر چه شد، ولی ممکن است بعثت حضرت محمد صلی الله علیه و آله را نیز درک کرده باشد.

پیامبران بی نشان

یکی از پیامبران بنی اسرائیل چهل سال مردم قوم خود را به یکتاپرستی دعوت کرد، روزی مردم قومش از او خواستند برای آنها غذایی به رنگ زرد لباسشان آماده کند، او نیز بر تکه چوبی خشک شده دعایی خواند، بعد از مدتی درختی سبز و تنومند از آن چوب خشک بوجود آمد و میوه هایی به رنگ زرد بر آن پدیدار گشت. که زردآلو نام گرفت. هرکسی که با خوردن میوه قصد ایمان آوردن به پیامبرش را می کرد. هسته آن در دهانش شیرین می شد، اما آنان که قصد فریب و آزار مجدد پیامبر را داشتند هسته ها در دهانشان تلخ می شد. (1)

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 273.

پند خداوند به پیامبرش [372]

خداوند به یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی فرستاد، به اولین چیزی که رسید، آن را بلعد، دومی را پنهان کند و سو می را بپذیرد و چهارمی را ناامید نکند و از پنجمی فرار کند. پیامبر به راه خود ادامه داد، در ابتدای راه به اولین چیزی که رسید، کوهی عظیم بود، گفت؛ خداوند هیچگاه بنده را به کاری که توانش را ندارد، امر نمی کند. آنگاه به قصد بلعیدن کوه جلو رفت، هرچ جلوتر می رفت، کوه کوچکتر می شد، تا جایی که وقتی به کوه رسید، به شکل یک لقمه کوچک شد و آن را بلعید. به دومین چیزی که رسید تشتی بود، و آن را زیر خاک پنهان کرد. اما تشتی از خاک بیرون آمد. سومین چیزی را که دید، پرنده ای بود که پرنده ای شکاری در تعقیبش بود، پرنده کوچک را به نزد خود طلبید، و آن را در آستین خود پنهان کرد، آنگاه پرنده شکاری رو به پیامبر گفت؛ ساعت ها بود او را تعقیب می کردم. صید را از من گرفتی. پیامبر به یاد فرمان چهارم خداوند افتاد، تکه ای از ران پرنده را کند و به او داد.

پیامبر چندی بعد به مرداری بدبو روبرو شد. سریع از آنجا دور شد.

خداوند به او وحی فرستاد که آن کوه نشانه غضب است، زیرا که انسان هنگام خشم خود را نمی بیند و اما هنگامی که آرام گرفت، قدر خویش را می شناسد و اگر صبر پیشه کند در هنگام خشم می بیند که خشم و غضب با تمام بزرگی اش به اندازه یک لقمه کوچک و لذیذ است.

اما آن تشتی را که زیر خاک پنهان کردی، عمل صالح است که هرچه بخواهی آن را پنهان کنی، خداوند آن را نمایان می سازد. پرنده نشانه مردی است که برای اندرز تو می آید که باید از او استقبال کنی و آن پرنده شکاری حاجتمندی است که رو به سوی تو می آید و نباید ناامید بازگردد و اما آن مردار گندیده غیبت است که می باید همیشه از آن گریزان باشی.

اگر چنانچه بخواهی مرا در بهشت ملاقات کنی باید در دنیا غریبانه و با غم و اندوه زندگی کنی، مثل پرنده ای تنها که در دل شب از بقیه جداست و با خدای خویش مأنوس گشته است. (1)

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 274.

عدل و انصاف پروردگار [373]

یکی از پیامبران بنی اسرائیل جسد مرد مؤمنی را دید که نیمی از آن زیر دیوار مانده و نیمی دیگر بیرون و آن قسمتی که بیرون است خوراک پرندگان شده است. پیامبر از آنجا گذشت و وارد

شهری شد، جنازه مردی اشراف را دید که بر روی تختی با شکوه قرار داده شده و اطرافش عطرآگین است و روی او، از پارچه ای از دیبای رنگین است. از خداوند سؤال کرد؛ پروردگارم! تو با این عدل و انصاف بی نهایت، پس چگونه حکم می کنی که آن مومن این گونه خوراک پرنندگان شود و این مرد اشراف زاده، با این جلال و شکوه بمیرد.

خداوند فرمود؛ بنده مؤمن من حامل گناهی کوچک بود و من خواستم که این سختی موقت را بچشد تا پاک و عاری از هر گونه گناه نزد من بیاید. اما بنده دیگرم، خواستم با این بزرگداشت هنگام مرگ، تنها حسنه ای را که نزد من داشت جبران کنم تا روز قیامت نزد من چیز دیگری نداشته باشد که به آن فخر بفروشد. (1)

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 274 و 275.

درسی از پروردگار

خداوند به پیامبری از بنی اسرائیل وحی فرستاد که اگر مرا اطاعت کنی، خوشنود می شوم و بعد از خشنودی، برکت و نعمت بی شماری بر تو نازل می کنم و اگر گناهی انجام دهی به خشم می آیم و آنگاه که خشمگین شدم تو را از رحمت خود محروم می سازم و مورد لعنت قرار خواهم داد. لعنتی که پشت در پشت تو تداوم یابد. (2)

2 - همان، ص 275.

حاکم ستمگر

خداوند به یکی از پیامبرانش وحی فرستاد تا به سوی حاکم ستمگری برود و به او بگوید. من تو را برای خونریزی و به تاراج بُردن اموال مردم به خدمت نگرفتم، تو را حاکم کردم تا به فریاد مظلومین برسی، هنگامی که پیامبر نزد حاکم رفت تا پیام خداوند را به او برساند، توسط حاکم به قتل رسید. و خداوند آنان را مورد عذاب خویش قرار

[374]

داد. (1)

1 - همان.

مرد مستجاب الدعوه

خداوند به یکی از پیامبرانش وحی فرستاد که در میان قومش مردی مستجاب الدعوه زندگی می کند. روزی که همسر آن مرد از او خواست تا دعا کند، که وی زیباترین زن دیار خود شود، دعای آن در حق همسرش اجابت شد. زیبایی زن باعث شد که پادشاه و درباریان و مردم بسیاری به او دل بسپارند و همین توجهات به او باعث شد تا از همسر پیر خودش دوری کند و با او بدرفتاری کند. اما آن مرد با صبر و مهربانی با همسرش رفتار می کرد. تا آنکه روزی از خداوند خواست همسرش را به شکل سگی در بیاورد. زن به شکل سگ درآمد. اما فرزندان آن مرد گریه کنان از او خواستند تا مادرشان را به شکل اولیه خود در آورد.

مرد قبول کرد و زن به شکل سابق خود در آمد و خداوند به پیامبرش گفت؛ هیچ یک از دعاهاى مرد نه در حق خانواده اش و نه در حق خودش هیچ فایده ای نداشت. (2)

2 - همان، ص 275 و 276.

پیامبران مجوسیان(3)

مجوسیان قومی بودند که به تمام پیامبران خود کفر ورزیدند و تمام آنها را که خداوند برای هدایتشان فرستاده بود به قتل می رساندند. که تنها کیخسرو پادشاه مجوسیان خود سیصد پیامبر را به قتل رساند.

مجوسیان اقوامی بودند که غُسل جنابت نمی کردند و فرزندانیشان را ختنه نمی کردند تا سنت دین ابراهیمی را زیر پای بگذارند. آنها مردگان خود را غسل نمی دادند و در کفن نمی گذاشتند، بلکه آنها را در بیابانها رها می کردند یا داخل تابوتی سنگی می گذاشتند.

قوم مجوسیان ازدواج با مادر و خواهر و دختر را جایز می دانستند و خانه خدا را

[375]

بیت الشیطان می نامیدند. آنها پادشاهی داشتند که این سنت زشت را در بین آنان رواج ساخت و آزاد کرد.

مجوسیان صاحب کتاب و پیامبر بودند که بعد از این اعمال زشتشان خداوند کتاب آسمانی را از میان آنان خارج ساخت و به همین دلایل مجوسیان کسانی هستند که بی حساب وارد دوزخ می شوند.

خداوند پیامبری بنام زردشت را برای آنان فرستاد، اما آنها او را از شهر بیرون کردند تا آنکه طعمه درندگان شد. مجوسیان پیامبری داشتند که کتابی بنام «جاماسب» داشت، آنها پیامبر را به قتل رساندند و کتابش را به آتش کشیدند.

3 - همان، ص 277.

پادشاهان بنی اسرائیل(1)

عابدی بنام برصیصا در میان بنی اسرائیل زندگی می کرد. او بیماران بسیاری را مداوا می کرد و بیماران روانی بسیار را به زندگی عادی برگردانده بود، روزی چند برادر، خواهر دیوانه خود را نزد او آوردند تا او را مداوا کند.

زیبایی دختر باعث شد که برصیصا وسوسه شده و با او در آمیزد. مدتی بعد آثار بارداری در دختر نمایان شد و عابد دختر را به قتل رساند و در گوشه ای دفن کرد.

شیطان در آن لحظه خود را به برادران دختر رساند و ماجرا را برای آنها گفت؛ برادران و پادشاه آن شهر نزد عابد آمدند و از او پاسخ خواستند. برصیصا به گناه خود نزد همه اعتراف کرد. تصمیم بر این شد تا او را به دار بیاویزند. در این لحظه شیطان به سراغ برصیصا آمد و گفت: اگر می خواهی نجات یابی، در برابر من سجده کن و کافر شو. عابد که دستانش بسته بود، گفت؛ چگونه با دستانی بسته این کار را انجام دهم.

شیطان گفت؛ تنها اشاره تو کافی است و کمی بعد از اینکه برصیصا در برابر شیطان سجده کرد، در میان هلهله مردم به دار آویخته شد.

[حکایت شیطان که به انسان گفت؛ کافر شو و چون وی کافر گشت، گفت؛ من از تو بیزارم، زیرا من از خدا، پروردگار جهانیان می ترسم و فرجام هر دوشان

[376]

آن است که در آتش جاوید می مانند و سزای ستمگران این است. (1)
1 - همان، ص 278.1 - سوره حشر، 17 - 16.

زن خودفروش اما بهشتی

عابدی در میان بنی اسرائیل زندگی می کرد که به دنیا و مردم پشت کرده بود. روزی ابلیس سپاهیان را فرا خواند و از آنها خواست تا به هر شکلی که شده در او نفوذ کنند. یکی از افراد ابلیس پیشنهاد کرد تا از راه زنان در او نفوذ کنند و دیگری شراب را پیشنهاد داد. اما هیچ کدام مورد قبول ابلیس واقع نگشت.

چون می دانست عابد از همه این راهها سر بلند بیرون می آید. تا آنکه یکی از شیاطین پیشنهاد کرد تا از راه نیکوکاری و احسان در او نفوذ کنند. شیطان نیز آن را پذیرفت. آن شیطان را نزد عابد فرستادند، شیطان با عابد مشغول عبادت شد و مدتی گذشت، مرد عابد که خستگی ناپذیری و عبادت زیاد شیطان را دید، اعمال و عبادتش را کوچک شمرد. عابد راز شب زنده داری ها و عبادت ها را از او جویا شد، شیطان گفت؛ من مرتکب گناهی شدم و سپس توبه کردم و از آن روز به بعد چنین درجه ای رسیدم. عابد نیز از او خواست تا گناه را به او یاد دهد، و بعد توبه کند، شیطان او را به خانه زنی تن فروش برد و از او خواست تا با دو درهمی که دارد از او کام جویی کند.

مرد عابد به نزد زن رفت، زن با دیدن او متعجب شد و گفت؛ تا به حال کسی مثل تو را نزد خود ندیدم. بنده خدا، بدان که ترک گناه آسان تر از توبه است و معلوم نیست توبه هر کس نزد خدا پذیرفته شود. حتما شیطانی تو را وسوسه کرده، از همان راهی که آمده ای برگرد. عابد به خود آمد و از منزل زن خارج شد.

فردای آن روز بر در خانه عابد این جمله ها به چشم می خورد، در مراسم فوت آن زن خودفروش حاضر شوید که او اهل بهشت است.

چون بعد از مدتی آن زن فوت کرد، به امر خداوند موسی بن عمران بر جنازه آن زن نماز خواند و گفت؛ این زن به خاطر اینکه یکی از بندگان خدا را از گناه بازداشته بود،

[377]

مستحق بهشت شده است. (1)

1 - همان، ص 279.

سرزنش نَفَس

مرد عابدی در بین قوم بنی اسرائیل زندگی می کرد که چهل سال عُمَر خود را به عبادت خداوند گذراند. او روزی گوسفندی را برای قربانی به مسلخ برد. اما مورد قبول پروردگار واقع نشد. مرد عابد ناراحت، نَفَس خود را مورد خطاب قرار داد و گفت؛ امروز آنچه کشیدم از دست توست و گناهانم را تو باعث شدی.

در آن لحظه پروردگار بر او وحی فرستاد، سرزنش امروز تو در مورد نَفَس اماره ات از عبادت چهل ساله ات نزد من بهتر است. (2)

[378] 2 - همان، ص 280.

اشجع پیامبر علیه السلام
اشج بن اشجان که «کیس» نامیده می شد و 226 سال حکومت کرد و در 51 سال حکومتش
عیسی بن مریم به پیامبری برگزیده شد. او در بیت المقدس مدت 33 سال بنی اسرائیل را به
خدا پرستی دعوت کرد، اما جز تعداد اندکی پاسخ دعوتش را ندادند. اشج بن اشجان عاقبت به
دست بنی اسرائیل زنده در زمین دفن شد. (1)
[379] 1 - همان، ص 280.

پیامبران و پادشاهان بعد از حضرت عیسی علیه السلام (1) عیسی بن مریم به هنگام عروج به آسمان، نور نبوت خود را به شمعون بن حمون به ودیعت سپرد. شمعون همچنان به مبارزه با کافرین پرداخت. در زمان شمعون شاپور بن اردشیر مدت سی سال بر تخت پادشاهی نشست. بعد از شمعون فرزندش یعقوب جانشین پدر شد و در زمان او بود که خداوند بخت نصر را بر مردم حاکم کرد و 187 سال به مردم حکومت کرد و به خاطر گرفتن خون یحیی هفتاد هزار نفر را به قتل رساند. در چهل و هفتمین سال سلطنت او، ارمیا (عذیر) به پیامبری رسید و صد جنگجو در زمان این پیامبر به دست بخت نصر به قتل رسیدند. بعد از بخت نصر فرزندش جانشین پدر شد، [380]

نام فرزند او مهرویه بود، که شش سال بر تخت پادشاهی نشست. او کسی بود که دانیال پیامبر را در میان گودالی از آتش سوزاند. بعد از دانیال نبی فرزند او مکیخا به جانشینی پدر رسید، در زمان او بود که هرمز پادشاهی می کرد و حدود 63 سال پادشاهی نمود و بعد از او بهرام بر تخت سلطنت تکیه زد و در زمان بهرام، مکیخا و یارانش در نهایت سختی زندگی می کردند. و ایمان خود را مخفی نگه می داشتند.

بعد از بهرام فرزند او بر تخت نشست، بهرام بن بهرام، که 7 سال حکومت کرد و در زمان او بعد از مکیخای پیامبر، فرزندش انشوا به پیامبری برگزیده شد. فاصله بین عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله چیزی حدود چهارصد و هشت سال به طول انجامید. در زمان انشوای پیامبر، شاپور بن هرمز به مدت 72 سال حکومت کرد و در آن زمان انشوا هدایت مردم را بر عهده داشت.

بعد از شاپور برادرش اردشیر دو سال حکومت کرد و در همان زمان بود که ماجرای اصحاب کهف و رقیم اتفاق افتاد. بعد از انشوا، فرزند او دسیخا رهبری دینی مردم را به عهده گرفت. شاپور فرزند اردشیر، 50 سال پادشاهی کرد و در زمان پادشاهی او همچنان دسیخا پیامبر بود. بعد از شاپور، یزدگرد به پادشاهی رسید و 21 سال حکومت نمود و در زمان این پادشاه همچنان دسیخا مردم را راهنمای می کرد. تا بعد از مرگ او فرزندش سنطورس به پیامبری رسید. در زمان این پیامبر بهرام گور، به حکومت رسید و 26 سال پادشاهی کرد. بعد از او فیروز به پادشاهی رسید. در زمان او (سنطورس) وفات یافت و پیامبری بنام «مرعیدا» به پیامبری رسید. بعد از فیروز فرزندش فلاس مدت 4 سال حکومت کرد و بعد از او قباد 43 سال و سپس جاماسب که چهل و شش سال حکومت کرد.

در زمان تمام این پادشاهان مرعیدا مردم را ارشاد می کرد، تا اینکه کسری به پادشاهی رسید. او 46 سال حکومت کرد و در زمان او بود که مرعیدا وفات یافت. بعد از مرعیدا پیامبری برگزیده نشد و هدایت مردم را «بحریای راهب» به عهده گرفت. در زمان او هرمز 38 سال پادشاهی کرد.

[381]

بعد از مرگ او کسری پسر هرمز به پادشاهی رسید. در زمان این پادشاه، اوج بی نظمی مردم بود و مردم در اختلاف و گمراهی به سر می بردند و دین را به دست فراموشی سپرده بودند و آنقدر مردم غرق به فساد و جهل شدند تا اینکه خداوند خورشید جهان، مشعل هدایت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را برای نجات بشریت فرستاد.

[382] 1 - همان، ص 280 تا 283.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله
نور خدا عیان ز وجود محمد است * ایجاد ما یشاء ز جود محمد است
شد ما سوا برای وجودش تمام خلق * چون بود ما سوا همه بود محمد است
دین موسی بازیچه دست یهودیان شد و دین عیسی بازیچه دست پدران روحانی قرار گرفت و
وسیله ای شد برای سوء استفاده و غلط آموزی و قدرت در مقابل مشکلات مردم. بُت پرستی
و گاو پرستی و... افزایش یافت و تا جایی که پرستش آلات تناسلی در بین مردم جاهل رواج
یافت. جهان در گمراهی و تباهی فرو رفت، سیاهی همه جا را فرا گرفت.(1)
دیگر راهنمایی برای مردم فرستاده نشد. سرزمین حجاز میدان مبارزه قبایل مختلف شد.
استثمار طبقاتی ایجاد شد. مردم در فلاکت کشیده شدند، همه جا شرک و گمراهی پدید آمد.
قوم عرب، جاهلیت، تجاوزگری و وحشی گری را شجاعت و افتخار قومش

[383]

می دانست، دختران را آزار می دادند و دختران را نوعی ننگ برای خود می دانستند.
خداوند خواست تا در این تاریکی و ظلمت بر سر این بیراهه، نوری تابناک و خورشید درخشان
قرار دهد. او خواست تا مردی از نور با قدرتی از نور هدایت مردم جاهل را به عهده گیرد، و آن
انسانهای فریب خورده را هدایت نماید.
نور پاک محمدی را خداوند در آدم علیه السلام به ودیعه گذاشته بود، تا در نسل خاصی از
پدران و مادران منتقل شود. از روز اول خلقت، نور وجود پیامبر صلی الله علیه و آله در پیشانی
آدم و اجداد حضرت نمایان بود. و درخشش آن به حدی بود که مردم مبهوت می ماندند و علت
آن را جستجو می کردند.(1)
این نور نسل به نسل منتقل شد تا به هاشم پدر عبدالمطلب رسید و درخشش بیشتری یافت.
از آنجا که ظهور نور محمدی نزدیک شده بود هر جا که هاشم می رفت سنگ ها و کوه ها و
تمام مخلوقات پروردگار، ولادت پیامبر را به او بشارت می دادند. مردم نیز از دیدن نور پیشانی
هاشم متحیر می شدند ولی علت را نمی دانستند.
پس از آن نور پیامبر صلی الله علیه و آله از هاشم به عبدالمطلب و از او به فرزندش عبدالله
منتقل شد. هنگام تولد عبدالله نوری از صورتش ساطع شد که به آسمان ها رسید، و از
کودکی در پیشانی وی نورانیت عجیبی جلوه گر بود.
هرچه عبدالله به 20 سالگی نزدیک تر می شد نور پیشانی اش درخشندگی بیشتری می
یافت، تا آنجا که شب ها فضا را روشن می کرد.(2)
1 - همان، ص 284.1 - بحارالانوار، ج 15.2 - همان.

شهر مکه و قبیله بنی هاشم(3)
مکه شهری بود که سابقه بنای آن به دوران حضرت ابراهیم علیه السلام باز می گشت. ابراهیم
از طرف خداوند مأمور شد تا همراه تعدادی از فرزندان به سرزمین حجاز کوچ کند و در آنجا
خانه ای برای پرستش خدای یگانه بنا نماید.

[384]

ابراهیم به آن سرزمین آمد و خانه ای در آنجا ساخت که «کعبه» نام گرفت. در آن زمان شهر
مکه دارای قبایل مختلفی بود که هر یک از آنها از روش زندگی و استقلال ویژه ای برخوردار

بودند و هر قبیله رئیس مقتدری داشت که دیگر افراد قبیله کاملاً در زیر نظر و فرمان او بودند. یکی از این قبایل، قبیله «قریش» بود که خود به 10 شاخه تقسیم می شد. یکی از شاخه های قبیله قریش «بنی هاشم» نام داشت. قبیله بنی هاشم همان قبیله ای بود که پیامبر بزرگوار اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله به آن انتساب دارد. زیرا وی از نوادگان عبدالمطلب بود که در زمان خود، در میان فرزندان هاشم، بزرگ قبیله به شمار می آمد.

3 - خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر، ص 130.

ازدواج عبدالله^ه (1)

همان گونه که گفته شد عبدالمطلب فرزند هاشم و بزرگ قبیله بنی هاشم بود، وی ده فرزند داشت که کوچک ترین آنها «عبدالله^ه» بود. هنگامی که عبدالله^ه به 25 سالگی رسید همراه پدر به خواستگاری بانویی رفتند که می بایست آخرین ودیعه گاه آن نور الهی باشد. در نزدیکی مکه قبیله ای بنام «بنی زهره» زندگی می کردند، در میان قبیله دختری بنام «آمنه» زندگی می نمود، او دختر یکی از بزرگان قبیله زهره به نام «وهب بن عبد مناف» بود. آری بانویی که آخرین ودیعه گاه نور الهی بود «آمنه» نام داشت که چون عبدالله^ه، جوانی رشید و برومند شد، پدرش «آمنه» را به همسری وی برگزید. این دو جوان از نظر اصالت خانوادگی و اعتقادی و سایر ابعاد شخصیتی با یکدیگر قرابت داشته و نزدیک بودند، به همین دلیل عبدالله^ه از آمنه خواستگاری کرد. وهب پدر آمنه، از این که عبدالمطلب، بزرگ خاندان بنی هاشم برای خواستگاری دخترشان آمده بود، اظهار خوشحالی کرده و این را بزرگ ترین افتخار دوران زندگی خود دانست و با کمال میل پذیرای این تقدیر الهی گشت و سرانجام آمنه به عنوان عروس [385]

پا به منزل عبدالمطلب گذاشت.

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 131؛ بحارالانوار، ج 15؛ عیون الاثر، ج 1؛ ص 45؛ حلیۃ الابرار، ج 1، ص 25؛ الفضائل، ص 14.

وفات عبدالله^ه

(1)

در نخستین ماهی که آمنه به پیامبر صلی الله علیه و آله باردار بود، نامه ای از مدینه به عبدالمطلب رسید؛ «دخترت فاطمه در مدینه از دنیا رفته و ثروت بسیاری بر جای گذاشته است. هرچه سریعتر به مدینه بیا که اموال وی در خطر است.» عبدالمطلب به همراه پسرش عبدالله^ه به مدینه رفتند و ده روز آنجا ماندند، هنگامی که قصد بازگشت به مکه داشتند عبدالله^ه بیمار شد و بیماری او 15 روز طول کشید، تقدیر الهی چنین بود که این پدر گرامی قبل از ولادت فرزند دنیا را وداع گوید تا روی همچون ماه او را نبیند. این بود که روز شانزدهم عبدالله^ه در یثرب از دنیا رفت و فرزند و مادر را تنها گذاشت. سفر وی به مدینه در ماه اول بارداری آمنه و وفات او در ماه دوم بود. عبدالمطلب در سوگ پسر جوانش چنان می گریست که برای دلداری او هاتفی از غیب ندا داد:

«آن کس که خاتم پیامبران در صلب وی بود از دنیا رفت و کیست که مرگ را بخشد؟!» سپس عبدالمطلب فرزندش را غسل داد و به خاک سپرد و قُبّه ای بر قبر او ساخت و به مکه بازگشت. از سویی خبر وفات عبدالله به آمنه رسید. او با شنیدن خبر مرگ همسر جوانش که هنوز دو ماه از ازدواجشان نگذشته بود، عزاداری برپا نمود. عبدالمطلب نزد آمنه آمد و گفت؛ «ای آمنه محزون مباش که در وجود تو خاتم پیامبران است.» با این سخن عبدالمطلب، آمنه تسکین یافت و قلبش آرام گرفت.

1 - بحارالانوار، ج 15، ص 281 تا 324؛ الفضائل، ص 14؛ عیون الاثر، ج 1، ص 45.

نَسَب پیامبر صلی الله علیه و آله (2)

اجداد بزرگوار پیامبر صلی الله علیه و آله از آدم تا عبدالله، همه از ازدواج های پاک بودند و [386]

از صلب های مطهر به رحم های مطهره منتقل گشتند و هرگز نکاح جاهلیت در آنها راه پیدا نکرد.

بین پیامبر صلی الله علیه و آله تا آدم علیه السلام چهل و پنج پدر فاصله است که نام آنان دقیقاً ثبت شده است. نسب مبارک آن حضرت به طور متصل تا آدم علیه السلام چنین است؛ محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قُصَی بن کلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَی بن غالب بن فِهْر بن مالک بن نَصْر بن حُزَیمه بن مُدْرَکَة بن طابِرْخَة بن اِلِیاس بن مُضَر بن نِزَار بن مَعَد بن عَدْنان بن اَدّ بن اُدّ بن یسَع بن هَمَیسَع بن سلامان بن زَبْت حَمَل بن قِیذار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن سَرْوَع بن هود بن اَرْفَخْشَد بن مُتَوْشَلِیْخ بن سام بن نوح بن لَمَک بن ادریس بن مَهْلَئیل بن زَبَارِز بن قینان بن اَنوش بن شَیْث بن آدم علیه السلام.

2 - بحارالانوار، ج 15، ص 107.

بشارت ها در ایام بارداری

در هر ماه از ایام بارداری آمنه، پیامبری از پیامبران الهی نزد او ظاهر می شد و بشارتی به وی می داد؛ خداوند نیز با فرستادن ندایی که هر ماه از آسمان شنیده می شد مردم را منتظر قدوم این فرخنده مولود می کرد؛

«بشارت دهید که هنگام تولد محمد به مبارکی نزدیک شده است.»

ماه اول؛ بشارت آدم (1) علیه السلام

در نخستین ماه بارداری، آدم علیه السلام نزد آمنه ظاهر شد و فرمود؛ «ای آمنه، بر تو بشارت باد که به بهترین مردم حامله شده ای.»

ماه دوم؛ بشارت ادریس علیه السلام (2)

در این ماه حضرت ادریس علیه السلام نزد آمنه ظاهر شد و فرمود؛ «تو حامل پیامبری گرانقدر [387]

و عظیم الشان هستی.»

ماه سوم؛ بشارت نوح علیه السلام (1)

همچنین در ماه سوم، حضرت نوح علیه السلام نزد آمنه ظاهر شد و فرمود؛ «تو به صاحب

پیروزی ها باردار هستی». ماه چهارم؛ بشارت ابراهیم علیه السلام (2) در این ماه نیز حضرت ابراهیم علیه السلام نزد آمنه ظاهر شد و فرمود؛ «ولادت پیامبری بلند مرتبه بر تو بشارت باد». ماه پنجم؛ بشارت داوود علیه السلام (3) از معجزات ماه پنجم آن بود که حضرت داوود علیه السلام نزد آمنه ظاهر گشت و فرمود؛ «ولادت صاحب صفات پسندیده بر تو بشارت باد». ماه ششم؛ بشارت اسماعیل علیه السلام (4) همچنین در این ماه حضرت اسماعیل نزد آمنه ظاهر شد و فرمود؛ «ولادت مولود محترم بر تو بشارت باد». ماه هفتم؛ بشارت سلیمان (5) علیه السلام در این ماه، هم حضرت سلیمان علیه السلام نزد آمنه ظاهر شد و فرمود؛ «ولادت صاحب برهان بر تو بشارت باد». ماه هشتم؛ بشارت موسی (6) علیه السلام [388]

همچنین در این ماه حضرت موسی علیه السلام نزد آمنه ظاهر گشت و فرمود؛ «ولادت پیامبری کریم گوارایت باد». ماه نهم؛ بشارت عیسی علیه السلام (1) و از معجزات ماه نهم ظهور حضرت عیسی علیه السلام نزد آمنه بود که فرمود؛ «ولادت صاحب گفتار راستین و لسان فصیح بر تو بشارت باد». در این ماههای بارداری آمنه، توطئه هایی برای از بین بردن آمنه صورت گرفته بود که تمام آنها ناکام ماند. توطئه گران یکی «زرقاء ملکه» و «کاهن» و «ساحر یمن» بود و دیگری «تکنا» آرایش گر آمنه بود. 1 - بحارالانوار، ج 15، ص 324.2 - همان. 1 - همان. 2 - همان. 3 - همان. 4 - بحارالانوار، ج 15، ص 324 - 285.5 - همان. 6 - بحارالانوار، ج 15، ص 286 - 324.1 - بحارالانوار، ج 15، ص 286.

ولادت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله

(2)

پس از 9 ماه بارداری آمنه، بالاخره پسری در روز جمعه 17 ربیع الاول، که «شش هزار و صد و شصت و سه سال از هبوط حضرت آدم» سپری می شد پا به عرصه این جهان گذاشت. (3) برکت وجودش سراسر عالم را پر کرد، انسانی کامل که درخشش او تمام دنیا را پر از نور کرد. تولد او درست موقعی انجام شد که مردم غافل از همه چیز با وجدانهایی خاموش در بیراهه ها پیش می رفتند.

در آن هنگام که آمنه فارغ شد، حالتی مانند خواب او را فرا گرفت و پس از لحظاتی به خود آمد و پسر عزیزش را در کنار خود دید. آن حضرت همین که قدم بر این دنیا نهاد، دو زانو و دو دست خود را بر زمین قرار داد.

سپس مُشتی خاک در دست گرفت و سر به آسمان بلند کرد و سپس به سجده رفت و لب

[389]

به توحید گشود و تسبیح و تکبیر فرمود؛ (خدا بزرگ است، و شکر بسیار برای پروردگار است و هر صبح و شب تسبیح خداوند می گویم.) هنگامی که حضرت این کلمات را می فرمود نوری از دهان مبارکش ساطع گشت که اهل مکه آن را دیدند.

هنگام ولادت پیامبر اسلام ابلیس (پدر شیطان ها) فریاد بلندی کشید که همه شیطان ها گرد او جمع شده، و پرسیدند: «ای سرور ما! چه حادثه ای سبب شد که اینگونه فریاد بکشی؟» ابلیس گفت: «وای بر شما، امشب وضع آسمان و زمین پریشان و دگرگون شده، و این نشانه بروز حادثه بزرگی است که از زمان عروج عیسی علیه السلام به آسمان چنین حادثه ای رخ نداده است. در همه جهان پراکنده شوید و جستجو کنید تا ببینید این حادثه چیست؟» شیاطین در سراسر زمین به جستجو پرداخته سپس نزد ابلیس آمده و گفتند: «چیز تازه ای نیافتیم.»

ابلیس گفت: «من خود برای جستجوی آن حادثه، سزاوارترینم.»
 آنگاه به شکل گنجشکی در آمد و از جانب کوه حراء به مکه وارد شد.
 جبرئیل به او نهیب زد: (باز گرد، خدا تو را لعنت کند).
 ابلیس؛ ای جبرئیل! یک سؤال از تو دارم، حادثه ای که امشب رخ داده چیست؟
 جبرئیل؛ محمد صلی الله علیه و آله متولد شده است.
 ابلیس؛ آیا من در آن بهره ای دارم یعنی می توانم او را فریب دهم؟
 جبرئیل؛ نه، هرگز.

ابلیس؛ آیا در امت او راه نفوذی دارم؟
 جبرئیل؛ آری.

ابلیس؛ به همین اندازه خشنود شدم.

2 - الاحتجاج، ج 1، ص 331؛ کمال الدین، ص 196؛ الفضائل، ص 18؛ امالی الصدوق، ص 360 و 361؛ حلیة الابرار، ج 1، ص 22 تا 24؛ بحارالانوار، ج 10، ص 45 و... 3 - ناسخ التواریخ.1

شب میلاد(1)

شب میلاد پیامبر، در عالم بالا؛ بهشت و نهر کوثر را زینت کردند و ملائکه هایی دیده [390]

شدند که به آسمان می رفتند و نازل می شدند و تسبیح و تقدیس می گفتند. پس در بین زمین و آسمان هفتاد ستون نور زدند که نور هیچکدام شبیه دیگری نبود. در شب میلاد، به دستور خداوند در بهشت 70 هزار قصر از یاقوت سرخ و 70 هزار قصر از مروارید شفاف ساختند و آنها را «قصرهای ولادت» نامیدند.

در شب میلاد پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله سه پایگاه بزرگ کفر نابود شدند. یکی آتشکده فارس بود که زرتشتیان هزار سال در حفظ آتش آن کوشیده بودند و هرگز خاموش نشده بود. ولی در آن شب ناگهان آتش خاموش شد و همه موبدان در حیرت فرو رفتند. دیگری دریاچه عظیم ساوه بود که مردم آن را می پرستیدند که ناگهان خشک شد. و سومی لرزیدن ایوان کسری و فرو ریختن چهارده کنگره آن بود.

1 - بحارالانوار، ج 15، ص 261؛ روضة الواعظین، ص 67؛ حلیة الابرار، ج 1، ص 25 و... .

دوران شیرخوارگی محمد صلی الله علیه و آله (1) بعد از ولادت پیامبر اینک نوبت آن رسیده بود که طبق عادت و رسوم اعراب او از مادر هم جدا گشته و در سن طفولیت به دست دایه ای سپرده شود. یکی از عادات بزرگان مکه این بود که از میان قبایل صحرانشین دایه ای برای پرورش فرزندان شیرخوار خود برمی گزیدند. از این رو، عبدالمطلب، بزرگ بنی هاشم و سرپرست محمد، زنی عرب بنام «حلیمه» را برگزید تا محمد را شیر دهد. آری، حلیمه که زنی خوش خوی از قبیله ای بنام «بنی سعد» بود و در اطراف شهر طائف زندگی می کردند، انتخاب گردید. بدین ترتیب محمد دوران طفولیت را در آغوش گرم و مهربان حلیمه سپری کرد. همان محمد که در سپردنش به دایه هیچ کس حاضر نشد او را قبول کند چرا که یتیم بود. به خاطر وجود با برکت آن حضرت، برکت و خرمی نیز برای قبیله بنی سعد پدید آمد.

1 - تکه گاهان خسته دل، محمدی، ص 137 و 138؛ داستان پیامبران، اکبری؛ خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر؛ قصه های قرآن، آرمی، ص 478.

وفات آمنه (2)

[391]

محمد اندک اندک بزرگ شد تا اینکه در شش سالگی همراه مادرش برای دیدار از اقوام و زیارت قبر عبدالله از مکه به سوی یثرب (مدینه) حرکت کرد. اما در بازگشت از مدینه آمنه بیمار شد و در محلی بنام «ابواء» چشم از جهان فرو بست و باز محمد تنها ماند. ام ایمن که در این سفر آنان را همراهی می کرد، محمد را به مکه بازگرداند و او را تحویل پدر بزرگش داد. بعد از فوت پدر محمد، عبدالمطلب سرپرستی او را برعهده داشت، که این دوران نیز ناپایدار بود، زیرا محمد هشت ساله بود که سرپرست و جدش عبدالمطلب را نیز از دست داد و کفالت آن حضرت بر عهده عموی بزرگوارش «ابوطالب» قرار گرفت. ابوطالب نیز به همراه همسرش «فاطمه بنت اسد» تمام سعی و تلاششان را برای تربیت محمد به کار بردند. ابوطالب، تنها سرپرست محمد نبود بلکه مانند پدری دلسوز و مهربان در حق آن حضرت رفتار می کرد. و لحظه ای از رسیدگی به محمد کوتاهی نمی ورزید. و در زندگی و نحوه تربیت او دقت به خرج می داد.

2- همان.

داستان بحیرای راهب (1)

در نزدیکی شهر قدیمی بصری، معبدی بود که عابدی مسیحی در آن زندگی می کرد. در میان مردم مشهور بود که این عابد صاحب کرامات و پیشگوئیهای راستین است. این راهب به کاروانهای تجاری از جمله کاروان تجاری قریش، که از این منطقه به شام یا حجاز می رفتند هرگز توجهی نمی کرد اما یکبار پیش از آنکه کاروان قریش برسد، حاضران دیدند که راهب چشم به صحرا دوخته و منتظر است. وقتی کاروان قریش به میدان مقابل معبد رسید، راهب از آنها دعوت کرد که آن شب را در صومعه وی به صبح برسارند. حاضران از این کار بی

سابقه وی شگفت زده شدند. ولی اندکی بعد راهب گفت علت گرمی داشت قریش از سوی من، تنها به خاطر وجود این کودک عزیز در میان ایشان است. [392]

آنگاه بین راهب و محمد سخنانی گذشت از جمله اینکه راهب از محمد خواست که بین دو شانه او را ببیند و محمد اجازه داد. بحیرای راهب از جا برخاسته نزدیک آمد و لباس آن حضرت را از روی شانه اش کنار زد، خالی سیاه پدیدار شد و نگاهی کرد و زیر لب گفت؛ همان است. ابوطالب که نزدیک آن راهب بود پرسید؛ کدام است؟ چه میگوی؟ بحیرای راهب گفت؛ نشانه ای که در کتابهای ما از آن خبر داده اند. ابوطالب پرسید؛ چه نشانه ای؟

بحیرای راهب گفت؛ آینده این جوان بسی درخشان و شگفت آور است و اگر آنچه را من دیده ام دیگران ببینند و او را بشناسند وی را می کشند، او را از دشمنان پنهان کن و نگهدار. ابوطالب گفت؛ بگو او کیست؟

بحیرای راهب گفت؛ در چشمهای او علامت چشمهای یک پیغمبر بزرگ است و در پشت او نشانه روشنی در این باره می باشد.

این بشارت بار دیگر در شام تکرار شد. در آنجا محمد صلی الله علیه و آله با راهب دیگری بنام «ابوالموعب» دیدار کرد و آن راهب به مردم مزده داد که این «پیامبر آخرالزمان» است. 1 - خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر، ص 132 و 133؛ سیره ابن هشام، ج 1، ص 194 با تلخیص.

جوانی محمد صلی الله علیه و آله

(1)

پیامبر از این سفر به مکه بازگشت. همراهانش که در این سفر از وی کرامتها و بزرگواریهای بسیار دیده بودند چون بازگشتند، برخی از آنچه را که با چشم خود دیده بودند برای دیگر مردمان می گفتند. و بدین ترتیب پیامبر در میان آنان به بزرگی و نیکی مشهور شد.

یهودیان که در کتاب خود خوانده بودند که پیامبر صلی الله علیه و آله از مال حرام و چیزهای شک دار دوری می کند، و نیکی و بزرگواری او را شنیده بودند، تصمیم گرفتند که پیامبر را مورد آزمایش قرار دهند. آنها مرغی را دزدیدند و برای ابوطالب فرستادند. خانواده ابوطالب

[393]

همگی از آن مرغ تناول کردند به غیر از محمد که در آن زمان هفت سال داشت. هنگامی که از او سؤال کردند؛ پاسخ داد که این مرغ لقمه ای حرام است.

یهودیان هر بار توسط حيله ای پیامبر را مورد آزمایش قرار می دادند، اما هر بار با شکست مواجه می شدند.

پیامبر در کودکی با یتیمی بزرگ شد. از همان آغاز کودکی مورد امتحان الهی قرار گرفت تا درس تحمل و بردباری را بیاموزد. در آن دوران سخت ابوطالب در کنار او بود و در سفرهایش به شام پیامبر را با خود می برد.

در آن دوران سخت پیامبر برای تأمین مخارج زندگی در کنار عمویش به چوپانی پرداخت تا هم کمکی برای عمویش باشد و هم از شهر دور باشد. مردم مکه در طول مدت کودکی، نوجوانی و جوانی محمد صلی الله علیه و آله کوچک ترین خلاف اخلاقی از او ندیده بودند. او از همان کودکی هرگز بُت نمی پرستید، دروغ نمی گفت، از کارهای زشت و ناپسند پرهیز می نمود و با

عقل و کفایت بود، پایه های اخلاقی او در دوران جوانی استوار گشت و در آن زمان بود که به «محمد امین» مشهور شد. چنانکه اعراب غالباً امانتهای خود را به او می سپردند و از امانتداری و صداقت او سخن ها می گفتند.

در دوران جوانی، زمانی به این مقام رسید که عربستان یک پارچه فساد و هوس و پلیدی بود. حتی در پیران قبایل فحشا ادامه داشت. شهوت رانی و میگساری امری طبیعی بود. تا جایی که «امراءالقیس» جریان هوس بازی و عشق بازی خود را با دختر عمویش «عنیزه» با فصاحت و گستاخی تمام و شرح کامل تمام جزئیات به نظم نوشت و به دیوار کعبه آویخت.

در این دوران نا امن بود که پیامبر به این مقام پاکی و امانت رسید. حتی در وادی حکیمانه اش در مورد نصب حجرالاسود شخصیت ممتاز و بزرگش نشان داده شد.

1 - داستان پیامبران، اکبری، ص 285 و 286.

ازدواج محمد صلی الله علیه و آله

(1)

محمد صلی الله علیه و آله از 13 سالگی همراه عموی خود شروع به تجارت کرد و در 20 سالگی در

[394]

پیمان جوانمردان [حلف الفضول] شرکت کرد. طبق این پیمان تمام افراد گروه موظف به کمک به ستم دیدگان (از هر قبیله ای که باشد) می شدند. شرکت در این پیمان شروع آوازه محمد بود. روزها گذشت، محمد جوانی برومند شد. یکی از بانوان ثروتمند مکه (خدیجه دختر خویلد) او را به دلیل امانت داریش، عامل تجارت خود قرار داد و در نتیجه راستی و درستی و عقل و کفایت آن حضرت، از تجارت، سود فراوان عایدش گردید و طبعاً پیش از پیش مجذوب شخصیت و بزرگواری محمد صلی الله علیه و آله گردید.

خدیجه دختر خویلد قبلاً دو شوهر او فوت کرده بودند او به خاطر ثروتش و زیبایی اش خواستگاران فراوانی داشت، اما دست رد به سینه همه آنها زد. تا اینکه غلامش را به تجارت در شام فرستاد که محمد نیز همراه او بود. هنگامی که محمد با دست پر و با امانت نزد خدیجه برگشت و برکت های زیاد برای او به ارمغان آورد باعث شد خدیجه به محمد علاقمند شود.

وقتی که خدیجه به صداقت و امانتداری و تقوای محمد پی برد علت تجرد محمد را از ابوطالب پرسید که ابوطالب به ابراز علاقه خدیجه نسبت به محمد امین پی برد و به اتفاق محمد به خواستگاری خدیجه رفتند. در آن وقت خدیجه 40 سال و محمد 25 سال(1) داشت که با هم ازدواج کردند و پس از آن نیز محمد صلی الله علیه و آله سالها به همان کار تجارتی همسر خود اشتغال داشت. پنج سال پس از ازدواج محمد و خدیجه ابوطالب و فاطمه بنت اسد، صاحب فرزندی شدند که مولود کعبه نام گرفت و پس از بعثت پیامبر اولین کسی بود که به او ایمان آورد. بعد از تولد علی بن ابی طالب به علت مشکلاتی که برای ابوطالب پیش آمده بود پیامبر سرپرستی او را برعهده گرفت تا با این کار خدمت ابوطالب در حق خود را جبران نماید.

1 - تکیه گاهان خسته دل، محمدی، ص 138 و 139. برخی منابع معتقدند که خدیجه قبلاً دو بار ازدواج کرده بود و همسرانش فوت کرده بودند، و او خواستگاران زیادی داشت. 1 - منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 67.

بعثت پیامبر صلی الله علیه و آله (2)[395]

پیامبر اکرم قبل از بعثت با اینکه در محیط بت پرستی بود ولی به بت ها تعظیم نکرد و پیوسته خدای یگانه را می پرستید. او در طول سال یک ماه را به غار حرا می رفت و با خدای یکتا راز و نیاز می نمود تا این که در 27 رجب المرجب و هنگامی که چهل سال داشت در غار حراء به پیامبری رسید.

یک روز که پیامبر در غار حراء مشغول عبادت بود، جبرئیل آمد و گفت؛ ای محمد بخوان! محمد در جواب گفت؛ چه بخوانم، جبرئیل او را در آغوش گرفت و فشرد. بار دیگر جبرئیل گفت؛ بخوان! پیامبر صلی الله علیه و آله همان جواب را تکرار کرد و باز نیز جبرئیل او را در آغوش گرفت. در بار سوم گفت؛ «إقرأ باسم ربك الذي خلق» این جمله را گفت و از دیده پیامبر صلی الله علیه و آله پنهان شد.

رسول خدا که با دریافت نخستین اشعه وحی سخت خسته شده بود به سراغ خدیجه آمد و فرمود؛ مرا بپوشان و جامه ای بر روی من بپنداز تا استراحت کنم. بعد از آنکه کمی استراحت کرد، ماجرا را برای خدیجه همسرش تعریف نمود. همسر با وفای پیامبر با شنیدن این سخنان رو به پیامبر کرد و گفت؛

بشارت باد تو را و دل خوش دار و ثابت قدم باش، سوگند به کسی که جان خدیجه در دست اوست، من ایمان و باور راسخ دارم که تو پیامبر این امت هستی.

سپس شتابان نزد پسر عموی خویش «ورقه بن نوفل» که کتب آسمانی را خوانده و از تورات و انجیل مطالبی را می دانست، رفت و به او گفت؛ شوهرم می گوید که جبرئیل بر او نازل گشته و سپس داستان آن حضرت را برای ورقه بازگو کرد. ورقه با شنیدن سخنان خدیجه گفت؛ قدّوس، قدّوس، سوگند به کسی که جان ورقه به دست اوست، ای خدیجه اگر راست گفته باشی، جبرئیل همان ناموس اعظم که خدمت موسی علیه السلام می آمد به حضور محمد صلی الله علیه و آله رسیده است و او پیامبر این امت است و خدیجه با شنیدن این خبر، شادمان و با دلی سرشار از عشق و علاقه به پیامبر به خانه بازگشت.

بدین ترتیب آخرین پیامبر الهی مأمريت یافت تا مردم جهان را به دین توحید و یکتاپرستی که همان اسلام است، دعوت کند.

[396]

اولین مردی که به او ایمان آورد علی بن ابی طالب علیه السلام بود که در خانه پیامبر صلی الله علیه و آله زندگی می کرد و اولین زنی که اسلام آورد خدیجه همسرش بود. و مدتی این دو نفر با آن حضرت نماز می خواندند در حالیکه هنوز دیگران در کفر می زیستند و پس از چندی عده کمی از مردم ایمان آوردند. (1)

آری، پس از بعثت، پیامبر مأمور دعوت و تبلیغ مردم شد. مأموریتی که در آغاز کار داشت این بود که دعوت، به طور پنهانی و مخفیانه انجام شود. در سه سال نخست، پیامبر مردم را بصورت پنهانی به دین مبین اسلام دعوت نمود. زیرا که هنوز عربستان آمادگی پذیرش دین جدید را نداشت.

2 - منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 69؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 555 و 556.1 - الغدير، ج 3، ص 237؛ قصه های قرآن، رضوی، ص 557.

مبارزه و دعوت علنی(2)

پیامبر اسلام پس از سه سال، دعوت پنهانی، مأموریت یافت که دعوت خود را آشکار سازد و از خویشاوندان خود شروع کند.

[و خویشاوندان نزدیک را هشدار ده(3)] و آن حضرت پیرو این امر از عموم خویشاوندان خود دعوتی به عمل آورد و رسالت خود را برایشان اظهار داشت و نوید داد که هر که برای نخستین بار دعوت او را قبول کند وصی و جانشین وی خواهد بود.

این سؤال پیامبر زمانی بود که نزدیکان و اقوام را جمع کرد و به امر الهی غذایی که برای سیر کردن یک نفر بود، چهل نفر از حاضرین خانه پیامبر را سیر کرد. امّا ابولهب این کار را سحر و افسون قلمداد کرد. پیامبر دعوت از خویشان را بارها تکرار کرد و در پایان جلسه رسالت خود را اعلام کرد که هر کس دعوت مرا می پذیرد وصی و جانشین من است.

در هر سه باری که پیامبر این جمله را تکرار فرمود، کسی جز علی از جای برنخواست.

[397]

محمدؐ فرمود؛ این برادر، وصی و جانشین من در میان شماست به سخنان او گوش فرا دهید و از او پیروی کنید. در این میان ابوطالب و جمعی مانند حمزه [عموی پیامبر] از او حمایت کردند ولی این امر خشم دشمنان کوردل را برانگیخت و از این زمان بود که اختلاف میان مسلمانان و کفار آغاز شد.

پیامبر از فراز کوه صفا با وجود مخالفت ابولهب، مردم را به یکتاپرستی دعوت کرد. در میان همه آنها بی نوایانی که مورد ظلم واقع شده بودند، سخنان پیامبر را به امید شنیدند و به سوی او گرایش پیدا کردند.

دامنه نفوذ پیغمبر روز به روز گسترش پیدا کرد. توده مردم از این دعوت استقبال می کردند و خبر آن به قبایل اطراف رسید. اسلام مسئله روز شده بود. کم کم سودجویان خطر را احساس کردند و همین که منافع و حکومت خود را در خطر دیدند به فکر چاره افتادند. آنها به این فکر افتادند که حضرت محمدؐ صلی الله علیه و آله را با وعده پول از راه خدا بازدارند و از پیشرفت او جلوگیری کنند. به ابوطالب گفتند؛ «برادر زاده ات خدایان ما را به زشتی نام می برد. ما را دیوانه می خواند، پیشینیان ما را به گمراهی نسبت می دهد، بگو از این دعوت دست بردارد، تا ثروت خود را در اختیار او قرار دهیم.»

پیامبر در پاسخ آنان فرمود؛

«خدا مرا برنینگیخته است که ثروت اندوزم و مردم را به دنیادوستی فرا خوانم، بلکه مرا فرستاده است تا دعوت او را به مردم برسانم و خلق را به سوی او بخوانم.»

وقتی سودجویان نتوانستند او را فریب دهند، پیشنهاد مقام و ریاست به او دادند و اگر دست از دعوت بردارد بهترین دخترانشان را به او بدهند ولی در هر بار پیامبر صلی الله علیه و آله دست رد بر سینه آنان می زد.

چهل و نادانی و عدم رشد فکری آنان باعث شده بود تا کادر مخالفین پیامبر از جمله ابوجهل، ابو سفیان، ابولهب، عاص بن وائل، اسرّ دین عبد یغوث، عتبه، شیبه، ولید بن مغیره دست در دست هم به حيله های ناجوان مردانه متوسل شوند، تا پیامبر را آزار دهند.

آنان تهمت های بی شرمانه، آزارهای جسمانی، ناسزاگویی و مبارزه روانی را آغاز کردند، پیامبر را خونین و مجروح کردند، کثافات بر سر و روی آن حضرت می ریختند و یاران وفادار او را مورد شکنجه قرار می دادند. این شکنجه ها آنقدر سخت بود که گاه

[398]

منجر به مرگ مسلمانی می شد، اما مردم دست از ایمان خود برنمی داشتند. از جمله شکنجه ها این بود که ریسمان بر گردن یاران پیامبر صلی الله علیه و آله می بستند و آنان را کشان کشان در میان دره ها می گرداند. گاهی زره فولادی بر بدن عریان آنان می پوشاندند و آنها را در آفتاب سوزان نگاه می داشتند و گاهی آنان را گرسنه و تشنه زندانی می کردند.

روزی پیامبر، عمّار و پدر و مادرش «یاسر» و «سمیه» را دید که در زیر شکنجه از تاب و توان رفته بودند، فرمود: «خاندان یاسر پایدار باشید، وعده گاه شما بهشت برین است.» سرانجام یاسر در زیر شکنجه جان داد و سیمیه به دست ابوجهل به شهادت رسید. این زن و مرد اولین شهیدان اسلام بودند.(1)

خود پیغمبر نیز از این فشارها در امان نبود. روزی در مسجدالحرام در حال سجده بود. یکی از دشمنان پیش آمد و شکمبه یک شتر را در پشت سر و گردن رسول خدا نهاد. پیامبر اکرم در برابر این همه شکنجه و آزار، بردباری می کرد و پیروان خود را به پایداری دعوت می نمود. روزی بر دیوار کعبه تکیه کرده بود که یکی از یارانش جلو آمد و از ستمگریهای قریش شکوه کرد و گفت: «آیا هنوز وقت آن نرسیده است که برای ما از خدا گشایشی بخواهی؟» پیامبر برخاست و نشست و در حالیکه رنگ رخسارش بر افروخته بود گفت:

«شما هنوز به پای خداپرستان پیشین نرسیده اید. بدن آنها را با شانه های آهنین می خراشیدند بطوری که به استخوان می رسید. با اره دو نیمشان می کردند، آنان در راه دین خود استقامت می کردند. سوگند می خورم که خداوند دین خود را سرانجام پیروز خواهد کرد.» حتی زمانی که از وی خواستند مشرکین را نفرین کند فرمود: «من بخاطر نفرین فرستاده نشده ام، بلکه برای رحمت آمده ام.»

بالاخره قریش از هیچ تهمت و ناروا و آزاری دست برنداشت و در مقابل، پیامبر نیز دست از دعوت خود برنمی داشت و در مقابل آزارها و تهدیدها و حتی پیشنهادهای به ظاهر خوب آنان با قاطعیت می گفت: «سوگند به خدا! اگر خورشید را در دست راست من

[399]

و ماه را در دست چپ من قرار دهید از وظیفه خود دست برنمی دارم تا آنکه دین خدا در روی زمین گسترش یابد یا جان خود را در این راه از دست بدهم.»

2 - منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 70؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی. 3 - سوره شعراء، 214.1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 136.

هجرت به حبشه(1)

در سال پنجم بعثت که کار سختگیری دشمنان به اوج رسیده بود و اذیت و آزار قریش نسبت به پیامبر و اصحابش از حد گذشت، آن حضرت برای حفظ این دسته کوچک دستور داد جمعی از مسلمانان با خانواده خود به سرپرستی جعفر بن ابیطالب (برادر حضرت علی و یکی از یاران برگزیده پیامبر صلی الله علیه و آله) به حبشه مهاجرت کنند. چون زمامدار آنجا، پادشاه صالی بود بنام «نجاشی» که از ستم و ستمگری جلوگیری می نمود.

بدین ترتیب هفتاد نفر از مسلمانان به سرکردگی جعفر از دریا عبور کردند و وارد حبشه شدند. وقتی قریش از این ماجرا آگاه شدند، نمایندگان باهوش و حيله گر بنام های عمرو بن عاص و

عمارة بن ولید را با جمعی دیگر به همراه هدایای فراوان برای برهم زدن موقعیت مسلمانان به حبشه روانه نمودند تا از مسلمانان نزد نجاشی، پادشاه حبشه بدگویی کنند و وی را وادار نمایند تا مسلمانان را به مکه باز گرداند.

آنها پس از ورود به حبشه خدمت نجاشی رسیدند و با تقدیم هدایا عرض حاجت نمودند. عمروعاص سخنان خود را این گونه شروع کرد؛ ما فرستادگان بزرگان مکه ایم. تعدادی از جوانان سبک مغز در میان ما پرچم مخالفت بر افراشته و از آیین نیاکان خود برگشته و به بدگویی از خدایان ما پرداخته و در میان مردم فتنه و آشوب به پا کرده و تخم نفاق پاشیده اند و از موقعیت سرزمین شما استفاده کرده و به اینجا پناه آوردند. ما از آن می ترسیم که در اینجا نیز دست به آشوب بزنند، بهتر این است که آنها را به ما بسپارید تا آنها را به سرزمین خودمان باز گردانیم. نجاشی گفت؛ تا من با نمایندگان آنها تماس نگیرم نمی توانم سخن بگویم، سپس دستور داد جعفر را احضار کردند و چگونگی امر را از او سؤال نمود.

[400]

در آن مجلس، نمایندگان قریش و جمعی از دانشمندان مسیحی حضور داشتند. جعفر پس از ادای احترام چنین گفت؛ نخست از اینها بپرسید آیا ما جزء بردگان فراری اینها هستیم؟

عمروعاص گفت؛ نه، شما آزادید.

سپس پرسید؛ آیا آنها حقی بر گردن ما دارند که آن را از ما می طلبند یا خونی از آنها ریخته ایم؟

عمروعاص گفت؛ نه، چنین نیست.

جعفر گفت؛ پس از ما چه می خواهند؟ ما را اذیت و آزار کردند و از وطن آواره نمودند و ما هم به سرزمین شما پناهنده شدیم.

پس از آن جعفر رو به نجاشی کرد و گفت؛ «ما مردمی نادان بودیم، بت می پرستیدیم، کارهای زشت می کردیم، حقوق همسایگان خود را پایمال می کردیم، زورمندان، حق ناتوان را از بین می بردند و... تا خدای یکتا از میان ما پیامبری برانگیخت. او را به راستگویی می شناسیم و به امانتداری و پرهیزکاری او باور داریم، وی ما را دعوت کرد تا خدای یکتا را بپرستیم. از بت پرستی دست بکشیم، راستگو، امانتدار، خوش رفتار و پرهیزگار باشیم، کار زشت نکنیم، مال یتیمان را نخوریم، پاکدامن باشیم، نماز بخوانیم، زکات بدهیم. ما هم به او ایمان آوردیم، اما مردم شهر ما بر ما ستم کردند و ما را شکنجه دادند و از ما می خواستند که دوباره به بت پرستی بازگردیم و کارهای زشت نماییم. چون کار بر ما دشوار شد به کشور تو آمدم و از بین فرمانروایان، تو را برگزیدیم و چنین امیدواریم که در پناه تو از گزند دشمنان در امان باشیم.» (1)

نجاشی پس از شنیدن سخنان جعفر گفت؛ عیسای مسیح نیز برای همین مبعوث شد و از جعفر پرسید؛ آیا چیزی از آیاتی که به پیامبرتان نازل شده به خاطر داری؟

جعفر گفت؛ آری و سپس چند آیه از ابتدای سوره مریم خواند. حسن انتخاب جعفر در مورد آیات این سوره که مسیح و مادرش را از هر گونه تهمت های ناروا پاک می سازد، اثر عجیبی بر آنان گذاشت تا آنجا که اشک نجاشی بر دیدگانش جاری گردید و گفت؛ به

[401]

خدا سوگند نشانه های حقیقت در این آیات نمایان است.

در اینجا عمروعاص خواست سخنی بگوید و تقاضای بازگشت مسلمانان را نماید ولی نجاشی دستش را بلند کرد و جلوی صورت او قرار داد یعنی ساکت شو و حرف نزن و گفت؛ اگر از این روز

از اسم او به بدی یاد کنی و سخنی در مذمت این گروه بگویی، خونت را خواهم ریخت. سپس هدایای آنها را به آنان برگرداند و آنان را از حبشه بیرون نمود و به جعفر و یارانش گفت؛ در کشور من آسوده خاطر زندگی کنید و امر نمود تا اسباب آسایش مسلمانان را فراهم سازند.

1 - منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 70؛ خلاصه تاریخ انبیاء، ص 137؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 492.1 - تاریخ طبری، ج 2، ص 73 با تلخیص.

معراج پیامبر صلی الله علیه و آله

(1)

در سال 12 بعد از بعثت، در شب 27 رجب، پیامبر در خانه دختر عموی خود مهمان بود و بعد از نماز عشاء خوابید. در همان شب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل با هفتاد هزار فرشته نازل شدند. جبرئیل پیامبر را از خواب بیدار نمود و عرض کرد؛ امشب شبی است که خداوند از تو دعوت نموده و مرا مأمور فرموده که تو را برای اکرام و مکالمه حضوری و تماشای عوالم بالا و مشاهده عجایب آن و آثار رحمت و جلال و جمال خداوند که تاکنون برای کسی قبل از تو و بعد از تو روی نداده و نخواهد داد، حاضر نمایم.

لذا حضرت وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و آماده حرکت شد و آن سه مَلَاک، «بُراق» را که حیوانی از حیوانات بهشت بود حاضر نمودند. هنگام سوار شدن یکی از آن سه مَلَاک مقرب دهانه آن را گرفت و دیگری رکابش را و سومی لباس حضرت را مرتب کرد.

در این هنگام بُراق تکانی خورد و جبرئیل گفت؛ آرام باش که تا کنون پیامبری مانند این بر تو سوار نشده و بعد از این هم نخواهد شد، سپس براق حضرت را بلند نمود و جبرئیل؛ آیات آسمانی و زمینی را به پیامبر ارائه می داد.

بعد صدای موحشی به گوش حضرت رسید و جبرئیل او را به زمین فرود آورد و عرضه داشت؛ اینجا مدینه است که باید بعداً به آن هجرت فرمایی و حضرت در آنجا دو

402]

رکعت نماز خواند و سوار شد و پس از طی مسیری دوباره جبرئیل او را پیاده نمود و گفت؛ اینجا طور سینا است و دوباره پیامبر دو رکعت نماز خواند و سوار شد تا به بیت المقدس رسید و براق را به حلقه ای که انبیاء مرکب هایشان را به آن می بستند، بست و داخل مسجد شد و جبرئیل ملازم حضرت بود.

در آنجا حضرت ابراهیم و موسی و عیسی و سایر انبیاء را دید که به استقبال آن حضرت آمده اند. و اقامه نماز گفته شد و جبرئیل بازوی پیامبر را گرفت و بر تمامی انبیاء برای امامت، ایشان را مقدم داشت و او نماز خواند و همه اقتداء کردند و بعد از نماز، کسی سه ظرف نزد حضرت آورد که در یکی شیر و در دیگری آب و در سومی شراب بود و شنید کسی گفت؛ اگر ظرف آب را بگیرد، خودش و امتش غرق می شوند. اگر ظرف شراب را بردارد، خودش و امتش به راه باطل می روند و اگر ظرف شیر را بگیرد خودش و امتش به راه حق می روند. سپس حضرت ظرف شیر را گرفت و تناول فرمود و جبرئیل عرضه داشت، خودت و امتت همیشه بر حق خواهید بود و سؤال از مشاهدات بین راه نمود و پیامبر آنچه را دیده و شنیده بود بیان فرمود.

جبرئیل گفت؛ آن صدای محوش که شنیدی، صدای سنگی بود که من هفتاد سال قبل آن را به جهنم انداخته بودم و در آن وقت به ته جهنم رسید و اصحاب گفتند؛ از آن وقت به بعد پیامبر صلی الله علیه و آله دیگر خنده نکرد تا از دنیا رفت.

پس جبرئیل به همراه پیامبر به آسمان دنیا صعود نمود و دربان آسمان که اسماعیل نام داشت و هفتاد هزار ملک تحت فرمان او بود، بعد از استفسار از جبرئیل و سوال از نام حضرت، درب آسمان را باز نمود و پیغمبر به او سلام کرد و او جواب داد. پیامبر صلی الله علیه و آله برای او طلب مغفرت کرد و او نیز برای حضرت طلب مغفرت کرد و همگی به پیامبر تبریک و تهنیت گفتند و از ورود ایشان مسرور شدند، مگر یک نفر که احترام نمود ولی بسیار بد صورت و خشمگین بود.

پیامبر از جبرئیل پرسید: او کیست؟ عرضه داشت؛ این ملک، نگهبان جهنم است که هرگز نخندیده و هر روز خشمش زیادتر می شود. پیامبر به او سلام کرد و او با بشارت به بهشت جواب داد و حضرت به توسط جبرئیل از او خواهش نمود که جهنم را به او ارائه دهد و او دری از درهای آن را باز کرد و از آن شعله ای بیرون آمد که فَوَرَّان داشت و بلند

[403]

شد تا به آسمان رسید و پیامبر خواهش کرد که به حال اول برگردد. آنگاه مرد تنومند و گندمگونی را مشاهده فرمود که ارواحی را به نظر او می رساند و جبرئیل عرضه داشت؛ این آدم ابوالبشر است که ارواح اولادش را به نظر او می رسانند. پیامبر به او سلام کرد و او جواب داد و خیر مقدم گفت. بعد ملکی را دید در جایی نشسته و در دستش لوحی از نور و بر آن خطی نوشته شده که به آن نظر می کند و به جانب راست و چپ خود توجهی ندارد و غمگین و اندوهناک است. جبرئیل عرضه داشت؛ این ملک الموت است. پیامبر بر او سلام کرد و جبرئیل حضرت را معرفی کرد و او جواب داد و گفت؛ بشارت باد تو را به اینکه من هر خیری را در امت تو مشاهده می کنم و پیامبر حمد و شکر الهی را به جای آورد. پس از آن حضرت گروهی را مشاهده نمود که در مقابلشان سفره هایی است و در آن گوشت تازه و گندیده موجود است و آنها به گوشت های تازه دست نمی زنند و از گوشت های فاسد می خورند. از جبرئیل سؤال کرد؛ اینها که هستند؟ عرضه داشت؛ اینها کسانی از امت تو هستند که مال حلال را گذاشته و مال حرام می خورند.

بعد از آن جماعتی را مشاهده نمود که لبهای آن مانند لب شتر درشت و آویخته بود و از گوشت پهلوی خودشان بریده و به دهانشان می انداختند. از جبرئیل پرسید که اینها چه کسانی هستند؟ گفت؛ اینها کسانی هستند که عیب جویی و عیب گویی از مردم می کنند.

بعد از آن جماعتی را مشاهده نمود که سرشان را با سنگ می کوبند و خرد می کنند. پرسید اینها کیستند؟ گفت؛ اینها کسانی هستند که نماز عشاء را ترک می کنند.

سپس گروهی را دید که آتش در دهانشان می ریزند و از مقعدشان بیرون می آید. پرسید؛ اینها کیستند؟ گفت؛ اینها کسانی هستند که مال اطفال یتیم را به ستم می خورند.

سپس گروهی از ملائکه را مشاهده نمود که تمام اجزاء بدنشان حمد و تسبیح خدا می کرد و از هر جانبی صداهای مختلف به گریه خوف الهی از آنها بلند بود. جبرئیل عرضه کرد؛ اینها به همین کیفیت خلق شده اند و هیچ یک از اینها با آنکه پهلوی یکدیگرند با هم صحبت نکرده اند. پیامبر صلی الله علیه و آله به آنها سلام کرد و آنها با اشاره سر جواب دادند و جبرئیل حضرت را به آنها معرفی کرد و امر نمودشان که با او سخن بگویند و آنها به حضرت سلام کردند و بشارت به خیر و خوبی در حق او و اُمتش دادند.

[404]

آنگاه از آسمان اول به آسمان دوم صعود کردند و در آنجا پیامبر صلی الله علیه و آله دو نفر شبیه به هم را مشاهده فرمود و جبرئیل عرض کرد؛ اینها دو پسر خاله، عیسی علیه السلام و یحیی

علیه السلام می باشند. باز حضرت به آنها سلام کرد و آنها جواب دادند و برای آنها طلب آمرزش فرمود و ایشان برای حضرت طلب آمرزش کردند. در آنجا ملائکه بسیاری را دید که در حال خضوع و خشوع بودند و هر یک به آهنگ خاصی تسبیح و تقدیس خدا را می نمودند و حمد و ثنای الهی را بجا می آوردند.

بعد به آسمان سوم رفتند و در آنجا پیامبر صلی الله علیه و آله مردی را مشاهده کرد که زیبایی اش بر تمام خلق، مانند زیبایی ماه شب چهارده بود در مقابل ستارگان. جبرئیل گفت؛ این برادرت یوسف است و باز بین حضرت و او سلام و دعا و تحیت و ثنا رد و بدل شد. در آسمان چهارم حضرت ادريس علیه السلام را مشاهده نمود و در آسمان پنجم مرد کامل چشم درشتی را ملاقات کرد که جمع کثیری در اطرافش بودند و جبرئیل گفت؛ این هارون است که با قوم خویش مساعدت کرد.

در آسمان ششم مرد گندمگون پرمویی را مشاهده فرمود که می گفت؛ بنی اسرائیل گمان می کنند من نزد خدا گرامی تر از تمام خلق هستم، اما این مرد گرامی تر از من است. جبرئیل عرض کرد؛ ایشان حضرت موسی علیه السلام است.

در آسمان هفتم مرد جلیلی را مشاهده فرمود که بر در بیت المعمور و جوار الهی برای او کرسی وضع نموده اند و بر آن قرار دارد و موی سر و ریش او سیاه و سفید در هم است. جبرئیل گفت؛ این حضرت ابراهیم علیه السلام پدر بزرگوار شما است و اینجا جای تو و پرهیزکاران امت می باشد و بین حضرت و تمام آنها سلام و دعا و ثنا رد و بدل شد. پس آن حضرت با جبرئیل وارد بیت المعمور شدند و در آنجا حضرت دو رکعت نماز گذارد و از بیت المعمور بیرون آمدند. در این وقت دو نهر آب برای پیامبر بوجود آمد که یکی کوثر و دیگری رحمت نام داشت. حضرت از اولی آشامید و در دومی غسل نمود و این دو نهر آب با حضرت بودند تا وارد بهشت شد که خاکش مانند مشک بود و پرندگان و میوه هایش در بزرگی ممتاز بودند و در آنجا درختی مشاهده نمود که اگر پرنده ای مدت هفتصد سال گرد آن پرواز می کرد یک دور آن را به آخر نمی رساند و هیچ سرایی در بهشت نبود مگر آنکه یک شاخه از آن درخت در آن سرای بود و جبرئیل

[405]

گفت؛ این درخت طوبی است که در قرآن از آن یاد شده است. سپس حضرت در بهشت سیر نمود تا به درخت سدره المنتهی رسید و آن درختی است که در سایه هر برگ آن امتی جای دارند. در اینجا جبرئیل از رفتن باز ماند و پیغمبر به او فرمود؛ در چنین جایی دوست از دوست جدا می شود؟

جبرئیل عرض کرد؛ اگر یک سر انگشت نزدیک تر شوم خواهم سوخت و حضرت از آنجا به بعد بر روی رفر ف سیر فرمود و گفته اند آن فرش بزرگی از نور است. و به جایی رسید که صدای هیچ ملکی به گوش پیامبر نمی رسید. لذا عظمت و اُبّهت آن مکان بر حضرت چیره شد و در آن حال صدای آشنایی به گوشش رسید که می گفت؛

«ای بهترین خلق من، ای محمد، نزدیک بیا.»

پیامبر صلی الله علیه و آله نزدیک شد تا به مقام «قَاب قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی» رسید، یعنی به اندازه فاصله زه دو کمان و در آنجا خداوند به او فرمود؛ سلام و رحمت خدا و برکات او بر تو. از پیامبر روایت شده که از ایشان سوال نمودند؛ خداوند در آن شب به چه زبان و لهجه ای با تو سخن گفت؟ فرمود؛ به زبان و لهجه علی بن ابیطالب و به دل من گذشت که پرسیدم؛ خدایا تو با من سخن می گویی یا علی؟ خداوند فرمود؛ ای احمد، من شباهتی به سایر موجودات ندارم

و نباید مرا نظیر مردم دانست و صفاتم مانند صفات خلق نیست ولی من تو را از نور خود آفریدم و علی را از نور تو، پس آگاه شدم به سرّ دلت و دیدم تو علی را از هر کسی بیشتر دوست داری، لذا به زبان و لهجه علی با تو سخن گفتم، برای آنکه دلت آرام گیرد، و پیامبر فرمود؛ اول سخنی که خداوند به من فرمود این بود که گفت؛ ای محمد نگاه کن به زیر پای خودت. من نگاه کردم، دیدم تمام حجاب ها برداشته شده و درهای آسمان گشوده گشت و من علی را دیدم که به من نگاه می کند. پس خداوند فرمود؛ من علی را وصی و وزیر و جانشین تو قرار دادم. به او اعلام کن و بگو که کلام تو را می شنود و من به او گفتم و او در خانه خود بود و به من نگاه می کرد و سخن مرا شنید و جواب داد؛ قبول کردم و اطاعت نمودم. سپس خداوند به ملائکه امر فرمود که همه به او سلام کنند و کردند و او جواب سلام ایشان را داد و همه به من تبریک گفتند و از آنکه خداوند او را جانشین من قرار داد اظهار

[406]

مسرّت نمودند. چون به زمین مراجعت کردم، خواستم قضایا را برای علی شرح دهم، او بر من سبقت گرفت و هرچه دیده و شنیده بودم، برای من نقل نمود، دانستم که هیچ گامی برنداشتم مگر آنکه خداوند آن را به علی ارائه داده بود. پس پیغمبر صلی الله علیه و آله قسم یاد فرمود که خداوند هیچ عملی را بی محبت علی علیه السلام قبول نمی فرماید و آتش بر دشمن علی غضبناک تر از مشرک است.

پیامبر در آن شب از خداوند سؤال کرد؛ پروردگارا، افضل اعمال کدام است؟ خداوند متعال فرمود؛ هیچ چیز نزد من بهتر از توکل بر من و رضا به آنچه قسمت کرده ام نیست. ای محمد صلی الله علیه و آله ! محبت من شامل حال کسانی است که به خاطر من همدیگر را دوست دارند و کسانی که به خاطر من با یکدیگر مهربانند و به خاطر من با یکدیگر پیوند دارند و برای کسانی است که بر من توکل می کنند و برای من هیچ غایت و نهایتی نیست.

در فراز دیگری خداوند می فرماید؛ ای محمد! محبت من محبت فقیران و محرومان است. در کنار آنها باش تا من در کنارت باشم و اغنیاء دنیاپرست را از خود دور ساز و از مجالست با آنها بپرهیز و آخرت و اهل آن را محبوب دار.

حضرت عرض کرد؛ پروردگارا! اهل دنیا و آخرت چه کسانی هستند؟

خداوند فرمود؛ اهل دنیا کسانی هستند که زیاد می خورند و زیاد می خوابند و زیاد می خندند و خشم می گیرند. اگر به کسی بدی کنند عذرخواهی نمی کنند و اگر کسی از آنها عذرخواهی کند قبول نمی کنند. در عبادت من تنبل و در معاصی شجاع هستند. نه در نعمت شکر مرا بجا آورند و نه در مصیبت صبورند. نیکی های دیگران را پنهان می کنند و عیوبشان را آشکار می سازند.

سپس خداوند به اوصاف اهل آخرت می پردازد و می فرماید؛ آنها مردمی با شرم و حیا هستند. منافعشان بسیار و سخنانشان سنجیده است. چشمهایشان به خواب می رود ولی دلهایشان بیدار است. دیده هایشان گریان است و قلبهایشان پیوسته به یاد خداست، و شب و روز رضای مرا می طلبند و در مقابل گناه و معصیت به یاد من می افتند.

پیامبر در آن شب به جایی گام نهاد که در آن هیچ ملک مقرب و بنی مرسل گام ننهاده است و بالاخره پیامبر از این سفر معنوی مراجعت نمود، و بعضی گفته اند تمام این قضایا از ابتداء حرکت تا بازگشت در سه یا چهار ساعت واقع شد.

[407] 1 - قصه های قرآن، درودگر، ص 143 تا 151؛ منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 74؛

قصه های قرآن، رضوی، ص 577.

ماجرای شعب ابی طالب(1)

وقتی قریش نتوانستند یاران پیامبر صلی الله علیه و آله را از حبشه باز گردانند و دیدند که اسلام به خارج از حجاز هم نفوذ کرده با هم مشورت کردند تا راهی برای تسلیم شدن پیامبر و یارانش پیدا کنند. لذا قرار شد عهدنامه ای امضاء کنند که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و یاران و خاندانش را در محاصره قرار دهند. بدین ترتیب که احدی حق نداشته باشد با آنان رفت و آمد کند. قریش این عهد نامه را در صندوقچه ای درون کعبه گذاشتند.

از آن پس ناگزیر پیامبر صلی الله علیه و آله و یارانش در بیرون مکه در درّه ای بنام «شعب ابی طالب» به سر می بردند، و زندگی آنان در کمال سختی و ناراحتی می گذشت، و با وجود این هرچه دشمن به پیامبر پیشنهاد می داد که از دعوت خود دست بردارد تا او را آزاد کنند، او نمی پذیرفت و تسلیم آنان نمی شد. آن همه فشارها و سختی ها که بر او و امت او گذشت و حتی گرسنگی و محرومیت و خطر دشمنان، او را از پای در نیاورد. او همچنان به آینده انسانها و نجات ملت ها می اندیشید و به یاران خود نوید پیروزی می داد.

تا اینکه سه سال از این ماجرا گذشت و پیامبر از جانب خداوند آگاه شد که موریانه، عهدنامه قریش را خورده و جزء نام خدا از آن چیزی نمانده است. ابوطالب این مطلب را در جمع قریش اعلام کرد و آنان قول دادند که اگر گفتار پیامبر راست باشد، دست از محاصره بردارند. سپس به درون کعبه رفتند، دیدند که سخن پیامبر درست بوده و عهدنامه از بین رفته است. ناگزیر پیامبر و یارانش را آزاد کردند تا به مکه بازگردند.

اما طولی نکشید که دو حامی وفادار پیامبر صلی الله علیه و آله یعنی عمویش ابوطالب و همسرش خدیجه از دنیا رفتند و آزار قریش از سر گرفته شد و مسلمانان بار دیگر گرفتار آزار و شکنجه شدند.

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، درودگر، ص 138 و 139؛ قصه های قرآن، آزرمی، ص 494 و 495؛ منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 72.

سفر پیامبر به طائف(2)[408]

در همان سالی که محاصره شعب ابی طالب برداشته شد سال 13 بعثت بود. پیغمبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله در همان ایام، مسافرتی به طائف (که شهری است تقریباً در صد کیلومتری مکه) نمود و مردم طائف را به اسلام دعوت فرمود، ولی نادانان و مخالفان شهر از هر طرف آمدند و دشنام گویان و با سنگ پراکنی به سوی آن حضرت، وی را از شهر بیرون کردند.

2 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 139.

ماجرای لیلۃ المبیت(1)

پیغمبر پس از سفر ناموفق خود به طائف، به مکه مراجعت نمود. و چند مدتی در مکه بود و چون هیچ گونه امنیت جانی نداشت خود را به مردم نشان نمی داد و بزرگان مکه نیز نظر به اینکه اوضاع و احوال برای از میان بردن آن حضرت مساعد بود، در «دارالندوه»(2) که به منزله مجلس شورا بود اجتماع نموده، و در یک مجلس سرّی آخرین طرح خود را برای یک سره کردن کار آن

حضرت بیان کردند.

طرح آنها این بود که از هر قبیله از قبایل عرب یک نفر انتخاب شود و انتخاب شدگان بطور دسته جمعی به خانه آن حضرت ریخته، و او را به قتل برسانند، البته منظور از شرکت دادن همه قبایل این بود که ریخته شدن خون پیامبر به گردن یک قبیله خاص نیفتد.

تصمیم بر قتل پیامبر صلی الله علیه و آله قطعیت پیدا کرد و در حدود چهل نفر از قبایل مختلف نامزد قتل آن حضرت شده و شبانه خانه اش را محاصره نمودند که سحرگاهان به درون خانه ریختند تا تصمیم خود را اجراء نمایند ولی اراده خداوند، فوق اراده آن مردم ناتوان بود و تصمیم آنان را نقش بر آب کرد. سرورش غیبی، پیامبر را از نقشه آنان با خبر ساخت و شبانه از مکه خارج شد و به مدینه مهاجرت نمود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نیز علی علیه السلام را از جریان قتل مطلع ساخت و علی علیه السلام آن شب به جای پیامبر در بسترش خوابید.

[409]

[و از میان شما مردم کسی است که جای خود را برای طلب خشنودی خدا می فروشد و خدا نسبت به این بندگان مهربان است]. (1)

آن شب علی علیه السلام با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و به جای حضرت در رختخواب خوابید. وقتی مجریان طرح قتل پیامبر به خانه آن حضرت ریختند، دیدند که علی علیه السلام در جای او خوابیده است. به همین خاطر آن شب به «لیلة المبيت» معروف است.

قبل از این اتفاق هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله قصد داشت تصمیم به هجرت به سوی مدینه را بگیرد عده ای از بزرگان مدینه در مکه با پیامبر صلی الله علیه و آله ملاقات کرده و به او ایمان آورده بودند و پیمان هم بسته بودند که اگر آن حضرت به مدینه بیاید به حمایت وی برخاسته و از او دفاع کنند.

پاسی از شب گذشته بود که پیامبر با تلاوت سوره یس از منزل بیرون رفت و به سوی غار ثور رفت و بعد از سه روز توقف در آن غار به یثرب رفت. هنگامی که پیامبر به طرف یثرب حرکت کردند سال 13 بعثت بود و در بیرون شهر یثرب توقف کردند و به ابوبکر فرمود: علی بهترین اهل بیت من است از این جا حرکت نمی کنم تا او با من ملحق شود و هنگامی که علی علیه السلام به پیامبر رسید بر اثر شدت جراحات توان راه رفتن نداشت، پیامبر او را مداوا نمود و آنگاه با هم به سوی یثرب رفتند.

1 - قصه های قرآن، ترجمه زمانی، ص 420؛ قصه های قرآن، آرمی، ص 495 و 496؛ خلاصه تاریخ انبیاء، ص 140؛ منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 75.2 - قصی بن کلاب، جدّ اعلای پیامبر صلی الله علیه و آله پس از این که بر تمام قبایل قریش، آقایی یافت، از جمله کارهایی که در مکه انجام داد این بود که خانه ای را برای مشورت در اداره کارها و حل مشکلات اختصاص داد و پس از وی نیز بزرگان مکه برای مشورت در کارهای مهمّ خویش در آنجا اجتماع می کردند. آن خانه را «دارالندوه» نامیدند. 1 - بقره، 207.

هجرت به مدینه، مبدأ تاریخ مسلمانان (2)

بالاخره پیامبر در لیلة المبيت توانست از مکه خارج شده و به مدینه هجرت نماید. و این هجرت در واقع آغاز جنبشهای وسیع اسلامی بود و به عنوان مبدأ تاریخ مسلمانان شناخته شد.

در روز جمعه 15 ربیع الاول در میان استقبال مردم یثرب، پیامبر وارد این شهر شد و این شهر به «مدینه النبی» شهرت یافت. و از آن پس رفته رفته مخالفان و مردم سست ایمان در مکه

ماندند و هواداران پیامبر صلی الله علیه و آله به هر تدبیر و زحمتی بود، خود را به مدینه [410]

رساندند.

مردمی که از خانه و زندگی خویش دست کشیده و برای یاری پیامبر، خود را به مدینه رساندند، (مهاجرین) نامیده شدند. از آن طرف مردم پاکدل و با صفای مدینه هم که حاضر شدند مهاجران هم فکر و هم هدف خود را در خانه های خویش جای دهند و آنان را شریک زندگانی خود سازند «انصار» نامیده شدند. و اولین اقدام پیامبر در مدینه ایجاد برادری و صمیمیت میان مهاجرین و انصار بود. در این جریان عقد برادری میان هر دو نفر خوانده می شد و پیامبر صلی الله علیه و آله، علی را به عنوان برادر در دنیا و آخرت انتخاب کرد. از کارهای دیگر که پیامبر هنگام ورود به مدینه انجام داد ساختن مسجد «قبا» بود.

مهاجرین و انصار در تاریخ اسلام نقش مهمی دارند و پایه گذار نهضت اسلام محسوب می شوند و از آن پس پیامبر صلی الله علیه و آله به سرعت مشغول ایجاد امت اسلامی و سازمان دادن به جامعه مسلمانان شد. در همان اولین سال هجرت، پیامبر صلی الله علیه و آله عایشه را به همسری قبول کرد ولی این زن خائن و فتنه گر حریم رسول خدا را شکست و با او به جنگ پرداخت.

2 - داستان پیامبران، ص 291؛ منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 76.

جنگهای پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله (1)

پس از هجرت پیامبر به مدینه و تشکیل حکومت اسلامی، دین اسلام با شمشیر پیش رفت و با عدالت و صلح و دوستی به پیش رفت. اسلام برای نجات محرومان موانع و عناصر پلید را برداشت. پیامبر کسی را وادار به قبول اسلام نکرد. حتی کسانی که در کنار پیامبر می جنگیدند مثل صفوان بن امیه، که بعد از فتح مکه از نزد پیامبر گریخت و پیامبر عمامه خویش را به عنوان امان برای او فرستاد و به او چهار ماه، مهلت فکر کردن داد. تا آنکه سرانجام به طور ارادی به اسلام گروید.

نبردهای پیامبر صلی الله علیه و آله به منظور گسترش عقاید اسلامی و گسترش عدالت اجتماعی بود. در دوران پس از هجرت پیامبر به مدینه تا رحلت آن بزرگوار 74 جنگ روی داد که [411]

بیست و هفت «غزوه» و چهل و هفت «سریه» بود. «غزوه» آن جنگهایی بود که پیامبر شخصا در آن شرکت می فرمود ولی «سریه» آن جنگهایی بود که پیامبر فقط رهبری آنها را داشته و در آن شرکت نمی کردند.

مهمترین غزوات پیامبر عبارت بودند از: غزوه بدر، أُحُد، خندق... و.. سریه های ایشان عبارتند از: جنگ موته و جنگ ذات السلاسل.

1 - اقتباس از سوره بقره آیات 217 و 218، انفال، آیه 5 به بعد، آل عمران، آیه 125 و ما بعد آن، احزاب، آیات 10 و ما بعد آن، توبه آیه 25 و کتب؛ قصه های قرآن، ترجمه زمانی؛ سرگذشت پیامبران، راشدی؛ تفسیر نمونه، ج 2، ص 363؛ منتهی الامال، شیخ عباس قمی.

جنگ بدر

جنگ بدر که پس از هجرت پیامبر انجام شد برای دفاع از مسلمانان که زیر آزار مشرکان قرار داشتند بود، و هر گونه حمل کالا به مدینه از طرف مخالفین قطع می شد. در چنین اوضاعی در سال دوم هجرت پیامبر برای دفاع از حقوق مسلمانان به جنگ پرداخت و پیروزی نصیب مسلمانان شد. در سال دوم هجرت در ماه رجب به امر خدا قبله مسلمین از بیت المقدس جدا شد و مکه قبله آنها گردید و از آن روز به بعد بطرف مکه نماز بپا می داشتند. و همچنین در این سال بود که روزه گرفتن واجب گردید و از دیگر اتفاقات این سال این بود که به حکم پروردگار مسجد قبا به اتمام رسید.

همچنین از اتفاقات مهم دیگری که در این سال به وقوع پیوست این بود که حضرت علی علیه السلام حضرت فاطمه علیها السلام دختر پیغمبر (پسر عموی خویش) را به هسمری انتخاب کرد.

فاطمه زهرا علیها السلام که چون گوهری گرانبها برای پیامبر می ماند، خواستگارهای زیادی از طوائف عرب داشت که به خواستگاری او می آمدند ولی پیامبر در جواب آنها می گفت؛ هرکس که به درگاه خدوند قبول افتد او شوهر بتول (فاطمه زهرا علیها السلام) می شود که این چنین بود که جبرئیل برای رسول خدا وحی فرستاد که خداوند فرموده زهرا علیها السلام زوجه مرتضی علی علیه السلام آن مرد میدان و شیر خدا می باشد و بدین گونه بود که این ازدواج صورت گرفت و از این ازدواج عرش خدا به شادمانی پرداخت و در آسمان جشن و حیا هوئی برپا شد. در این سال پیغمبر مسلمین برای اینکه دشمنی عمر با خود را از بین ببرد و برای احیاء

[412]

امور دین اسلام با دختر او ازدواج می کند.

جنگ اُحُد

در جنگ احد در سال سوم هجرت، قریش به منظور انتقام کشته شدگان خود در جنگ، به مدینه لشکر کشیدند و به خاطر نافرمانی گروهی از سربازان که برای جمع آوری غنیمت رفته بودند، پیروزی از آن مشرکان شد.

جنگ خندق

جنگ احزاب یا خندق که در سال پنجم هجرت انجام شد، گروهی از یهودیان بنی نضیر را بر ضد مسلمانان تحریک کردند. مخالفان در مکه از فرصت استفاده کرده و با لشگری در حدود هزار نفر مدینه را محاصره کردند. در این جنگ به خاطر خندقی در اطراف شهر و سرداری امیرالمؤمنین، دشمنان پا به فرار گذاشتند و شکست خوردند.

جنگ بنی قریظه، بنی المصطلق و موته

جنگ بنی قریظه به خاطر بدعهدی یهودیان طبق پیمانی که با پیامبر بستند بود و در سال پنجم هجرت انجام شد. جنگ بنی المصطلق در سال ششم هجرت روی داد، که در این جنگ پیروزی از آن مسلمانان بود. در این سال جنگ موته نیز اتفاق افتاد که پیامبر حارث بن عمیر را به دربار پادشاه بصری فرستاد اما نامه رسان پیامبر را به شهادت رساندند، و مسلمانان به امر پیامبر به

سوی موته حرکت کردند و با لشکر صدهزار نفری روم مواجه شدند و عقب نشینی کردند. در این جنگ زید بن حارثه، جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن روم به شهادت رسیدند.

صلح حدیبیه [413]

همچنین در سال ششم هجرت اتفاق صلح حدیبیه روی داد که پیامبر همراه عده کثیری به زیارت خانه خدا مشرف شدند، اما کافران ابتدا از ورود مسلمانان به مکه جلوگیری کردند. پیامبر نیز با آنان پیمانی بست که یکی از مفاد آن تجارت نکردن هر دو گروه (مسلمانان و کفار) با یکدیگر تا ده سال بود.

جنگ خیبر

در سال هفتم هجرت، جنگ خیبر روی داد که پیروزی از آن مسلمانان شد. در سال هشتم هجرت یعنی دو سال پس از بستن پیمان صلح حدیبیه این قانون را کفار زیر پا گذاشتند و در ادامه بی بند و باری شروع به جنگ علیه برخی از مسلمانان کردند که این عمل خشم مسلمانان را در پی داشت. پیامبر نیز با مهیا کردن سپاهی بالغ بر ده هزار نفر عازم مکه گشت. کفار که از این کار پیامبر به وحشت افتاده بودند تسلیم شدند.

پیامبر نیز بدون هیچ مزاحمتی مکه را در اختیار خود درآورد و کعبه را از هر گونه بتی پاک ساخت. همچنین کفار مکه را مجبور به پذیرش دین اسلام و یا ترک مکه کرد و بدین ترتیب نه تنها مدینه و شهرهای اطراف بلکه مکه را که روزی مردمانش محمد را به باد تمسخر می گرفتند، فتح کرد.

پیامبر که با تدبیری خاص مکه را به تصرف درآورد و تمام اسیران را در این جنگ آزاد کرد و هیچ کس را نکشت.

آمار کشته شدگان در جنگ های پیامبر نشانه ارقام ناچیزی است. که هیچ گاه با جنگ های دیگر، جنگ های مذهبی و صلیبی مسیحیان قابل مقایسه نیست. دین اسلام به عنوان دینی جاوید توانست نیازهای روانی و معنوی بشر را برآورده سازد و اسلام توانست با فطرت و سرشت انسان ها هماهنگی کند و پاسخ به تمام نیازهای مشروع او را بدهد.

تعیین رهبری امت اسلام (1) [414]

آخرین حج پیامبر صلی الله علیه و آله در سال دهم هجرت انجام شد. مراسم حج که در آخرین سال عمر پیامبر اکرم بود به «حجة الوداع» معروف است و باشکوه هر چه تمام تر در حضور پیامبر به پایان رسید. قلب ها در هاله ای از روحانیت فرو رفته بود، و لذت معنوی این عبادت بزرگ هنوز در ذائقه جان ها انعکاس داشت.

یاران پیامبر صلی الله علیه و آله که عده آنها زیاد بود از خوشحالی درک این فیض و سعادت بزرگ در پوست نمی گنجیدند. اما هنوز پیامبر صلی الله علیه و آله کار مهمی بر عهده داشت تا مسئولیتی را انجام دهد. تعداد حاجیان در این سفر که پیامبر را همراهی می کردند، 90 هزار نفر بودند.

آفتاب حجاز گرما و حرارت خود را بر کوه ها و دره ها می پاشید، اما شیرینی این سفر روحانی و

بی نظیر همه چیز را آسان می کرد، ظهر نزدیک شده بود، کم کم سرزمین جحفه و سپس بیابانهای خشک و سوزان «غدير خم» از دور نمایان شد.

آنجا در حقیقت چهارراهی بود که مردم سرزمین حجاز را از هم جدا می کرد، راهی به سوی مدینه در شمال، و راهی به سوی عراق در شرق، و راهی به سوی غرب و سرزمین مصر و راهی به سوی سرزمین یمن در جنوب پیش می رفت و در همین جا باید آخرین خاطره و مهم ترین فصل این سفر بزرگ انجام پذیرد و مسلمانان با دریافت آخرین دستور که در حقیقت نقطه پایان مأموریت های موفقیت آمیز پیامبر بود از هم جدا شوند.

روز پنج شنبه سال دهم هجرت بود، و درست هشت روز از عید قربان می گذشت، ناگهان دستور توقف از طرف پیامبر صلی الله علیه و آله به همراهان داده شد. پیامبر صلی الله علیه و آله همه همراهان خود را دعوت به ایستادن کرد و مهلت دادند تا عقب افتادگان نیز برسند. خورشید از خط نصف النهار گذشت. مؤذن با صدای «الله اکبر» مردم را به نماز ظهر دعوت کرد، مردم آماده نماز شدند. بیابان آنقدر داغ بود که بعضی مجبور شدند، عبای خود را به زیر پای خود بگذارند. نه سایبانی در صحرا بود و نه سبزه و گیاه و درختی دیده می شد. جز تعدادی درخت لُخت و عریان که جمعی پارچه ای بر یکی از این درختان برهنه افکندند و سایبانی برای پیامبر صلی الله علیه و آله ترتیب

[415]

دادند.

همینکه نماز ظهر تمام شد پیامبر به آنها اطلاع داد که همه باید برای شنیدن یک پیام تازه الهی خود را آماده کنند. کسانی که از پیامبر صلی الله علیه و آله فاصله داشتند نمی توانستند چهره مبارک او را ببینند. لذا منبری از جهاز شتران ترتیب داده شد و پیامبر بر فراز آن قرار گرفت. و پس از بجا آوردن حمد و سپاس پروردگار خود را به خدا سپرد و سپس مردم را مخاطب قرار داد و چنین فرمود؛

«من به همین زودی دعوت خدا را اجابت کرده و از میان شما می روم، من مسئولم شما هم مسئولید.

شما درباره من چگونه شهادت می دهید؟

مردم صدا بلند کردند و گفتند: «ما گواهی می دهیم تو وظیفه رسالت را ابلاغ کردی و شرط خیرخواهی را انجام دادی و آخرین تلاش و کوشش را در راه هدایت ما نمودی، خداوند تو را جزای خیر دهد.»

پیامبر فرمود؛ «آیا شما گواهی به یگانگی خدا و رسالت من و حقانیت روز رستاخیز و برانگیخته شدن مردگان در آن روز می دهید؟!» همه گفتند: «آری، گواهی می دهیم.» فرمود: «خداوندا! آگاه باش.»

بار دیگر پیامبر فرمود: «ای مردم! آیا صدای مرا می شنوید؟...»

گفتند: آری و به دنبال آن پیامبر فرمود؛ اکنون بنگرید با این دو چیز گرانمایه و گرانبه که در میان شما به یادگار می گذارم چه خواهید کرد؟

یکی از میان جمعیت صدا زد، کدام دو چیز گرانمایه یا رسول الله ؟

پیامبر بلافاصله گفت؛ اول ثقل اکبر، کتاب خداست که یک سوی آن به دست پروردگار و سوی دیگرش در دست شماست، دست از دامن آن برندارید تا گمراه نشوید. و اما دومین یادگار گرانبه، خاندان و اهل بیت منند و خداوند لطیف به من خبر داده که این دو هرگز از هم جدا نشوند، تا در بهشت به من پیوندند، از این رو پیشی نگیرید که هلاک می شوید و عقب نیفتید

که باز هلاک خواهید شد.

ناگهان پیامبر به اطراف خود نگاه کرد و چون چشمش به علی علیه السلام افتاد خم شد و دست او را گرفت و بلند کرد. در اینجا صدای پیامبر رساتر و بلندتر شد و فرمود؛

[416]

«ایها الناس من اولى الناس بالمؤمنين من انفسهم»

یعنی «چه کسی از همه مردم نسبت به مؤمنان از خود آنها سزاوارتر است؟!»
مردم گفتند؛ خدا و پیامبر داناترند. پیامبر گفت؛ خدا، مولی و رهبر من است و من مولی و رهبر مؤمنانم و نسبت به آنها از خودشان سزاوارترم.
سپس فرمود؛ «من كنتُ مولا فها علی مولا».

یعنی «هر کس که من مولا و رهبر او هستم، پس این علی، مولا و رهبر اوست.»
و این سخن را سه بار تکرار کرد و به دنبال آن سر به سوی آسمان برداشت و عرض کرد؛
«خداوند! دوستان او را دوست بدار و دشمنان او را دشمن بدار، محبوب بدار آن کس که او را محبوب دارد، و مبغوض بدار آن کسی که او را مبغوض دارد. یارانش را یاری کن، و آنها را که ترک یاریش کنند، از یاری خویش محروم ساز، و حق را همراه او بدار و او را از حق جدا مکن.»
سپس فرمود؛ «آگاه باشید، همه حاضران وظیفه دارند این خبر را به غائبان برسانند.»
خطبه پیامبر صلی الله علیه و آله به پایان رسید و هنوز صفوف جمعیت از هم متفرق نشده بود که امین وحی خدا نازل شد و این آیه را بر پیامبر صلی الله علیه و آله خواند؛
«امروز آئین شما را کامل و نعمت خود را بر شما تمام کردم و اسلام را به عنوان آئین (جاودان) شما پذیرفتم.»

بعد از آن پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود؛ «خداوند بزرگ است، همان خدایی که آئین خود را کامل و نعمت خود را بر ما تمام کرد، و از نبوت و رسالت من و ولایت علی علیه السلام پس از من راضی و خشنود گشت.»

در این هنگام تمامی مردم به علی تبریک گفتند از جمله ابوبکر و عمر که این جمله را در حضور جمعیت بر زبان جاری ساختند.

«آفرین بر تو باد، آفرین بر تو باد، ای فرزند ابوطالب! تو مولا و رهبر من و تمام مردان و زنان با ایمان شدی.»

مسلمانان همگی در این روز با علی بیعت کردند و هر ساله این روز به عنوان عید بزرگ مسلمانان (عید غدیر خم) یاد می شود.

[417]

قبل از این ماجرا و قبل از آنکه مردم پراکنده شوند، آیه 67 سوره مائده بر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله نازل شد؛

«ای پیامبر آنچه از جانب پروردگارت بر تو فرود آمده، تبلیغ کن و اگر چنین نکنی، رسالت خود را به انجام نرسانده ای و بدان که خداوند تو را از مردم نکه می دارد و به راستی خداوند گروه کافران را هدایت نمی کند.»

با نزول این آیه بود که پیامبر فرمان یافت علی علیه السلام را به عنوان امام و پیشوای مردم پس از خویش معرفی کند و آئین جاودان خود را تکمیل کند.

انجام این وظیفه بسیار سنگین بود و ممکن بود امواج سیاسی مخالفی علیه پیامبر و نهضت اسلامی بوجود آورد. خدا به پیامبر دلداری داده بود که نگران این حوادث نباشد.

بعد از آنکه به علی علیه السلام تبریک گفتند، پیامبر دوباره فرمود؛ «به من تبریک بگویید چرا که

خداوند مرا به پیامبری و خاندانم را به امامت اختصاص داد. بعد از من پیامبر و شریعت دیگری نخواهد آمد.»

1 - خلاصه تاریخ انبیاء، ص 141؛ قصه های قرآن، آرمی، ص 510 و 511؛ منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 130.

هجرت پیامبر به جهان ابدیت(1)

سرانجام پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله پس از آنکه 63 سال در راه خدا تلاش کرد و 23 سال از آن را به عنوان پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله (13 سال در مکه و 10 سال در مدینه) در نشر رسالت جهانی خویش به سر آورده بود. در 28 ماه صفر، سال 11 هجری به ملکوت اعلی پیوست و خورشید روشن هدایت و مشعل نورانی دریای حکمت بشر خاموش گشت. رحلت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله مصادف با 633 میلادی، ظهر روز دوشنبه بود. پس از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله علی علیه السلام او را غسل داد و با سه جامه، بدن مبارکش را کفن پوشانید و بر پیکر پاک حضرت نماز گزارد و آنگاه وی را در همان حجره خود در خانه اش در شهر مدینه با

[418]

کمک عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و اسامة بن زید و اوس بن خولی انصاری به خاک سپردند.

بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه و آله عده ای از فرصت طلبان، عهد و پیمان خود را با پیامبر زیر پا نهادند و به مخالفت با علی علیه السلام پرداختند و خواستار خلافت برای خود شدند. و به علی علیه السلام گفتند؛ تو جوانی و تجربه خلافت نداری. علی علیه السلام به عنوان اعتراض به ابوبکر و عمر فرمود؛ حکومت اسلامی را از خانه پیامبر به خانه های خود انتقال ندهید، به خدا قسم این مقام از آن ماست، چرا که ما بر کتاب خدا و دین و سنت پیامبر آگاهیم. رسول الله صلی الله علیه و آله دارای شخصیت بزرگ و خلق و خوی پسندیده بود و تنها درباره او بود که حق تعالی فرمود؛ «و در حقیقت تو بر اخلاق نیکو و پسندیده ای». (1) و هم چنین آن حضرت فرمود؛ «من برای تکامل بخشیدن به اخلاق و خوی بشریت مبعوث گشته ام». (2)

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله بر 72 حرف(3) از اسم اعظم پروردگار آگاه بود. نام پیامبر در کتب انبیاء چنین آمده است؛

در تورات «آحید» یعنی مبعوث شده

در انجیل «آحمد» یعنی محمد در آسمان

در زبور «ماحی» یعنی محو کننده بت ها

در قرآن «محمد» یعنی ستوده

حکایاتی از رسول خدا صلی الله علیه و آله

1 - منتهی الامال، شیخ عباس قمی، ص 137 به بعد. 1 - سوره قلم، 4.2 - مستدرک الوسائل، ج 3، ص 69.3 - داستان پیامبران، اکبری، ص 295.

همنشینی پیامبر

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله گروهی را که به عبادت مشغول بودند و جمعی را که به تعلیم و تعلّم

[419]

اشتغال داشتند، دید. از زبان شریف ایشان شنیده شد که فرمود؛
«هر دو گروه به خیر و نیکویی می گذرانند، امّا من برای تعلیم فرستاده شده ام». سپس حضرت نزد آن گروه که به تعلیم و تعلّم مشغول بودند رفتند و نشستند.

سفارش جبرئیل

رسول اکرم صلی الله علیه و آله در ضمن گفتاری فرمود؛ همواره جبرئیل در مورد «همسایه» به من سفارش می کند، به گونه ای که گمان کردم که همسایه از همسایه ارث می برد. و همواره در مورد «بردگان» سفارش می کند، به گونه ای که گمان بردم وقت معینی برای آزاد کردن آنها تعیین نموده است و چون آن زمان فرا رسید، آنها آزاد می شوند. و همواره در مورد «مسواک» کردن دندانها به من سفارش می کند، به گونه ای که گمان کردم به زودی آن را واجب می نماید.

و همیشه در مورد «مناجات و نماز شب» به من سفارش می کند، به طوری که گمان بردم که بهترین افراد امت من، در شب نمی خوابند. (1)
1 - وسائل الشیعه، ج 18، ص 488.

مزاح پیامبر صلی الله علیه و آله

روزی پیرزنی حضور پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد؛ عاقبت من در قیامت چه خواهد شد؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود؛ «زن پیر به بهشت نمی رود». آن زن ناراحت شد و از حضور آن جناب دور گردید و در راه بلال حبشی او را گریان دید، بلال از او پرسید، چرا ناراحت هستی؟ زن جریان را گفت. بلال گفت؛ نباید ایشان چنین فرموده باشد، برگرد به حضورش رفته و بار دیگر بپرسیم.

نزد پیامبر آمدند و بلال عرض کرد؛ ای رسول خدا! شما به این پیرزن چنین فرموده ای؟! حضرت فرمود؛ «آری این که سهل است، انسان سیاه هم به بهشت

[420]

نمی رود.»

بلال نیز افسرده خاطر شد و از نزد رسول خدا مرخص گردید. در راه ابن عباس، بلال و پیرزن را افسرده دید. علّت را جویا شد و بلال جریان را بازگو کرد. ابن عباس گفت؛ «رسول خدا صلی الله علیه و آله با شما مزاح کرده است، منظورش این است که پیرزن، جوان می شود، و سیاه، سفید می گردد و سپس به بهشت می روند نه با حال پیری و سیاهی».

آنها فهمیدند که آن حضرت با آنها مزاح کرده است، لذا خوشحال شدند. (1)

1 - بحرالنالی، ص 171.

فاطمه میوه بهشتی
ابن عباس می گوید؛ در آن وقت که حضرت فاطمه علیها السلام کودک بود، رسول خدا صلی الله علیه و آله او را بسیار می بوسید و می بویید. عایشه به صورت اعتراض به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله گفت؛ فاطمه را زیاد می بوسی؟!
رسول خدا در پاسخ فرمود؛ «در شب معراج، همراه جبرئیل وارد بهشت شدیم، از همه میوه های بهشت خوردم و پس از مراجعت از معراج، با خدیجه کبری هم بستر شدم و نور فاطمه علیها السلام منعقد شد و پس از چندی متولد گردید، من از وجود فاطمه علیها السلام بوی میوه های بهشت را که خورده ام استشمام می کنم، از این رو به او علاقه شدید دارم.» (2)
2 - مناقب ابن مغازی، ص 357؛ ذخائر العقبی، ص 36.

تقاضای مرد فقیر
مرد فقیری نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و تقاضای کمک کرد. حضرت فرمود؛ «نزد من چیزی نیست. ولی همراه من بیا، وقتی چیزی به ما رسید به تو خواهم داد.»
عمر بن خطاب که در آنجا حاضر بود، عرض کرد؛ ای رسول خدا صلی الله علیه و آله ! خداوند تو را به چیزی که مقدورت نیست، تکلیف نکرده است.
حضرت سخن عمر را ناپسند شمرد، در این هنگام آن مرد فقیر گفت؛
[421]

«انفاق کن و از ناحیه خداوند صاحب عرش، از کم شدن، خوف نداشته باش.»
رسول خدا صلی الله علیه و آله از سخن آن مرد فقیر لبخندی زد و چهره اش شاد گردید، معلوم بود در انتظار آن است تا چیزی برسد و به او کمک کند. (1)
1 - سفینه البحار، ج 1، ص 413 - 414.

عدالت پیامبر صلی الله علیه و آله
در جنگ حنین غنایم فراوان نصیب لشکر اسلام گردید. پیامبر صلی الله علیه و آله از نقره هایی که در دامنش بود، برمی داشت و به مسلمانان می داد، شخصی آمد و گفت؛ «ای پیامبر! عدالت کن.»
حضرت فرمود؛ «اگر من عدالت نداشته باشم پس چه کسی عدالت خواهد داشت، در صورتی که اگر رعایت عدالت نکنم، قطعاً پشیمان خواهم شد.»
عمر به آن حضرت گفت؛ اجازه بده، گردن این شخص معترض را بزنم، رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود؛ «به خداوند پناه می برم از اینکه مردم بگویند من اصحابم را می کشم.» (2)
2 - آداب معاشرت محمد صلی الله علیه و آله ، ص 44.

رحمت پیامبر صلی الله علیه و آله
وقتی در جنگ اُحُد، دندان مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله شکست و صورتش مجروح شد، یارانش ناراحت شدند و به پیامبر عرض کردند؛ «دشمن را نفرین کن.»

حضرت در پاسخ آنان فرمود؛

من به عنوان نفرین کننده مبعوث نشده ام، بلکه برای دعوت مردم به سوی حق و رحمت برای آنها مبعوث شده ام. «خداوندا! قوم مرا هدایت فرما، چرا که آنها آگاهی ندارند.» (3)

3 - سفینه البحار، ج 1، ص 412.

بندگی پیامبر صلی الله علیه و آله

پیامبر صلی الله علیه و آله هیچ گاه مثل بزرگان و پادشاهان رفتار نمی کرد و غذا نمی خورد بلکه همیشه

[422]

در کمال سادگی بر زمین می نشست و مانند محرومان غذا می خورد.

روزی نشسته بود و مثل همیشه با سادگی غذا می خورد، زنی که از آنجا می گذشت، پیامبر را دید که همچون کارگران ساده، روی زمین نشسته و غذا می خورد. وی از اینکه حضرت تنها و ساده نشسته و غذا می خورد، تعجب کرد و گفت؛ «ای محمد! تو مانند برده غذا می خوری و مانده برده می نشینی؟!»

محمد صلی الله علیه و آله با همان سادگی، بدون اینکه احساس حقارت کند، فرمود؛

«من بنده هستم و کدام بنده از من بنده تر است.» (1)

1 - فروغ کافی، ج 2، ص 217.

بهترین سرمایه

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله در جمع اصحاب خود نشسته بود، در همان لحظات این آیه شریفه نازل شد؛ «آنان که طلا و نقره (پول رایج زمان خود) را ذخیره می کنند و در راه خدا انفاق نمی کنند، مژده بده عذابی دردناک را.» (2)

وقتی که حضرت آیه شریفه را دریافت کرد و فهمید، بلافاصله سه بار فرمود؛ «نابود باد طلا و نقره».

اصحاب که دور پیامبر نشسته بودند، در فکر فرو رفتند.

عمر سکوت را شکست و از پیامبر صلی الله علیه و آله سؤال کرد؛ یا رسول الله! پس چه مال و سرمایه ای را برای خود بگیریم و جمع کنیم؟

پیامبر فرمود؛ «زبان ذاکر (ذکر کننده)، قلب شاکر (شکرگزار) و زن با ایمان و کمک کار در دین.» (3)

2 - سوره توبه، 34.3 - تفسر مجمع البیان، ص 266؛ تفسیر صافی، ج 1، ص 699.

انفاق در پایان عمر

ایام آخر زندگی پیامبر صلی الله علیه و آله بود و ایشان در بستر بیماری خوابیده بود، به یاد آورد که

[423]

مدتی پیش از این، مختصر پولی به عایشه سپرده بود تا نگهدارد. در حالی که سخت بیمار بود

و مرتب بیهوش می شد، از عایشه تقاضا کرد تا آن پول را که شش یا هفت دینار بود، به محتاجان بدهد. پس از آن باز بیهوش شد. وقتی که به هوش آمد، خطاب به عایشه فرمود؛ «آیا آن پول را به نیازمندان رساندی؟» عایشه گفت؛ آن را هنوز به کسی نداده ام.

حضرت اصرار نمود و پول را آورد و برای علی علیه السلام فرستاد تا به نیازمندان برساند. وقتی که آن پول برای علی علیه السلام فرستاده شد و پیامبر هم اطمینان حاصل نمود، آنگاه فرمود؛ «اکنون آسوده شدم، چون شایسته نبود پیش پروردگار خویش بروم در حالی که این اندازه مال نزد من باشد». (1)

دروود خدا و همه انبیاء * به روح و روان رسول خدا
به حق رسول و به آل رسول * کن این هدیه زین عبد فانی قبول
نمودم کنون شعر خود را تمام * به پیغمبر و آل بادا سلام
قبول آر نماید خدای جهان * تمام است تاریخ پیغمبران
[424] 1 - السيرة الحلیة، ج 3، ص 39.

کتابنامه

1. قرآن کریم، ترجمه الهی قمشه ای، انتشارات قلم نو، چاپ اول، 1385
2. بحارالانوار، محمد باقر مجلسی (علامه مجلسی)، چاپ چهارم، المكتبة الاسلاميه، 1384 هـ ش
3. مجمع البیان فی تفسیر قرآن، امین الاسلام طبرسی
4. الخصال، شیخ صدوق، تحقیق علی اکبر غفاری، موسسه اعلمی، 1410 هـ ق
5. احتجاج، ابی منصور احمد بن علی بن ابی طالب طبرسی
6. توحید، شیخ صدوق، تحقیق دکتر نجفعلی حبیبی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
7. حیوة القلوب، علامه مولی محمد باقر مجلسی قدس سره [425]
8. تفسیر نمونه، آیت الله مکارم شیرازی و همکاران
9. تاریخ انبیاء، ترجمه استاد مصطفی زمانی قدس سره، ویرایش محمد نوروزی
10. قصه های قرآن (از تولد آدم تا رحلت خاتم)، معصومه بیگی آرم، نشر تهذیب، چاپ چهارم
11. قصه های قرآن (تاریخ انبیاء از آدم تا خاتم)، سید جواد رضوی، نشر موعود اسلام، جلد دوم
12. منتهی الآمال، شیخ عباس قمی قدس سره، نشر نسیم حیات، چاپ دوم، 1385
13. اصول و فروع و روضه کافی، ثقة الاسلام کلینی قدس سره
14. گزارش لحظه به لحظه از ولادت پیامبر صلی الله علیه و آله، تألیف انصاری
15. اثبات الوصیه، علی مسعودی، ترجمه نجفی
16. ناسخ التواریخ، میرزا محمد تقی سپهر
17. قصص الانبیاء، تألیف النجار
18. قصص الانبیاء، راوندی
19. گنجینه های خلقت (داستان پیامبران)، تألیف ر. اکبری، نشر فاتح خیبر
20. قصص القرآن، صدرالدین بلاغی
21. قصه های قرآن، تألیف یوسف درودگر، نشر یاس بهشت
22. خلاصه تاریخ انبیاء، تألیف یوسف درودگر، نشر یاس بهشت
23. تکیه گاهان خسته دل (داستان زندگی پیامبران)، تألیف حسین محمدی، نشر قلم جوان
24. سرگذشت پیامبران، تألیف راشدی، نشر حضور
25. علل الشرایع، شیخ صدوق، منشورات مکتبه الداوری، قم
26. أمالی صدوق، شیخ صدوق، موسسه الأعلمی، بیروت، 1400 هـ ق
27. کافی، لأبی جعفر ثقة الاسلام، محمد بن یعقوب بن اسحاق الكلینی، تحقیق علی اکبر غفاری، دارالکتب الاسلامیه، 1384 هـ ش
28. تفسیر عیاشی، أبی نصر محمد بن مسعودی، تحقیق سید هاشم رسول محلاتی
29. سيرة ابن هشام، أبی محمد عبدالملک بن هشام، مکتبه المصطفی، قم [426]
30. وسائل الشیعه، شیخ محمد بن الحسن الحرّ العاملی، چاپ دوم، مکتبه الاسلامیه، تهران، 1373 هـ ق
31. تفسیر الکشاف، ابوالقاسم جلال الله محمود بن عمر الزمخشري الرازی، نشر آفتاب
32. ثواب الأمال و عقاب الأعمال، شیخ صدوق، موسسه الاعلمی للمطبوعات، بیروت، الطبعة

- الرابعة، 1410 هـ ق
33. تفسیر نورالثقلین، الشیخ عبد بن علی بن جمعة العروسی الحویزی، مطبعة علمية قم، 1383 هـ ق
34. معانی الاخبار، شیخ صدوق، انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین قم، 1361
35. عیون الاخبار الرضا علیه السلام، شیخ صدوق
36. معانی الاخبار، شیخ صدوق
37. کامل التواریخ، ابن اثیر جزری
38. المیزان فی تفسیر القرآن، علاء محمد حسین طباطبائی، موسسه اعلمی، چاپ بیروت
39. مستدرک الوسائل، حاج میرزا حسین نوری، موسسه آل البيت
40. السيرة الحلیه، علی بن برهان الدین الحلبي، دارالمعرفة، بیروت
41. روضه الصفاء، میرآخوند
42. کمال الدین و تمام النعمة، شیخ صدوق قدس سره
43. من لا یحضر الفقیه، شیخ صدوق قدس سره
44. دایرة المعارف قرآن کریم، تألیف عمادزاده
45. مروج الذهب، علی مسعودی
46. دایرة المعارف بزرگ اسلامی، چاپ دوم، مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی، تهران، 1369
47. سفینه البحار، حاج شیخ عباس قمی، چاپ جدید، بنیاد پژوهش های اسلامی آستان قدس رضوی، مشهد
48. تاریخ الطبری، تاریخ الامم و الملوك، ابو جعفر بن جریر الطبری، دارالکتب [427]
- العلمیه، بیروت - لبنان، 1988 میلادی
49. تاریخ الیعقوبی، احمد بن ابی یعقوب بن جعفر بن وهب ابن واضح الکاتب العبّاسی المعروف بالیعقوبی، دار صادر، بیروت، 1960 م
50. المحاسن، أبی جعفر احمد بن محمد بن خالد البرقی، المجمع العالمی لأهل البيت علیهم السلام، قم، الطبعة الاولى، 1413 هـ ق
51. المعجم البلدان، شهاب الدین یاقوت بن عبد اللّاه الحموی، داراحیاء التراث العربی، بیروت، 1399، هـ ق